

حوالی به پمختان
@avayekhis

حوالی هیچستان

بسم رب عشق

به سراغ من اگر می آید

پشت هیچستانم

پشت هیچستان جایی است

پشت هیچستان رگ های هوا پر قاصدهایی است

که خبر می آرند از گل واشده دورترین بوته خاک

روی شنها هم نقشهای سم اسبان سواران ظریفی
است

نویسنده: بهار محمدی

که صبح به سرتپه معراج شقایق رفتند

پشت هیچستان چتر خواهش باز است

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

زنگ باران به صدا می آید

آدم اینجا تنهاست

حوالی به پختستان

و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است

به سراغ من اگر می آید

نویسنده: بهار محمدی
نرم و آهسته بیاید مبدا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من...

(سهراب سپهری)

#پارت 1

با انگشت اشاره، یک سمت بینی‌اش را گرفت و
سوراخ دیگر بینی‌اش را روی رول صد دلاری گذاشت.

محکم بینی‌اش را بالا کشید.
لاین کوکائین با نظم خاصی وارد بینی‌اش شد.
سرش را با نفس عمیقی بالا آورد.
کمی از پودر سفید رنگ را روی لثه‌اش کشید و با
کیفی کوک از سرویس بهداشتی بیرون زد.
اگر میلاد می‌فهمید دوباره کوک زده محال بود اجازه
دهد امشب حتی از صد کیلومتری موتور سنگین
دوست داشتنی‌اش هم رد شود.
قلبش داشت تپش می‌گرفت.
دهانش خشک شده بود.
پسرها آماده باش کنار پیست ایستاده بودند.
بطری آب نیم خورده‌ی روی نیمکت محوطه را چنگ
زد.
گلویزش از خشکی به سوزش افتاده بود.
بطری آب را یک نفس بالا رفت.

ضربه محکم میلاد که به کمرش زده شد؛ شوکه آب
را قورت نداده بیرون تف کرد:

- مگه مرض داری آخه احمق؟ نمیگی خفه میشم؟

میلاد مشکوک دماغش را نزدیک کاپشن پف دار زرد و
مشکی آهیل آورد.

نه بدتر سگ هار بو کشید:

- گل مل که نزدی امشب ها؟

بی حوصله میلاد را هول داد و سمت موتور مشکی
متالیکش رفت:

- گمشو بابا مگه خلم می خوام پشت موتور بشینما!

میلاد با تاسف سر تکان داد:

- تو از خل یه چی اونوور تری والا!

جیسون کلافه از اینکه حتی یک کلمه از حرف
هایشان را هم نمی فهمید سر تکان داد و زیر لب
فحش زشتی نثار روح و روانشان کرد.

هرچه می‌گفت در جمعی که من هستم فارسی
صحبت نکنید باز در گوش این دو احمق کله خراب
نمی‌رفت!

آهیل سرخوش از فحش خورده و ضربان بالا رفته
نیشخند زد.

دندان نیش طلایش در آن تاریکی برق زد.
کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت.

با آماده باش داور همگی سوار موتور سنگین هایشان
شدند.

شمارش معکوس شروع شد.

صدای گاز دادن و بعد با شلیک داور موتور ها با
سرعتی باور نکردنی از جا کنده شدند...

#پارت 2

احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است مغزش از شدت فعالیت بترکد.

گاز می‌داد و باد به شدت با تنش برخورد می‌کرد.

هوا سرد بود و او از گرما گمان می‌کرد در جهنم دست و پا می‌زند.

عقلش از کار افتاده بود. روی موتور سنگین نیم خیز شد و کلاه کاسکت مشکی‌اش را از سر درآورد.

با یک دستش تعادل موتور را حفظ کرد و با دست دیگرش کلاه را گرفت.

سرعتش را بیشتر کرد و خودش را از بدنه‌ی موتور فاصله داد.

مچش بیش از این نتوانست سنگینی کلاه را تحمل کند.

کلاه از دستش بین پیست رها شد. یک سمت پیست خصوصی‌شان دره بود و طرف دیگر جنگلی

انبوه که در تاریکی شب هیچکدامشان به چشم نمی‌آمد.

کشیده شدن موتور میلاد در کنارش را که احساس کرد؛ سرعتش را بالا برد.

صدای عربده‌ی خفه، از پشت کلاه میلاد برایش مانند وزوز مگسی بیش نبود.

انرژی مضاعفی که داشت باعث می‌شد حتی بی حسی عضلات صورتش از سرما را هم نفهمد.

اینبار احمقانه روی موتور ایستاد دستش را از هم باز کرد.

سرخوش داد کشید و یک ثانیه از بلند شدنش نگذشته بود که موتور به طرز وحشتناکی واژگون شد.

چندبار غلت خورد را کسی به چشم ندید اما همین که به جای دره به طرف جنگلیه پیست پرتاب شده؛ خودش معجزه قرن است!

چرخ‌های موتور در هوا می‌چرخید و آهیل؟

شاید که تنش در زیر آن موتور سنگین خرد شده بود!
همه می‌دانستند که زنده ماندنش امید واهیست!
صدای تیک اف موتور ها یکی پس از دیگری بلند شد.
میلاد کلاهش را از سر درآورد و با حالتی بین ترس و
بهت سمت جسم نیمه جان آهیل دوید...
یکی مسیح را صدا می‌زد.

یکی فحش می‌داد و یکی دعا می‌کرد.
خودش هم بماند از خدا و پیغمبر و بودا گرفته تا
امامش چه کسانی را که صدا نزد!
مطمئن بود دستشویی رفتن طولانی آهیل و رفتار ضد
و نقیضش قطعاً ربطی به بسته های کوکائین کش
رفته دارد اما از کنارش خیلی سرسری گذر کرده بود!
خودش را برای این سهل انگاری که جان رفیقش را به
خطر انداخته، لعنت کرد.

بالای سر تن خونین آهیل که رسید، شروع به داد
زدن کرد.

معلوم نبود آهیل زیر آن حجم سنگین قیمة قیمة شده
یا همچنان نفس می کشد!

هر مغز سالمی که این صحنه‌ی دلخراش را می‌دید
بعدش دیگر آدم نمی‌شد...

میلاّد برادر که جای خود داشت!

عصبی با چشمان به خون نشسته‌ی اشکی رو به
جماعت مبهوت فریاد کشید:

- د بجنید! مرد بچه...

یادش نبود که در کشور غربت کسی حرفش را
نمی‌فهمد.

دوباره هیستریک شروع به حرف زدن کرد. یک کلمه را
انگلیسی می‌گفت و ده کلمه را فارسی.

از بین تمام کلماتی که می‌گفت، مردم تنها یک سری
چیزها را فهمیدند؛ آن هم اینکه حال آهیل اصلاً خوب
نیست و باید هرچه سریع‌تر به آمبولانس زنگ بزنند!

#پارت 3

حوالی به محستان

رها طهماسب سوپرستار محبوب ایرانی؛ در آن لباس
عروس پوشش دارِ بی قیمت؛ همچو الماس
می درخشید!

آهیل افخم تنها پسر حاج فتاح، چهره‌ی برجسته‌ی
سیاسی هم عجیب در آن کت و شلوار میلیونی‌اش
برق می‌زد.

چهره های سرشناس ایرانی.
سیاستمداران قدرتمند.

خبرنگاران.

همکاران آهیل.

دوستان رها.

زن صیغه‌ای حاج فتاح و آن دخترک منزجر کننده.



همه بودند. به روی هم لبخند می‌زدند و بعد، مثل
جماعت گرگ با چشمان باز می‌خوابیدند...
تا طنین را در کنار مادرش دید، حاج فتاح را کناری
کشید و دوباره همان بحث های همیشگی را شروع
کرد:

- حاجی خودت خجالت نمیکشی دختر زیر خوابت رو
آوردی عروسی پسرت؟

حاج فتاح تسبیح دانه درشت شاه مقصودش را در
دست چرخاند.

دستی به محاسن یک دست سفیدش کشید و با
جذبه‌ای که تنها آهیل بی رحمی پشتش را
می‌دانست در گوشش غرید:

- یه بار دیگه بشنوم میگی آذر زیر خوابم بوده میدم
دهنتو بهم بدوزن!

چشمان یخی آهیل از خشم برق زدند. حاج فتاح
شوخی نداشت!

وقتی می‌گفت دهانش را بهم می‌دوزد؛ واقعاً می‌شد
این انتظار را داشت که نخ و سوزن بردارد دهان آهیل
را بهم بدوزد!

اخم هایش می‌رفتند یکدیگر را در آغوش بکشد که
حاجی شانه‌ی آهیل را تاجایی که در توان داشت
فشرد و گشاده رو لب زد:

- لبخند بزن تا قیافه ییستو ننداختن تو عکسا! دوست
داری سرتیتر فرداشون بشه نارضایتی پسر حاج فتاح
از چیست؟ وا کن نیش تو تا گردنتو نشکوندم.

با خشم بزاز دهانش را قورت داد و لبخند زد.

دستش را با دوستی دشمنانه‌ای دور گردن حاجی
انداخت و قهقهه‌اش را سر داد.

حقی که سیاستمدار قابلی بود این حاج فتاح!

رها با لوندی ذاتی و متانت کنارش نشسته بود.

آذر به همراه دخترش سمت جایگاه آمدند. دخترک
لاغر مردنی که تنها حال آهیل را بهم می‌زد؛ واقعاً در
عروسی‌اش چه می‌کرد؟

لباس هایش مانده تازه به دوران رسیده‌ها پر از زرق
و برق بی خود بود.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 4

آرایش نداشت و در کل هرچیز کوچکی که باعث
می‌شد آهیل نیم‌نگاهی سمتش بیندازد را از خود
دریغ کرده بود.

رها با خودشیرینی از جا بلند شد و صورت آذر را
بوسید:

- خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید مادر جون.

آذر با همان شارلاتانی مخصوص خودش دهانش را
کش داد و گفت:

- اول که آذر صدام کن عزیزم. بیشتر دوست دارم. دوم هم اینکه آهیل جای پسر نداشتمه مگه میشه عروسیش نباشم؟

آهیل با روی باز از جا بلند شد و در آغوشش کشید. طوری که توجه همه‌ی افراد دورشان جلب شود بلند گفت: *ویسنده: بهار محمدی*

- آذر جون همیشه به من لطف داشته!

و قهقهه‌ی بلند دیگری به همراه خنده‌ی ظریف آذر، سر داد.

اما قبل از اینکه سر عقب بکشد در گوش آذر پچ زد:

- دست دختر مزاحمتو بگیر گمشو بیرون از عروسی من. برا دیدن جفتتون باید کفاره بدم زنیکه هرجایی...

آذر با محبت سر عقب کشید و بازوان آهیل را در دست گرفت:

- باورم نمیشه بالاخره این روز رو دیدم پسرم.

با پر شالش اشک نداشته‌اش را پاک کرد و غلیظ
زمزمه کرد:

- حتماً به حاجی می‌گم از بعد ازدواج بیشتر هواتون
رو داشته باشه یکی یدونه حاج فتاح!

و بی شک این زن، شیطانی بود در غالب انسان!
خوب رگ خواب حاج فتاح را بلد بود.

هوایی که او می‌خواست به حاج فتاح سفارشش را
کند، قطعاً چیزی ماورای بدبختی بود و حاج فتاحِ ضعیفِ
زن؛ محال بود درخواستش را رد کند...

آه. آهیل بخت برگشته؛ گورت کنده شد!

طنین اما شنید حرفش را. شنید و بغض فرو داد.

شنید و رو گرفت از آهیل.

دلش از آذر هم گرفت.

چطور می‌توانست خودش اعیانی تیپ بزند، اعیانی
آرایش کند و طنین را اصلاً جزو آدم هم حساب نکند؟

چطور می‌توانست انقدر با عشوه رفتار کند و چیزی
یاد دخترش ندهد؟
با ناراحتی و بی‌سر و صدا کنی که گذشت عروسی
را ترک کرد و به ولله که اگر کسی فهمید نبودش را!
دخترک سیزده ساله چه می‌دانست از زیر خواب بودن
مادرش؟
چه می‌دانست از قدرت و نفوذ حاج فتاح؟
و چه می‌دانست از عقده‌های آهیلِ مادر مرده!

#پارت 5

پلک هایش را به سختی از هم گشود.
صدای بوق منظم دستگاهی مغز خالی‌اش را منفجر
می‌کرد.
سرش سنگین بود و پای چپش حس نداشت!

انگشت اشاره‌اش هم چیز مزاحمی را حمل می‌کرد.
سردی ماسک اکسیژن روی صورتش و سوزن سرم
پشت دستش، حالش را بهم می‌ریخت.
کمی گردنش را تکان داد.
درد، همه‌ی جانش را فرا گرفت.
خواب عروسی‌اش را دیده بود!
پنج سال پیش. همان عروسی کذایی که رسوایی به
بار آورد.
همه‌ی صحنه‌ها همان بودند.
عین به عین!
بوی بیمارستان معده‌اش را بهم پیچاند.
به سقف سفید زل زد.
درد او را از فکر رها و زندگی روی آب بنا شده‌اش، دور
کرد.
حتی فکش را هم نمی‌توانست تکان دهد.

کمی در همان حال ماند تا پرستار وارد شد.
انگلیسی شروع به صحبت کرد و آهیل در آن لحظه
حتی زبان مادری‌اش را هم فراموش کرده بود؛ چه
رسد به زبان اجنبی‌ها!

نفهمید چه کردند و چه پرسیدند و چه در سرمش
تزریق کردند که دوباره به خواب فرو رفت.
زمان و مکان را گم کرده بود.

بهوش می‌آمد و نمی‌توانست با محیط اطرافش ارتباط
برقرار کند.

یک بار میلاد نگران را دید و قبل از اینکه حرفی بزند
چهره‌اش تار و دوباره به خواب فرو رفت.

در عین خواب و بی‌خیالی فکرش درگیر آن موجود
کوچک بی‌پناه بود.

چندمین بار بود که بهوش می‌آمد را نمی‌دانست اما،
این دفعه به محض دیدن میلاد سعی کرد فک
دردناکش را تکان دهد.

صدایش چیزی فراتر از خفه بود.
سرزنش های میلاد را می شنید و یکدفعه وسطش
صدایش تبدیل به سکوت محض می شد.
موجود بی پنااهش کجا بود؟
و دوباره به خواب فرو می رفت.
میلاد خسته از چهارده روز سپری کرده؛ از بیمارستان
بیرون زد.
پورشه ی آهیل را به مقصد ویلای جنگلی حرکت داد.
شماره اش را گرفت و تلفن را روی بلندگو گذاشت.
کمی که گذشت صدای نازکِ عشوه گرش طنین
انداخت:
- جانم میلاد؟

#پارت 6

- در رو وا کن.

ماشین را کنار دیوار کوتاه ویلا پارک کرد.

در را برایش باز کرده بود و خودش منتظر به درِ چوبی
کار شده‌ی سالن تکیه زده بود.

ربدو شامبر زرشکی رنگش، تضاد چشم گیری با
پوست سفیدش داشت.

موهای بلند مشکی رنگش را شلاقی اتو کرده بود.

آرایش ماتی که داشت، زیبایی‌اش را دو چندان
می‌کرد.

تا میلاد پایش را در دهانه‌ی در گذاشت، تمام زنانگی
وجودش را خرجش کرد.

از گردنش آویزان شد و با ناز بوسه‌ای به روی گونه‌اش
گذاشت.

میلاد اما، با اعصابی خراب کنارش زد.

سمت اتاق نوین قدم برداشت.

صدای نازکش دوباره اعصاب میلاد را خط خطی کرد:

- نویان رو ول کن تازه خوابیده. پدرم در اومد تا خوابوندمش.

با حسرت آهی کشید و ادامه داد:

- بعد دو هفته بچم هنوز غریبی می‌کنه باهام.

میلاد مصرانه سمت اتاق پسرک رفت و غرید:

- خودتو احساسات یه ذره هم برام اهمیت ندارید.

- چرا از وقتی آهیل افتاده گوشه بیمارستان تو رفتارت صد و هشتاد درجه با من فرق کرده؟

آرام در اتاق نویان را باز کرد.

ویلاهای اختصاصی آهیل همیشه یک اتاق طراحی شده مخصوص نویان داشتند.

این ویلا هم مستثنا نبود.

پسرک روی تخت ماشینی‌اش، جنین وار در خود مچاله شده بود.

تا صدای در را شنید، محکم پلکش را بهم فشرد.
میلاد مطمئن بود نویان تا وقتی در کنار مادرش است
یک لحظه هم احساس راحتی نمی‌کند.

چه رسد به اینکه بخوابد.

در را پشت سرش بست و آرام نویان را صدا کرد:

- مامانت نیست نویان، می‌تونی چشاتو باز کنی.

نویان معصومانه نفشش را فوت کرد و چشمانش را از
هم گشود.

یخی هایش فریاد می‌زد که رابطه‌ای حتی خونی تر از
پدر و پسری با آهیل دارد.

لب هایش را آویزان کرد و کودکانه بهانه گرفت:

- بابا چرا نمیاد ببرتم؟ من از این خانومه می‌ترسم!

میلاد خسته از دو هفته‌ای که کنار جسمِ وصله به
تخت آهیل گذرانده بود؛ سرش را به در تکیه داد و
چشم بست.

نویان با احتیاط از روی تخت بلندش پایین آمد و سمت میلاد رفت.

قدش به زور شاید تا زانوهای میلاد می‌رسید.

پاچه‌ی شلوار زاپ دار میلاد را گرفت و با صدایی که داشت بارانی می‌شد؛ لب زد:

- عمو من دیگه بزرگ شدم. ببرم خونه خودمون. بابا همیشه تو خونه تنهام می‌داشت.

اشکش روان شد و هق زد:

- من لورل رو می‌خوام. من لورل رو بیشتر از این خانومه دوست دارم. لورل مهربون تره.

گردن میلاد از شدت فشار روحی، روانی‌ای که داشت تحمل می‌کرد منقبض شده بود.

#پارت 7

لعنت به او...

لعنت به او که حتی بلد نبود پسرکش را از خود راضی نگه دارد.

لورل پرستار جوان نویان بود که آهیل هم چند باری مهمان تختش شده بود.

پرستار جوان و خوش بر و رویی که به طور ویژه به نویان توجه می‌کرد و ویژه تر به آهیل سرویس می‌داد.

روی دو زانو نشست و نویان را در آغوش کشید:

- لورل رفته مسافرت و گرنه خودمم دوست نداشتم بیمارمت اینجا. یکم دیگه تحمل کن. بابات برمی‌گرده.

سر شانه‌ی هودی سفید میلاد، از اشک های نویان تر شد.

پسرک با عجز آخرین زورش را هم زد:

- حداقل بگو بغلم نکنه. من بدم میاد غریبه بهم دست بزنه.

خوب آگاه بود به این وسواسش که از قضا ارثی هم بود!

آهیل هم متنفر بود از اینکه کسی را که نمی‌شناسد یا میانه‌ی خوبی با او ندارد؛ به تنش دست بزند.

روی موهای نرم و قهوه‌ای رنگ نوین را بوسید.

- بهش می‌گم عمو فقط تو هم یکم باهاتش راه بیا
خب؟ می‌گفت دیروز باز غذاتو نخوردی که!

بغض داشت پسرک را خفه می‌کرد:

- فرنی توت رنگی درست کرده بود.

لعنت به رها! حتی میلاد هم می‌دانست پسر
رفیقش به توت فرنگی آلرژی دارد و او که مادرش بود
نمی‌دانست؟

نگران صورت نوین را کاوید:

- نخوردی که؟

لب هایش را بهم فشرد و سرش را به چپ و راست
تکان داد:

- بابا گفته اگه بخورم باز خفه میشم. خفه شدن
ترسناکه عمو. دوست ندارم خفه بشم.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

نویان تنها چهار سالش بود اما، عقل و زبانش دقیق
دو برابر سنش بود!

لپ های نرم و گوشتی اش را فشار داد و با محبت از
زمین بلندش کرد.

- آفرین که به حرف بابات گوش می دی. هیچوقت
نخور. حالا بگو ببینم، چند روزه نخوابیدی شما؟

بامزه یک دستش را بالا آورد و پنج انگشت از هم باز
شده اش را جلوی صورت میلاد گرفت.

میلاد با خنده ای که سعی در مهارش داشت؛ نویان را
دوباره روی تختش خواباند.

سرش را نوازش کرد و دوباره قولی را داد که خودش
یک درصد به آن امید نداشت:

- اگه قول بدی الان مثل یه پسر خوب بخوابی؛ من قول می‌دم تا چند روز آینده ببرمت پیش بابات. قبوله؟

#پارت 8

ماسک اکسیژن را کمی از صورتش فاصله داد. با صدای بم شده گفت:

- چند روزه بیهوشم؟

میلاد با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

- یک هفته تو کما بودی. ضریب هوشیت هی تغیر می‌کرد. یک هفته بعدش هم هنوز هوشیاریتو کامل به دست نیاورده بودی. یک هفته گذشته هم که اصلاً نه چیزی می‌شنیدی، نه حرف می‌زدی.

نگرانی در چشمانش مشهود بود، اما صدایش؛ چیزی بروز نمی‌داد.

- نوین پیش کی بوده این چند وقت؟

میلاد جرئت نداشت اسم رها را به زبان آورد. اصلاً اگر می‌گفت نویان تمام سه هفته‌ی کذایی را در کنار رها سپری کرده، اول که آهیل زنده زنده سرش را می‌برید و بعد؛ از روحِ مرده‌اش سوال می‌کرد:

- دخل تو به رها چیه؟

و میلاد چه جوابی می‌توانست دهد؟ حقیقتی را که چهار سال آزرگار پنهان کرده فاش کند؟

امید داشت نویان هم حرفی از رها نزند. چون در طول این چند وقت حتی یک بار هم نام رها را بر زبان نیاورده بود.

همین دل و جرئت میلاد را دو چندان می‌کرد.

- لورل که قبل از اینکه ما بریم پیست مرخصی هفته جدیدشو گرفته بود.

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و ادامه داد:

- پرستار جدید گرفتم.

آهیل حتی در حال بدش هم، آنقدری تیز بود که فرق بین راست و دروغ را تشخیص دهد.

مردمک چشمان گریزان میلاد را دنبال و چشمش، لبی که داشت زیر دندان ها فشرده می شد را شکار کرد.

حاضر بود بر سر شاهرگش شرط ببندد میلاد چیزی را مخفی می کند.

با چشمان ریز شده پرسید:

- میلاد خدای نکرده، چشمم اون روز رو نبینه، بچم رو که نسپردی دست اون زنیکه خراب؟

میلاد سریع تکذیب کرد:

- نه بابا مگه دیوونه م؟ می دونم چقدر بدت میاد ازش.

و بی شک میلاد دیوانه بود!

آهیل بی حوصله بحث را عوض کرد:

- کی مرخص می شم؟

- دیگه مرخصی چکاپ شدی. آزمایش ها هم ازت گرفتن. دندهت مو برداشته که تا جوش خوره واست مسکن تجویز می کنن. دستت شکستگی ساده ست. اما پات. دکتره می گفت تا گچتو وا نکنی نظر قطعی نمی تونه بده.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 9

(شش ماه بعد - تهران)

حتی مردنش هم به آدمیزاد نرفته بود. فقط با پولی که در زمان زنده بودنش؛ سنگ قبر خودش را پیش خرید کرده بود می شد یک زندگی را نجات داد.

به عکس هک شده روی سنگ قبر نگاه کرد.

شاید اگر کسی عکس را می دید در وهله ی اول، جای مهر حک شده بر پیشانی و محاسن یکدست

سفیدش توجهشان را جلب می کرد اما؛ او د چهره اش فقط سال های کودکی و جوانی هدر رفته اش را می دید.

با پوزخند دستی به گلابول های خشک شده کشید.

- انقدر بدبختی حاج فتاح حتی پسرت هم نیومد تو مراسم خاک سپاریت!

با عقده ای سرباز زده، پایش را روی سنگ قبر گذاشت و مادرش را به رسم آهیل صدا کرد:

- حتی زیرخواب دوست داشتنت هم همون اول فقط واسه مردنت اشک تمساح ریخت! تا پولات رفت تو انحصار وراثت اصلاً یادش نموند که یه روزی حاج فتاحی بود و بگذشت...

تلخ خندید. روی عکس خاک گرفته ی حاج فتاح دست کشید و با چشمانی بارانی گفت:

- تعجب کردی چرا من اومدم سر خاکت نه؟
از ته دل لبخند زد.

- اومدم بگم دارم عشق می‌کنم از مردنت! اومدم بگم
چقدر خوب شد که مردی! اومدم بگم کاش زودتر
می‌مردی!

نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- اگه آذر خانومت بذاره از مردنت یه نفس راحت
بکشمم خیلی خوب میشه حاجی. اه راستی الان
اونجا که هستی چوب نکردن تو پاچه‌ت که چرا این
همه سال اسم حاجی‌ها رو بد کردی؟

جنون آمیز قهقهه زد:

- والا مطمئنم سرب داغ کردن دهنت تا الان. بس
لجن و کثافت بودی.

خم شد و مانند کسانی که بعد از فاتحه ضربه‌ای به
سنگ قبر می‌زنند؛ انگشتش را روی سنگ گذاشت.
با ناراحتی تصنعی گفت:

- لطفاً بیشتر از اینا زجر بکش. خیلی بیشتر. چون تو
رو حتی اگه روزی هزاربار هم آتیش بزنی و زنده کنی
و دوباره آتیش بزنی کمه.

#پارت 10

نویسنده: بهار محمدی

بعد از شکستی که در ازدواج اولش خورد؛ با خودش
عهد کرد حتی به مگس ماده هم رحم نکند.
در روابط تخت خوابی‌اش هم فقط یک قانون داشت.
رابطه با زن شوهردار اکیداً ممنوع!
دوست نداشت مانند آن لجنی باشد که زندگی‌اش را
لجن زار کرد.

بعد از پنج سال به ایران برگشته بود. به اصرار مکرر
ماه بانو، در روز دوم اقامتش به بهشت زهرا آمده بود.
با بدبختی قطعه‌ای که پدرش را دفن کرده بودند، پیدا
کرده بود.

وقتی بر سر مزار رسید، زن جوانی را دید که دارد با
نفرت از مردن حاج فتاح، اظهار خوشحالی می‌کند.
صورت دختر را هنوز ندیده بود اما، مثل همیشه
چیزهایی که در نگاه اول نظرش را جلب کرد؛ هیکل
زیادی خوش فرم دختر و نوع لباس هایش بود.
البته صدای زیادی گوش نوازش هم بی علت نبود.
عصای سفید طلاکاری شده‌اش را زمین زد. پایش بعد
از آن تصادف شوم، کار دستش داد اما، به لطف
عصاهای قیمتی؛ خیلی کم لنگ زدنش مشخص
می‌شد.
دخترک توجهی به صدای عصا نکرد و این بار در کمال
بی احترامی روی سنگ قبر نشست.
صدای آرامش بخش و پر کینه‌اش دوباره بلند شد:
- اصلاً دلم نمی‌خواست پیام سر قبرت. دلم
نمی‌خواست دوباره ریخت نحستو حتی تو عکس هم
ببینم ولی...

نیشخند صداگذاری زد و دستش را چندباری روی سنگ کوبید.

- لذت دیدن این که زیر په من خاک خوابیدی و نمی‌تونی هیچ غلطی کنی؛ نداشت بتمبرگم تو خونه.

کنی جلوتر رفت. دخترک اصلاً حضورش را حتی حس هم نکرد.

حالا می‌توانست صورت طنین را درست ببیند.

پوستش از شدت خوب بودن برق می‌زد.

چشم‌های سبزش به طرز خیلی زیبایی آرایش شده بود.

نه از آن آرایش‌هایی که دلت را می‌زند ها، نه!

از آن‌هایی که تا دقت نکنی متوجه‌اش نمی‌شوی و عجیب به دلت می‌نشیند.

موهای لخت و زیتونی‌اش را بی قید و بند دورش ریخته بود.

شالِ از سر افتاده‌اش، زیبایی موهایش را بیشتر به
رخ می‌کشید.

بینی‌اش را چشم بسته هم می‌توانست بگوید عمل
کرده و لب هایش؟

از همان قلوه شده‌های دوست داشتنی آهیل بود.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 11

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد. این دختر
وحشی شده را می‌خواست.

شده حتی برای یک شب.

- مثل که خیلی دلت خونه ازش. تو هم صیغه‌اش
بودی؟

طنین با صدای بم آهیل، آن هم دقیقاً کنار دستش از
جا پرید.

بی آن که به حرفش توجه کند؛ سر تا پایش را عمیق
کاوید.

اولین چیزی که به چشمانش آمد یخی چشمان آهیل
بود.

موهای خرمایی رنگش را مرتب رو به بالا شانه کرده
بود.

کت و شلوار سفید خوش دوختش؛ دقیقاً فیت تنش
بود.

پیراهن راه راه سفید آبی زیر کتش هم از شدت
جذبی داشت منفجر می شد. دو دکمه ی اول را
نبسته بود.

زنجیر کلفت دور گردنش، تضاد خاصی با تتوهای پیچ
در پیچی که از سینه تا پشت گوشش زده شده بود؛
داشت.

لبخند دندان نمایش هم از لمینت و نیش طلایش خبر
می داد.

چشمش عصای سفیدش را گرفت. سرش عقاب
تراش کاری شده‌ی طلا.

بدنه‌اش هم چوب سفید براقی که اگر از نزدیک
نمی‌دیدي گمان می‌کردی مرمر خالص است.

دو سوم پایینی عصا، با حلقه‌ی نسبتاً پهنی از طلای
تراشکاری شده؛ با یک سوم بالا و سر عقاب عصا
به هم وصل شده بود. ساعتی که به دست چپش
بسته بود، جزو گران‌ترین برند های ساعت در دنیا
بود. پشت دست چپش هم از همان تتو گهای پیچ در
پیچ زده و د که دوباره با ساعت و پشت ساعتی
طلایش تضادِ قشنگی داشت.

کفش هایش هم چرم اصلِ سفید رنگ.

در کل با یک نگاه می‌شد فهمید که آهیل فردی به
شدت تجمل‌گراست.

تجمل‌گرای عشقِ طلا!

نسبت به پنج سال پیش که از ایران رفت، خیلی
عوض شده بود.

در حدی که طنین در نگاه اول نفهمید که او آهیل
افخم است!

اما مگر می‌شد در نگاه دوم قاتل کودکی‌اش را به یاد
نیآورد.

آهیل از نگاه خیره‌ی طنین خوشش آمد. گردنش را بالا
کشید و سیب گلویش را در معرض نمایش قرار داد.

استادی بود برای خودش در زمینه‌ی مخ زنی!

با صدای همچنان بمش که ته خنده‌ای درونش بود
گفت:

- اگه صیغه حاج فتاح بودی همیشه باهات بخوابم. در
عوض می‌تونم مامان جون صدات کنم.

#پارت 12

پس او واقعاً آهیل بود.

او آهیل بود و از قضا طنین را هنوز نشناخته است!
حق هم داشت! دخترک سیاه سوخته‌ی لاغر مردنی؛
با صورتی پر جوش و بینی شکسته کجا و طنین
کجا...

چرا بعد از پنج سال که از دستش نفس راحت
می‌کشید یک‌دفعه برگشته بود؟

مگر آذر برای دفن فتاح زنگ نزد؟

مگر نگفت زنده و مرده‌ی فتاح ارزنی برایش اهمیت
ندارد؟

مگر نگفت؟

پس چرا برگشته بود؟

آهیل کلافه از سکوت طولانی دخترک گفت:

- خوب واسه بابای مُردم کری می‌خوندی که دختر!
چی شد تا به ما رسید زبونتو گربه خورد؟ یا ما خار
داریم فقط؟

تأثیرات فرنگ رفتنش بود این حجم از خودمانی شدن
یا خیانت رها؛ خصلت جدید به خصلت های مزخرف
قبلش اضافه کرده؟

فکری شیطانی آنی به سرش زد. می توانست
سوءاستفاده‌ی تمام را از این چهره‌ی عوض شده‌اش
ببرد.

می توانست نهایت خباثت را در حق خصلت جدید
آهیل به خرج دهد.

او هم در این یک سال خوب یاد گرفته بود چگونه پا جا
پای مادرش بگذارد.

لوندی را برایش آهیل به حد آخر رساند. لبخند
دوستانه‌ای زد که سی و دو دندانش مشخص شد.

- پسر حاج فتاحی؟

آهیل لبخندش را کش داد. دخترک داشت چراغ سبز
نشان می داد.

- از بخت بد.

طنین خودش را به ندانستن زد.

- چرا از بخت بد؟ می‌گن که حاج فتاح خوب
سرکسیه‌ش شل بوده!

انگشت هایش را به ترتیب و پشت سر هم، روی سر
طلایی عقاب فرود آورد.

- تو که دیگه نگو خانوم! حداقل بعد از اینکه جلو
چشم مرده زنده‌شو از گور کشیدی بیرون نگو...
طنین طناز قهقهه زد.

- پسرشی و انقدر به یه ورت حسابش می‌کنی؟
آهیل تلخ شده نگاهی به سنگ قبر انداخت.

- منم دل خوشی ازش ندارم.
می‌دانست. عمارت حاج فتاح؛ جهنم خودساخته‌ی
طنین و آهیل بود!

#پارت 13

در همان قبرستان سر قبر فتاح، کمی مقدمه قرار را
چیدند و ساعتی بعد، در سوگ از دست دادن فتاح،
نشسته در ماشینِ دو در آهیل؛ با شوخی و خنده آب
هویج بستنی نوش جان می‌کردند.

طنین بند وسط انگشتش را به گوشه لبش کشید.
کنجکاو سمت آهیل چرخید و پرسید:

- راستی اسمتو نپرسیدم. اسمت چیه؟

آهیل آخر آب هویجش را هم با نی بالا کشید که
صدای خرت خرت آخرش بلند شد.

ابرو بالا انداخت.

- بس هولیم فقط می‌خواستیم بریم سر اصل کار.

طنین دوباره با عشوه خندید. در همین یک ساعت
طوری رفتار کرده بود که آهیل همه کاره گمان می‌کرد
طنین اصلاً این کاره است!

یک درصد هم فکر نکرد شاید این دختر دلبر که رو به
رویش نشسته و هوس داشتنش را هر لحظه در
سرش پررنگ تر می‌کند؛ همان دختر سیزده ساله‌ای
باشد که پنج سال پیش حتی رغبت نمی‌کرد نگاهش
کند!

- منم آهیل افخمم. تو چی؟

لبخند شرورانه روی لب‌های طنین نشست. دوست
داشت هرطوری شده آهیل را آزار دهد.

- رها...

خودش را رها معرفی کرد و با دقت خیره‌ی ریز و
درشت عکس‌العمل‌های آهیل نشست.

کمی صورتش در هم رفت. بی‌تعارف گفت:

- از اسم رها خوشم نمیاد. ترجیح میدم هوی صدات
کنم تا رها.

طنین دوباره خندید.

- چرا؟

- بماند...

کمی چشمش را ریز کرد و ادای فکر کردن درآورد.

- نکنه... نه! نگو که تو همون آهیل شوهر رها

طهماسبی!

آهیل بی حوصله پوفی کشید و لیوان آب هویجش را

در عین بی فرهنگی از شیشه‌ی ماشین بیرون

انداخت.

- شوهرش بودم. جدا شدیم.

با ذوق دستش را بهم کوبید.

- اه پسر طلاقتون مثل بمب صدا کرد. چی شد؟

دختره خیانت...

با صدای نسبتاً بلند آهیل ادامه حرفش را خورد.

- می‌شه خفه شی؟ اصلاً دوست ندارم در مورد

زندگی شخصیم صحبت کنم!

هنوز همان گند اخلاق سابق بود. فقط دختر بازی را

به لیست نکرده هایش اضافه کرده بود...

حوالی به محبتان

#پارت 14

زیر لب نق زد:

- مرتیکه گند دماغ.

آهیل اما بی خیال، انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده
ماشین را روشن کرد.

- بریم خونه من.

یک لحظه ته دل طنین از شنیدن حرفش خالی شد.

از همان ابتدای بازی می‌دانست هدف آهیل گرم
کردن یک روزه‌ی تختش است و بس اما؛ حالا که در
موقعیتش قرار گرفته بود داشت جا می‌زد.

نفسش را لرزان بیرون فرستاد و طبیعی ترین لبخند
تصنعی دنیا را روی لب نشانده.

- حله. بریم خونه تو.

همه چیز داشت طبق میل آهیل پیش می‌رفت.
طنین حتی هدف دقیقش را از این بازی به راه انداخته
نمی‌دانست.

گمان می‌کرد همه چیز بچه بازی است؟
دوباره بی فکر تصمیم گرفته بود.

اگر آهیل بلایی سرش می‌آورد چه؟

او که این ورژن جدید آهیل افخم را ندیده بود...

کسی چه می‌دانست تا کجا پیش می‌رود؟

آهیل ماشین را با سرعت نور سمت آپارتمان‌ش راند.

با عجله ماشین را جلوی ساختمان بیست طبقه نگه
داشت و پیاده شد.

سویچ را در بغل نگهبان پارکینگ انداخت و در سمت
طنین را بالا داد.

- پیاده شو.

طنین منقبض شدن تک تک عضلاتش را احساس می‌کرد.

عرق سرد راه گرفته روی تیره‌ی کمرش را هم...

- خونه‌ت طبقه چنده؟

- پنجم. تا آسانسور رو می‌زنم بیا.

لابی ساختمانِ مجلل چیزی فرای تصورِ طنین بود.

به لطف حاج فتاح و میهمانی‌های رنگ و وارنگش کم
تجملات ندیده بود اما؛ این تجملات چیز دیگری بود.

چهار مجسمه‌ی نیمه برهنه در چهار گوشه‌ی لابی؛
ستون مانند تا سقف کشیده شده بودند.

آبنمای بزرگی با گل‌های نیلوفر و یکی دیگر از
مجسمه‌های نیمه برهنه‌ی استخوانی رنگ
وسطش.

نورگیر بزرگ ساختمان؛ نورش را دقیقا به وسط آبنما
می‌تابید.

- د بیا دیگه.

صدای بلند آهیل باعث شد از نمای لابی ساختمان،
چشم بگیرد.

آهیل عصایش را بین در آسانسور بزرگ طلایی
گذاشته بود.

سریع سمتش دوید.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 15

در آسانسور که بسته شد، آهیل نگاهش را بی پروا
به طنین دوخت.

مضطرب دستش را بهم پیچاند.

کمی خودش را از آهیل دور کرد.

چه غلطی کرده بود؟

صدای حریص تر از نگاه آهیل به گوشش خورد.

- دارم می‌ترکم. از خود نیویورک تا اینجا و یه روز هم اقامتم. خدایا! می‌دونی چند روزه رابطه نداشتم؟ آب دهانش از شدت خجالت در گلویش پرید.

کسی نبود بگوید آخر زن حسابی تو که مال این حرف‌ها نیستی غلط می‌کنی قپی می‌آیی!

خودش را حتی برای حرف‌های بدتر از این هم آماده کرده بود اما قرار گرفتن در موقعیتش؛ چیزی دردناک‌تر از مردن بود...

آهیل پوف کلافه‌ای کشید.

- باز سایلنت شدی که صیغه‌ی حاجی! راستی آخر نگفتی صیغه‌ش بودی یا نه؟ خوابیدن با محارم رو دوست ندارم آخه. اگه بودی که بگو از همینجا برگردیم.

آرام موهایش را پشت گوشش داد و شالش را کمی جلو کشید.

- صیغه‌ش نبودم!

- پس حله دیگه.
و بی درنگ دستش را دور گردن طنین حلقه کرد.
سرش را پایین آورد و در گردنش نفس کشید.
- همش تو چشم نگاه کن و پا به پام بیا. از رابطه
های آروم بیزارم!
تپش قلب طنین روی هزار بود.
کمی سرش را بلند کرد که یخی های دریده ی آهیل؛
یشمی هایش را صید کرد.
صدای زن اعلام کرد به طبقه ی مورد نظر رسیدند.
آهیل حتی امان نداد در کاملاً باز شود.
دست طنین را کشید و کمرش را چنگ زد.
بی هوا او را طرف خودش کشید و بوسه های روی لب
هایش نشاند.
با آرامش نفسش را بیرون داد و سر در گردن برهنه از
شال طنین کرد.

کارت آپارتمانش را همانطور سر در گردن فرو کرده؛ از
حفظ کشید و گاز ریزی از گردن طنین گرفت.
طنین اما طبلی بود؛ تو خالی!

#پارت 16

نویسنده: بهار محمدی

آب دهانش خشک شده بود و سرش گیج می‌رفت.
در با صدای تیکی باز شد.
آهیل از کمر طنین گرفت و بالا کشیدش.
عصا از دستش ول شد.
با پا در را پشت سرش بست.

سر از گردن طنین بیرون آورد و اینبار لب های نیمه
بازش را هدف دندان هایش قرار داد.
طنین مانند جوجه‌ای باران خورده می‌لرزید.
می‌لرزید و سعی در همراهی داشت.

پایش را دور کمر آهیل حلقه کرد.

آهیل همانطور که مشغول بوسیدن بود؛ کتش را از تن کند و گاز ریز دیگری از لب های قلوهای گرفت. کارشان داشت بالا می گرفت، که صدای خواب آلود نوین جفتشان را از جا پراند.

- بابا؟ داری می خوریش؟

طنین با هین خفه ای از کمر آهیل پایین پرید.

آهیل ضد حال خورده دستش را دور دهانش کشید تا رژلب های جامانده ای احتمالی را پاک کند.

- تو اینجا چکار می کنی نوین؟

طنین اما مغزش کم کم داشت به کار میفتاد.

یقه ی کنار رفته اش را بهم کشید و خیره ی نوین ماند.

چشمان درشت یخی رنگش کپی برابر اصل آهیل بود.

لب و بینی عروسکی و لب های درشت سفیدش،
میل گاز گرفتنشان را در وجود هر انسانی تشدید
می کرد.

مو های قهوه ای خوشرنگش هم شلخته در هم
پیچیده بود.

پسر آهیل بود؟
دهانش از تعجب باز ماند.

در صفحه های روزنامه خبری از بچه ی رها و آهیل
نبود!

هیچ خبری...

نویان گیج از خواب سرش را خاراند.

- با ماهی اومدم. حوصله م سررفته بود.

طنین کمی از حالت گیجی فاصله گرفت. پسرش
برخلاف خودِ دیو دو سرش؛ فرشته بود.

خدایش را شکر کرد که سر بزنگاه نجاتش داده.

خوانی شهرستان

آهیل گیج پرسید:
- با ماه بانو اومدی؟
نویان بامزه سر تکان داد.
- ماه بانو کجاست الان؟

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 17

وحشت زده به دهان نویان خیره شد.

ماه بانو مادر بزرگ آهیل بود!

مادرِ مادرِ مرحومه اش.

هیچ گاه پا در عمارت فتاح نگذاشته بود جز در مراسم
ختمش!

که آن روز هم از بخت بد حسابی با طنین بحثش
شده بود.

می گفت حاج فتح حتی اگر شمر هم می بود؛ دور از
انسانیت است قهقهه در مجلس ختمش.

و طنین مثل همیشه پررو بازی درآورد و جوابش را با
زبان یک متری اش داد.

محال بود قیافه اش را فراموش کرده باشد.

حتی آن روز هم یک لحظه دختر آذر، دختر آذر از
دهانش نمی افتاد!

نویان دستش را سمت راهروی اتاق خواب ها دراز
کرد.

- داره اتاق طلایت رو خوشگل می کنه.

صدای ماه بانو از داخل اتاق بلند شد.

- نویان با کی داری حرف می زنی؟

آهیل جوابش را داد:

- من اومدم ماه بانو.

با اتمام حرفش معذب نیم نگاهی به طنین انداخت و
زیر لب غر زد:

- برنامه کنسله. تو چرا این رنگی شدی حالا؟

با صدایی خفه و آرام لب زد:

- خوبم.

اگر ماه بانو می‌آمد و دوباره دختر آذر صدایش می‌کرد
چه؟

اصلاً دلش نمی‌خواست همین اول کار لو برود.

صدای ماه بانو که با هر کلمه‌اش نزدیک تر می‌شد؛
نفهمید چطور راه خروج را پیدا کرد.

- آهیل آخر رفتی سر خاک حاج فتاح؟

در را قبل از اینکه ببیندش باز کرد و خودش را با تمام
توانی که در تنش بود از واحد بیرون انداخت.

صدای ریز ماه بانو به گوشش خورد.

- وا... این کی بود دیگه؟ چرا همچین کرد؟

دیگر نایستاد ببیند آهیل چه جوابی می‌دهد. سریع
سوار آسانسور شد و تند تند دستش را روی دکمه‌ی
همکف کوبید.

آهیل، گرفته از دلی که از عزا درنیامده، دوباره عزا
گرفته بود؛ به در بسته نگاه انداخت.

- آخه خدایی اینجا چیکار می‌کردی ماه خانوم؟
هروقت کلافه می‌شد از دستش او را ماه خانوم صدا
می‌کرد.

حرمت هرکسی را هم که می‌شکست او اول و آخر
مادر فرشته‌اش بود.

محال بود سر سوزنی حرمتش را هتک کند.

#پارت 18

- اه مرتیکه خرفت پیری چقدر زر می‌زنه.

یلدا گیج شده از غرولند های طنین سرش را از روی
گوشی بلند کرد.

- چی شده؟

طنین کلافه دستی به چشم های خواب آلودش
کشید و دوباره سرش را روی کیفش گذاشت.

عصبی از صدای تدریس استاد حسابان نق زد:

- نمی‌ذاره کپه مرگمو بذارم خبرش.

- ببخشید که کلاس جای خواب نیست.

طنین با نیشخند به یلدایی که گوشه‌اش را یواشکی
بین کتابش گذاشته بود، اشاره زد.

- باز خداروشکر که جای چت کردن هست.

یلدا با شیطننت فحشی زیر لبی نثارش کرد و دوباره
مشغول چت کردن شد.

صدای زنگ که بلند شد طنین مثل فنر از جا پرید.

- مرده شور بیره خودتو کلاس مزخرفتو. هوی یلدا...
پاشو لش جمع کن بریم پایین. کپک زدم تو کلاس.
یلدا همانطور که سریع تر از سرعت نور داشت تایپ
می کرد؛ با حواس پرتی اشاره زد طنین تنها برود.
طنین بی اعصاب جامدادی اش را برایش پرتاب کرد و
سمت راه پله به راه افتاد.

هنوز یک پله هم پایین نرفته بود که صدای خانوم
کرمی؛ مدیر مدرسه از بلندگو پخش شد.
سر جایش ایستاد و با دقت به حرف هایش گوش داد.
معمولا دو در هزار پیش می آمد که خود کرمی از
پشت بلندگو حرف بزند که همان دو بارش را هم
بلااستثنا طنین را به دفتر احضار می کرد!

- دانش آموزهای عزیز ساعت یازده همگی سالن
کنفرانس باشید. جلسه داریم. مهرگان هم بیاد دفتر.
نچ کلافه ای کشید. حتماً باید صدایش می زد. نمی زد
نمی شد.

نگاهی به شلوار پاچه نود مشکی و هودی زرد
گشادش انداخت.
احتمالا دوباره باید توبیخ هایشان را به خاطر نقض
قوانین مدرسه به جان می‌خرید.
با دست از روی مانتو گوشه‌اش را لمس کرد. سر
جایش بود. بهار محمدی
بی خیال همانطور که آدامسش را بی قید می‌جوید
سمت دفتر مدیر قدم برداشت.

#پارت 19

با تقه‌ای به در وارد شد.
- خانوم با من کار داشتید؟
کرمی با چشمان گرد شده نگاهی به سر و وضع
طنین انداخت.

- تو چرا انقدر منو اذیت می کنی؟ از اداره بیان من چه
خاکی تو سرم بریزم به خاطر رفتار های تو؟
سرش را بی حوصله پایین انداخت.

- بله خانوم. ببخشید.

کرمی از جا بلند شد و سمت طنین آمد.

- ابروها رو که برمیداری.

با دست به لباسش اشاره زد.

- فرم مدرسه که نداری. شلوار جین که می پوشی.

مچ پاهاتو هم که بیرون می ندازی. آرایش هم که

می کنی. موهاتم که رنگه.

با حرص مقنعه ی افتاده اش را روی سرش کشید و داد

زد:

- این بی صاحب هم که فقط واسه قشنگیه نه؟

زیر لب گفت:

- ببخشید.

- دستتو از جیبت درآر ببینم.
- یک درصد هم اجازه نمی‌داد ناخن هایش را بگیرند.
- خانوم دیگه تکرار نمیشه.
- با من بحث نکن مهرگان. اگه به خاطر حاج فتاح نبود همون اول از مدرسه اخراجت کرده بودم. حیف که تمام مجموعه‌ی فرشته مال حاجیه. ناخناتو ببینم.
- یک قدم عقب رفت.
- ناخن‌های خیلی بلند نیست.
- کرمی داد کشید:
- ببینم ناخناتو دختره‌ی سلیطه!
- با حرص نفسش را بیرون فرستاد.
- اگه ناخن‌ها از ته بگیرم نمی‌تونم چیزی تایپ کنم.
- آبروی هرچی دختره بردی. دختر هم انقدر شلخته؟
- بله حق با شماست.
- زبون درازی نکن.

همان لحظه منصوری در را باز کرد و وارد دفتر شد.
هول به کسی تعارف زد گفت:
- بفرمایید. خانوم کرمی؛ جناب افخم تشریف آوردن.
طنین با چشم گرد شده سمت در چرخید.
ضربان قلبش دوباره روی هزار رفته بود.
مضطرب به در چشم دوخت.

#پارت 20

عصایی مشکی طلایی، برخلاف آن سفیدی که دیروز
در دست داشت؛ قبل از خودش وارد اتاق شد.
صد البته که همان عصا به تنهایی برای مفقود کردن
تک به تک علائم حیاتش بس بود اما، بوی لالیک
مردانه‌اش هم که در اتاق پیچید؛ دیگر فشاری برای
طنین نماند.

کت و شلوار امروزش مشکی مات بود. پیراهن کرم
جذب زیرش هم همان ماتی را داشت. دوباره
منظره‌ای دیگر از دکمه های باز و زنجیر و ساعت
طلایش.

نگاه یخی رنگش هنوز از زمین کنده نشده بود.
کرمی با دست اشاره زد سریع مقنعه‌اش را درست
کند.

و کسی در سرش فریاد کشید:

- مدیر خوش خیال ما. تو از مقنعه‌ی عقب رفته حرف
می‌زنی و من، دیروز این مرد را در واحدش بوسیدم.
دلش یک طوری شد از تصورش.

سرش را تا جایی که امکان داشت پایین انداخت.
کرمی برای پیشواز جلو رفت.

- به به جناب افخم. ضمن خوش آمد گویی تسلیت
عرض می‌کنم غم از دست دادن پدرتون رو. خبرها

رسید که تازه چندروزه رسیدید ایران. می‌گفتید ما
بیایم پیشوازتون جناب افخم.
صدای سرد و بی تفاوتش بلند شد:

- سلام. نیازی نبود. وکیل‌م گفتن حاج فتح کل
مجموعه آموزشی فرشته رو برای من به ارث
گذاشتن. اومدم به سرکشی کنم ببینم در نبودم چه
اتفاقاتی رخ داده.
کرمی با لودگی گفت:

- ما مثل چشم‌امون مواظب این مجموعه ارزشمند
هستیم. شما خیالتون راحت باشه.
آهیل چشمش روی دخترک خوش قد و بالا چرخید.
هنوز به این درجه نرسیده بود که با بچه دبیرستانی
ها روی هم بریزد.

منصوری که نگاهش را خیره به طنین دید، معذب از
سر و وضع طنین گفت:

- طنین جان شما می‌تونی بری دیگه. خانوم کرمی
کاری دارید باهاش هنوز؟
کرمی هم از خدا خواسته گفت:

- نه نه. مهرگان تو برو دیگه. کاریت ندارم.
و قلب طنین به همران گوش های آهیل زنگ زدند.
بدبخت شده بود.

یکی طنین و دیگری مهرگان خطابش کرده بود.
از آن طرف مغز آهیل داشت آب و روغن قاطی می‌کرد
از افکارش.

یادش بود که حاج فتاح از همان اول طنین را در
مجموعه های خودشان ثبت نام کرده بود.
آخر دنیا مگر چقدر کوچک است که اینجا و در این اتاق
دخترک را دیده بود؟

#پارت 21

تازه خبر نداشت این طنین مهرگان همان رهایی
است که دیشب از فکر رابطه‌ی بی سرانجامش با او،
خواب را بر خودش حرام کرده بود.

اگر می‌فهمید دنیا را چگونه خطاب می‌کرد؟
طنین سرش را بیشتر پایین انداخت و با عجله از
جلوی آهیل رد شد.

هنوز از در خارج نشده بود، که آهیل صدایش زد:
- صبر کن.

کابوس هایش یک به یک داشت زنده می‌شد!
نفسش را منقطع بیرون فرستاد.

صدای بم آهیل دوباره بلند شد:

- تو دختر آذری؟

دختر آذر. دختر آذر. دختر آذر.

از این رابطه بیزار بود. بیزار.

آب خشک شده‌ی دهانش را به سختی فرو داد.
آهیل کنجکاو عصایش را زمین زد و قدمی نزدیک
طنین شد.

- سرتو بلند کن.

طنین دوست داشت بمیرد و این روزها را نبیند.
کرمی و منصوری گیج و متعجب به یکدیگر نگاه
می‌کردند.

طنین سر بالا نیاورد که آهیل خودش دست به کار
شد.

دستش را زیر چانه‌ی طنین انداخت و صورتش را بالا
آورد.

طنین چشم هایش را محکم بهم فشرد تا نگاهش را
نبیند.

و آهیل، از شدت بهت زدگی حتی نمی‌توانست
درست فکر کند!

یخی هایش روی صورت دخترک دو دو زد.

عصا از دستش سر خورد و دست آهیل از صورت
طنین.

چه کسی باورش می‌شد روزی آهیل، طنینی را که
آنقدر از او منزجر بود ببوسد و به فکر همخوابی با او
بیفتد؟

سرش را سردرگم تکان داد:

- تو... تو طنینی؟

طنین آرام چشمان سبزش را از هم گشود.

آهیل از دیدن برق چشمانش، بی تعادل قدمی عقب
رفت.

- تو طنینی!

و حالا پازل‌ها کنار هم چیده شدند.

دخترکی که گمان می‌کرد حداقل بیست و یک سال
به بالا را داشته باشد، همان دختر هجده ساله‌ی آذر
بود.

زنی که با نفرت از مرگ فتاح ابراز خوشحالی می‌کرد،
زن صیغه‌ایش نه و دختر خوانده‌اش بود.
کسی که با خیانت خودش را رها معرفی کرد؛ در
اصل طنینی بود که از شکستش در زندگی با رها خبر
داشت.

و او می‌خواست با طنین بخوابد؟

#پارت 22

زود خودش را جمع و جور کرده بود و طنین هم زود از
دستش قسر در رفته بود.

کرمی حرف می‌زد، منصوری تاییدش می‌کرد و آهیل
رسماً یک کلمه هم متوجه نمی‌شد.

پنج سال پیش زیادی همه چیز را جدی می‌گرفت.

نه که حالا میانه‌اش با آذر خوب شده باشد ها، نه.

فقط قبلاً چیزهای بی ارزش را هم بزرگ می‌کرد. مثل وجود آذر.

الان که فکر می‌کرد هیچ دلیل منطقی برای آن همه سال نفرت از طنین نداشته.

حالا که طنین را با عینک دیگری دیده بود.

جای کس دیگری.

کسی که دختر آذر نبود.

نفرتش، اذیت و آزارهایش به طنین همه از روی نفرت غریزی‌اش به جایگزین مادرش و چیزهای مربوط به او بود.

- جناب افخم شما موافقید؟

گیج سرش را تکان داد.

- با چی؟

- فکر می‌کردیم یازده بیاید برا همین جلسه رو

گذاشتیم ساعت یازده اما زودتر اومدید زحمتی

نیست اگه یه نیم ساعت دیگه صبر کنید؟

حواس پرت با تکان سر، تایید کرد.
یعنی دوباره او را در کنفرانس می‌دید؟
اصلاً با عقل جور در می‌آمد این همه تغییر در پنج
سال؟

قدش کشیده تر شده بود.
بینی‌ای که شکستگی‌اش بد در چشم می‌زد را عمل
کرده بود.

به قولی یک پر گوشت روی استخوان هایش نشسته
بود.

پوست سیاه و پر از لک و جوشش؛ از آینه صاف تر و
سفیدتر شده بود.

موهای پر کلاغی سیم تلفنی‌اش، لخت و زیتونی
شده بود.

چشم هایش درشت تر و وحشی تر از قبل.

طنینی که آهیل می‌شناخت حتی زبان نداشت سلام
کند؛ حالا انقدر عوض شده بود که با مردی پونزده
سال از خودش بزرگتر، تیک و تاک می‌کرد؟
از آن طرف طنین گوشه‌ی حیاط کز کرده و به افق
خیره شده بود.

احساس می‌کرد کمی احساس خجالت پس از سالها
در وجودش پیدا شده.

#پارت 23

کلا حضور آهیل را دوست نداشت.
او را یاد گذشته‌ی تیره‌اش می‌انداخت.
گذشته‌ای که هیچ چیز نداشت!
نه عزت نفس، نه هویت و هیچ چیز!
همه او را دخترِ آذر می‌دانستند.

برای همین از دختر آذر بودن هم متنفر بود...

با صدای زنگ از جا بلند شد.

مقنعه‌اش را روی سرش کشید و سمت ساختمان مدرسه قدم برداشت.

از بخت بدش بین راه معاون دیگری خفتش کرد.

- مهرگان مگه نگفتن یازده سالن کنفرانس باشید؟
کجا داری می‌ری؟

عاجز به معاون زیادی خشکش نگاه کرد.

- خانوم می‌خوام درس بخونم.

- بی خود بی خود. بیا برو سالن ببینم. تو در حالت

عادی درس نمی‌خونی حالا که جلسه هست

می‌خوای بخونی. یالا برو تو سالن.

گاهی دلش می‌خواست تک به تک معاونان یک

دنده‌ی مدرسه‌اش را سلاخی کند.

خوشبختانه در مدرسه کسی مادرش را نمی‌شناخت

و نمی‌دانست که او دختر خوانده‌ی حاج فتح است.

همه گمان می کردند فتاح فرد خیری است که دخترک
را به مدرسه معرفی کرده.

لبخندی زورکی روی لب نشانند و سمت سالن قدم
برداشت.

باز آهیل را می دید؟

خدا نکند.

دیر در سالن حاضر شده بود و تمام صندلی های آخر
یا پر بودند، یا دخترها برای دوستانشان جا گرفته
بودند.

یلدا هم که طبق معمول جایی خودش را گم و گور
کرده بود و آن دو کله پوک دیگر هم با هماهنگی قبلی
غائب بودند.

در ردیف های آخر و حتی وسط تنها دو جای خالی
بود، یکی کنار استاد حسابانش. که خب ترجیح
می داد در بغل آهیل بنشیند اما کنار آن پیر خرفت نه!

و جای دیگر هم کنار آیلار، هم سرویسی بیش از حد اعصاب خرد کنش.

و همچنان بغل آهیل را ترجیح می‌داد.

ناچار روی اولین صندلی خالی ردیف اول نشست.

نویسنده: بهار محمدی
#پارت 24

یک ردیف پنج تایی از صندلی های طبی روی سن چیده شده بودند.

اول کرمی و بعد یکی دیگر از معاونان و بعد منصوری و پشت سرش آهیل روی صندلی ها نشستند.

آهیل به محض نشستن در سالن چشم چرخاند و همان اول کار طنین را پیدا کرد.

طنین اما سرش را بی خیال روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود و چشم بسته بود.

آهیل حرص خورد از بی خیالی دخترک و طنین؛ تن
منقبض کرد از نگاه سنگین آهیل.

احساس می کرد گوش هایش نبض گرفته و از گونه
هایش آتش زبانه می کشد...

آهیل به اندازه ی یک صدم ثانیه پلک زدن هم چشم از
رویش برنداشت.

منصوری پشت بلندگو ایستاد و از روی متن سخنرانی
خواند.

- بعد از شش ماه که از فوت موسس عالی قدر جناب
آقای حاج فتاح افخم می گذرد؛ ما همچنان از
خانواده ی مرحوم می خواهیم که ما را در سوگ از
دست دادن این بزرگ مرد شریک بدارند.

پوزخند آهیل خیره به دخترک خوابیده روی صندلی؛ با
طنین سر چسبانده به آرنج همزمان شد.

عالی قدر و بزرگمرد و مثل اینکه آنها بیشتر از
خانواده اش عزادار بودند.

منصوری ادامه داد:

- پسر بزرگوار مرحوم حاج فتاح؛ بعد از چند سال زندگی سخت در غربت به خاک وطن بازگشتند.

طنین دوست داشت فریاد بکشد:

- به لله که اگر آهیل یک کلمه جز همان حاج فتاح اول را فهمیده باشد، تمام کن پاچه خواریت را که آهیل، حاج فتاح نیست!

منصوری با لبخند سمت آهیل چرخید.

- ازشون خواهش می‌کنم چند کلامی رو همراه ما باشن.

آهیل با جذبه از روی صندلی بلند شد.

نگاه از طنین گرفت و پشت تریبون ایستاد.

صدای بمش که بلند شد، پچ پچ دختران در گوش هم سالن را ترکاند.

- سلام و وقت بخیر خدمت تمام پرسنل و دانش آموزان مجموعه ی آموزشی فرشته. من آهیل افخم

هستم وارث مجموعه. تمام تلاشم رو می‌کنم که از الان به بعد مجموعه‌ای رو به پیشرفت در کنار هم داشته باشیم. ممنون از همراهی و همکاری بی وقفه‌ی شما عزیزان.

#پارت 25 زینده: بهار محمدی

- داشت پر اعتماد به نفس سخنرانیش را می‌کرد که یک دفعه طنین سر بلند کرد.
- داشت بی توجهی خرجش می‌کرد که یکدفعه طنین با دندان پوست لبش را کند.
- داشت زندگی‌اش را می‌کرد که یکدفعه شیطان در مغزش سورِ بوسه‌ی حریصانه‌ی دیروزشان را زد!
- دقیقاً وسط سخنرانی پر ابهتش مکث کرد.
- کلمه‌ها از ذهنش پاک شدند.
- چه مصیبتی بود سرش نازل شد؟

آخر وسط سخنرانی جای دوره کردن بوسه بود؟
به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد
رشته‌ی ترکیده‌ی افکارش را دوباره دست بگیرد.
طنین اما بی توجه به بهم ریختگی آنی آهیل؛ به
بهانه‌ی دستشویی از جا بلند شد و بیرون رفت.
احساس می‌کرد زیر نگاه های سنگین آهیل نفس
می‌برید.

مشت آبی روی صورتش ریخت. خیره‌ی تصویر رنگ
پریده‌ی خودش در آینه شد.

بچه که بود؛ به لطف نفرت بی حد و مرز آهیل نسبت
به خودش همیشه حس اضافی بودن می‌کرد.
بعد از رفتنش هم حاج فتاح بود و سرکوفت و کنایه
هایش.

آذر بود و بی مسئولیتی هایش.

دقیقاً شش ماهی می‌شد که نفس می‌کشید.

آذر دوباره پی خوشگذرانی‌اش رفته بود.

آهیل در غربت داشت سقط می‌شد و فتاح مرده بود!
اما، همه‌ی این‌ها با ورود ناگهانی آهیل؛ تمام شده بود!

دوباره سیاهی بالهایش را به روی زندگی شومش باز کرده بود.

چرا نفس راحت کشیدن بر او حرام بود؟

کلافه از سرویس بهداشتی بیرون زد.

سینه به سینه‌ی کسی شد.

لازم نبود نگاه بیندازد، لالیک تلخش فریاد می‌زد که او کیست!

نگاهش را از عصای کار شده‌ی آهیل بالا کشید.

یخی‌های آهیل، برخلاف تمام زندگی‌اش اینبار نفرت نداشت!

دوباره دهانش خشک شد و قلبش ضربان گرفت.

چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟

می گفت غلط کرده، بی خیالش می شد؟
طنین اعصاب این موش و گربه بازی ها را نداشت.
اعصابی نگذاشته بودند برایش...

#پارت 26

نویسنده: بهار محمدی

صدای خش دارش بلند شد.

- که رهایی آره؟

دلش هری پایین ریخت. می خواست حرف زدن
مستقیم را انتخاب کند؟

آهیلی که او می شناخت فقط پر جذبه بود و حرف
درست را بی پرده می زد.

وگرنه دست پرورده‌ی ماه بانو هرگز چنین نمی کرد و
صدالبته که دختر بازی در قاموس دست پرورده‌ی ماه
بانو نبود!

آهیل با رفتارهایش کلاً حکم را از ریشه نقض کرده بود.

برهان خلفی بود برای خودش...

رگ سلطیه گری آذروارانه‌اش گل کرد.

دریده در چشمانش خیره شد.

- فهمیدی طنینم. حالا که چی؟

سر روی گردنش خم کرد و خریدارانه سر تا پای طنین را کاوید.

- دیروز کارمون نصفه موند.

طنین بهت زده صدایش کرد.

- آهیل؟

هدف بعدی نگاه برنده‌ی آهیل چشمانش بود.

- جون آهیل؟ اولین باره اینجوری صدام می‌کنی نه؟

لرز بر تن طنین نشست از رفتار بی پرده‌ی آهیل.

- چه دیوی شدی تو!

آهیل ابرو بالا انداخت. قدم به قدم نزدیکش شد و عصایش را موازی با تنش گرفت.

همه در سالن کنفرانس بودند و حیاط خلوت بود.

روی صورت طنین خم شد.

طوری که نفس هایشان با یکدیگر ادغام شد.

بم لب زد:

- مگه غریبه‌ایم با هم؟ تازه دیروز چشیدمت فهمیدم چه عسلی هستی!

کشیده‌ی بی درنگ طنین درست روی گونه‌اش نشست.

صورتش به یک طرف کج شد و موهای خوش حالش روی پیشانی‌اش ریخت.

طنین خودش را عقب کشید و بی توجه به آهیل خشک شده؛ لب زد:

- غریبه‌ایم؟ نه! منو تو یه رابطه‌ی خیلی نزدیک با هم داریم. مثلاً تو اونی هستی که تمام بچگیم باعث

شدی از خودم بدم بیاد! خیلی هنر می‌خواد کاری
کنی یه آدم از خودش متفر شه ها! تو هنرمندی
آهیل...

پوزخند زد. و ادامه داد:

- طعممو چشیدی؟ منو با خرابای دور و ورت یکی نکن
پسر حاجی! بهار محمدی

#پارت 27

آهیل با بهت، دستش را روی جای سیلی گذاشت.

- فکر کردی داری چه غلطی می‌کنی؟ هنوز از مادر
زاده نشده کسی که رو آهیل افخم دست بلند کنه!

طنین با سبزهای وحشی شده نگاهش کرد.

- فعلاً که هم از مادر زاده شده، هم بلند کرده. پاتو از
گلیمت دراز تر نکن پسر حاجی تا دست منم هرز نره!

آهیل با حرص سینه به سینه‌اش ایستاد. سرش را
آنقدر نزدیکش برد که احساس می‌کرد؛ مردمک به
مردمک چشمش چسبانده.

- چرا ادا دختر پیغمبر رو در میاری دختر آذر؟ یه جوری
لفظ میای داشت کم کم باورم میشد نمی‌دونی پسر
چیه دختر چیه؛ محرم نا محرم سرت میشه.

نیشخند زد و از بالا تا پایین طنین را برانداز کرد.

- ولی یهو یادم افتاد تو همون عفریته کوچولویی
هستی که هول تر از من پا حلقه کردی دور کمرم و
ازم لب گرفتی.

نفس طنین اینبار بی وقفه قطع شد.

هنوز عادت نداشت کسی آنقدر رک حرف بزند اما،
باید عادت می‌کرد چون او؛ آهیل بود!

به قیافه‌ی شرور آهیل نگاه انداخت. مردمک چشمش
دو دو زد و با صدای لرزان پرسید:

- چی از جونم می‌خوای آهیل؟

آهیل در جوابش، خیره‌ی یشمی هایش شد و دریده لب زد:

- کار نیمه تمومی که داری رو تموم کن! باهام بخواب.

طنین ناباور نگاهش کرد. پره های بینی‌اش را چین انداخت و با انزجار گفت:

- مرتیکه من جای بچه‌تم!

بی خیال شانه بالا انداخت.

- بچه من فعلا با اون همه توانی که خرج ننه‌ش کردم چهار سالشه. تو خیلی هنر کنی، جای مامان بچه‌م باشی!

نیم قدمی عقب برداشت که آهیل نگذاشت حتی پایش را زمین بگذارد.

کمرش را چنگ زد و دوباره او را سمت خودش کشید.

- ببین من آبرو مابرو سرم نمیشه. گفתי باهام می‌خوابی باید بخوابی! نخوابی شرف نمی‌ذارم واست تو مدرسه!

با نفرت به چشم های آبی رنگش نگاه کرد.
- ازت متنفرم آهیل افخم. کاش تو همون خراب
شده‌ای که بودی می‌مردی.

بی قید سرش را تکان داد و سوال خودش را پرسید:
- کی میای خونه‌م؟

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 28

چند بار منصوری را برای آمدن به موقعش دعا کرد
بماند.

همچنان اما استرس داشت.

آهیل بی کله تر از آن بی کله‌ای بود که در روز
عروسی‌اش او را از تالار، بیرون انداخت.

از آهیل این روزها باید ترسید!

این ساعت استادشان نیامده بود و همه کل کلاس را برداشته بود.

یلدا سقلمه‌ای خرج پهلویش کرد.

- کجا سیر می‌کنی عفری؟

نگاهش را از نقطه‌ی نامعلوم پیش رویش کند و به یلدا خیره شد.

دوست داشت با کسی درد دل کند.

اما به هیچ عنوان حاضر نبود زندگی‌اش را برای کسی روی دایره بریزد.

هیچ چیز قابل افتخاری درونش نبود!

از مادر زیرخواب شده‌اش می‌گفت یا از آزارهای ناپدری‌اش؟

از ندیدن پدرش در کودکی می‌گفت یا تحقیرهای آهیل؟

از کدامش می‌گفت و به کدامش می‌نازید؟

اگر می‌خواست بگوید باید این را هم می‌گفت که
دیروز با یک اشاره سوار ماشین کوپه آهیل به سمت
خانه‌اش روانه شده؟

باید حتماً اشاره می‌کرد که بی فکر او را بوسیده؟

و صددرصد باید این را می‌گفت که آهیل قبل از
رسیدن منصوری تهدید کرده تا تختش را گرم نکند؛
دست از سرش برنمی‌دارد!

پس در نتیجه درد دل کردن به کار طنینِ پر رمز و راز
نمی‌آمد!

- عفری عمه‌ی خرابته زنیکه! چقدر دیگه زنگ
می‌خوره؟

یلدا نیم‌نگاهی به ساعت مچی طلایی‌اش انداخت.

- یک... دو...

سه را نگفته صدای زنگ بلند شد.

- کاش زودتر پرسیده بودما.

کیفش را روی دوشش انداخت و پا به پای یلدا از کلاس خارج شدند.

در بین راه؛ یلدا از دوست پسر جدیدش حرف زد و طنین سعی داشت کمی گدازه های مذاکرات مغزش را خاموش کند تا حداقل یک کلمه از حرف های یلدا را بفهمد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 29

از در مدرسه به همراه یلدا خارج شدند.

جمعیت زیاد و ماشین های پارک شده زیاده تر اما؛ ماشین کوپه ی بنفش آهیل زیادی گاو پیشانی سفید بود در آن خیابان...

قلبش سریع تر از نور ضربان گرفت.

خودش را پشت یلدا پنهان کرد و بیشتر در دل جمعیت فرو رفت.

یلدا متعجب نگاهش کرد.

- چت شده تو دختره؟ چرا اینجوری می‌کنی دیوونه؟

صدای پچ پچ اکثر دختران را می‌شنید که دارند برای

آهیل و ماشینش غش و ضعف می‌روند.

کسی قپی می‌آمد که نگاه هم به همچین آدم‌هایی

نمی‌کند.

کسی می‌گفت خدایا من هم از این شوهرها

می‌خواهم.

و کسی می‌گفت زدن مخ همچین پسری کار یک

ثانیه است.

همهمه بالا گرفته بود و حتی یلدا هم داشت نظر

می‌داد.

- وای طنین ماشینو باش! خداست...

آهیل در کمال خباثت سقف ماشین را برداشت.

عینک دودی مارکش روی چشمان یخی رنگش

خودنمایی می‌کرد.

با یک حرکت بسی جذاب، عینک را روی موهای
خوش حالتش گذاشت و مستقیم به طنینی که به
خیال خودش پنهان شده بود؛ زل زد.

قد بلند هم دردسری بود برایش.

کمی خودش را خم کرد.

دست یلدا را رها کرد و سریع سمت سرویس دوید.

آهیل با غرور از ماشینش پیاده شد.

بین آن جماعت مبهوت سمت سرویس طنین رفت.

طنین هیچ وقت فکر نمی کرد آهیل در این حد کله

خراب باشد!

به هیچ وجه!

اما، امان از نگاه ها و امان از حرف هایی که قرار بود

بعداً پشت سرشان زده شود.

آهیل خونسرد و بی تفاوت ضربه ای به شیشه ی

طرف طنین زد.

طنین احساس کرد روح از تنش خارج شده.
خیابان های اطراف مدرسه را اینگونه تصور می کرد که
همه جا ساکت است؛ همه خیره ای آن دو و صدای تق
تق شیشه ناقوس وار در سرها می چرخد.

اما داستان طور دیگری بود.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 30

- بیا پایین.

طنین با دهان باز نگاهش کرد.

این مرد، رسماً دیوانه بود!

سریع شیشه را پایین داد و آرام با حرص لب زد:

- داری چه غلطی می کنی؟

خونسرد یک دستش را به سقف ماشین تکیه داد و

خودش را روی صورت طنین خم کرد.

مثل خودش آرام لب زد:

- بهت گفتم من مخ ردیم. پاشو بیا پایین تا صدا بالا
نبردم بگم قول دادی باهام بخوابی.

طنین هر لحظه بیشتر از قبل رفتار های آهیل را هضم
نمی کرد.

- تاثیرات فرنگ رفته یا دراگ هایی که عقلتو زایل
کرده؟

■ برای کسی مثل طنین که از بچگی در انواع و اقسام
خوش گذرانی های ممنوعه بزرگ شده بود؛ سخت
نبود حدس اینکه مردمک گشاد چشمان آهیل اثرات
مواد مخدر مصرف کرده اش است!
آهیل انگار واقعاً آن آهیل قبل نبود.

اگر همان آهیل پنج سال پیش بود، دهان طنین را پاره
می کرد به خاطر گستاخی اش اما، اصلاً توجه نکرد
ببیند طنین چه می گوید.

سرش را عقب کشید و شمرده شمرده با صدای بلند گفت:

- طنین جان شما مگه امروز قرار نبود با من بیای؟
سرها بیشتر سمتشان چرخید و پچ پچ ها بلندتر شد.

رنگ از روی طنین پرید.

رنگ صورتش با میت هیچ فرقی نداشت!
لرزان لب زد:

- بی آبرو بازی درنیار. کسی اینجا نمی‌دونه آذر کیه،
من کیم. تو کی هستی!

با چشمان دریده‌اش دوباره، با صدای آرام در صورت
طنین براق شد.

- پس مثل بچه آدم بیا پایین تا یه چی نگفتم بگی صد
رحمت به حرف زدن از شغل آذرا!

شیرازی، پیرمردی که راننده سرویسش بود با صورت
متعجب از طنین پرسید:

- بابا جان قرار بود امروز با کس دیگه بری؟
پیرمرد قبلا آذر را دیده بود. زن سالمی به نظر
نمی‌آمد. می‌دانست روابط دخترش برایش اهمیت
ندارد.

طنین اما برخلافش، مهربان و خوش برخورد بود.
خرده شیشه های آذر را نداشت.
این را پیرمرد دنیا دیده خوب فهمیده بود.

#پارت 31

- بله پدر جان امروز من طنین خانوم رو می‌رسونم
خونه.

پیرمرد سر تکان.

به نظرش رسید از قبل با یکدیگر آشنایی داشته
باشند.

- پس من به مادرتون...

آهیل برای اینکه بگوید من بیش تر از تو با طنین وقت
گذرانده‌ام و زیر و بم زندگی‌اش را بهتر از تو می‌دانم
گفت:

- خودم به آذر خانوم خبر می‌دم. طنین جان می‌ری
عمارت دیگه؟

و جفتشان در دل می‌دانستند طنین اگر سوار ماشین
آهیل شود، جز آپارتمان‌ش رنگ هیچ قبرستان دیگری
را نمی‌بیند!

طنین با عجز نگاهش کرد.

در را برایش گشود و کیف زرد و مشکی‌اش را از
دستش گرفت.

- بریم عزیزم.

طنین دوست داشت زار بزند، تو را به هر کس که می
پرستی و نمی‌پرستی قسم دست از سرم بردار.

من جوانی کردم، خامی کردم، اصلاً غلط کردم
خواستم با تو بازی کنم!
جلوی چشم صد دانش آموز، در ماشین بیش از حد
در چشمش را برای طنین بالا برد.
جنتلمن وارانہ کہ نہ، بیشتر دختر باز مابانہ دستش را
دراز کرد تا طنین سوار شود.
طنین خون پدر خدا بیامرزش در رگ هایش بود.
از بی بند و باری های آذر به دور.
اگر آذر بود الان باید از این توجه ذوق مرگ می شد اما
طنین؛ نفسش بالا نمی آمد.
با جان کردن سوار ماشین شد.
آهیل هم پشت سرش.
لحظه ی آخر قبل از اینکه ماشین حرکت کند، کرمی و
منصوری را دید کہ با دهان باز از درون ماشین
هایشان نگاهش می کنند...
خدا لعنت کند آهیل را.

نیامده زندگی را به کامش زهر کرده بود!
ماشین با سرعت از جا کنده شد.
طنین گنج سرش را به شیشه تکیه داد.

- درکت نمی‌کنم! بابا من و تو باید کارد و پنیر باشیم
الان. من حالم از تو بهم می‌خوره، تو هم حالت از من!
این هوچی بازیا چیه دیگه؟
آهیل نیشخند زد.

- اون موقع نه ریخت و قیافه داشتی، نه بلد بودی
حتی یه سلام خشک و خالی بدی! حالا تازه رو
اومدی... لباتم قلوه‌س دوست دارم!

#پارت 32

بی توجه حرفش گفت:

- منو ببر عمارت.

- تو میای آپارتمان من!
با تمسخر به آهیل نگاه کرد.
- چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی منم مثل
زنت هرزه‌م؟

نگاه آهیل سخت شد.
- اسم اونو جلو من نیار.
پوزخند طنین رنگ گرفت.
- چیه؟ حس حماقت می‌کنی؟ از اینکه زنت بهت
خیانت...

بین حرف ناتمام طنین عربده زد:
- گفتم ببند دهنتوا!
دستش را چندبار محکم روی فرمان کوبید و تکرار کرد:
- اون دهن کوفتیتو ببند!
طنین از داد ترسناک آهیل، تنش را در خود جمع کرد.
- تو دیوونه‌ای. به خدا تو دیوونه‌ای.

- می‌ریم آپارتمان من.

طنین حتی نمی‌توانست درک کند برای چه باید به
آپارتمان او بروند؟

- وقتی من نمی‌خوام باهات بخوابم؛ وقتی انقدر
فاحشه پولی ریخته تو خیابونا چرا بند کردی به من؟
خدا بخواد تجاوز هم به لیست نکرده هات اضافه
شده؟

آهیل پر حرص لبش را جوید.

- گفתי باهام می‌خوابی.

- من به گور بابات خندیدم گفتم!

با جیغ حرفش را ادامه داد:

- مرتیکه کثافتِ لجن، من سن بچه‌تو دارم!

آهیل خونسرد شانه بالا انداخت.

- یه بار فلسفه بچه رو واسه‌ت توضیح دادم. می‌خوای

اگه هنوز دوزاریت نیفتاده تا این سری با رسم شکل
بگم؟

طنین با ناله سرش را به پشتهی صندلی کوبید.

- زبون نفهم خر.

- بین چرا نمی‌خوای قبول کنی من سرنوشت توئم؟

زیر لب غر زد:

- از اولم سرنوشتت سیاه بود. منو ببر عمارت زبون نفهم!

پدال بیشتر زیر پای آهیل فشرده شد و کمی بعد؛ ماشین برای بار دوم جلوی آپارتمان آهیل نگه داشت.

#پارت 33

در را برایش باز کرد.

- بیا پایین دیگه.

- نمی‌خوام.

- بیا با هم یه توافق کنیم!

- مرده شور خودتو توافقتو با هم ببره.

- باشه حالا بیا پایین.

- من می‌خوام برم خونه!

- بین طنین؛ بذار رک باهات صحبت کنم.

یعنی تا الان رک نبود؟

طنین با چشم گرد شده نگاهش کرد و سریع کف دو دستش را رو به روی صورتش گرفت.

- نه قربونت. رک نبود و این وضع و اوضاعمونه. لطفا با من همون تو لفافه صحبت کن! بیشتر دوست دارم.

- بعد از اینکه بوسیدمت یه لحظه نمی‌تونم به رابطه باهات فکر نکنم. بیا و پا بده! خودتو بده دست من اگه نخواستی آقا ادامه نمی‌دیم.

مثل پسر بچه های دو ساله بهانه گرفت.

- می‌خوام باهات بخوابم!

- می‌خوام نخوای! من نمیام.

عصایش را به بدنه‌ی ماشین تکیه داد.
روی دو زانو جلوی پای طنین نشست.
- ببین. کار ندارم تا حالا با چن نفر بودی؛ ولی یه امروز
رو بیا خودتو بده دست من اگه بهت بد گذشت بزن تو
دهنم!

دستش را روی گونه‌ی خودش زد و با التماس گفت:
- طنین این تن بمیره و ا بده دیگه. حس راهبه ها بهم
دست داده. حس می‌کنم مرتاضی چیزی هستم.
حساب کتاب روزایی که با کسی نبودم از دستم
دررفته. یه امروز رو کوتاه بیا.
طنین فقط نگاهش کرد.

مقصر خودش بود که از اول مثل زن های همه کاره
رفتار کرده بود؟

مقصر خودش بود!

- چرا درکت نمی‌کنم؟ با چند نفر بودم؟ کی انقدر
خراب شدی؟

نچ کشداری کشید.

- باشه باشه... تو مادر ترزا من خراب دو عالم ولی بیا
پایین ناموسا. می خوای بری عمارت چی بشه؟ آذر
پی خوش گذرونیشه الان حتی یادش نمیاد بچه داره!
بیا تو هم خوش بگذرون یکم!

شیطان پیشش درس پس می داد. چگونه انقدر خوب
وسوسه می کرد؟

#پارت 34

کارت امنیتی واحدش را کشید و در را باز کرد.
طنین پاهایش جلو نمی رفت.
- جدید اومده با کسی که چش نداری ریختشو ببینی
خوش بگذرونی؟

پوفی کشید و دستش را پشت کمر طنین گذاشت.
آرام به جلو هولش داد.

- بیا تو بابا... دهنم سرویس شد تا آوردمت بالا. بیا تو...

همچنان دلش رضا نبود وارد شود.

در دلش استرس داشت که اگر یک درصد آهیل رگ دیوانگی اش گل کند؛ چه خاکی بر سرش بریزد.

می ترسید کار دست خودش داده باشد با آن وسوسه ای که آهیل به جانش انداخت.

- بچت خونه نیست؟

- خونه ماهیه.

این بار دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد.

آپارتمانی که بزرگی اش به عمارت پدری اش می رسید.

دکور خانه سفید و طلایی بود.

کلاً از همه چیزش مشخص بود به زرق و برق علاقه ی شدیدی دارد.

آهیل را پشت سرش بست و از پشت نگاهش را روی مقنعه و فرم مدرسه‌ی طنین؛ بالا و پایین کرد.

- بین خداوکیلی کارم به کجا رسیده بچه مدرسه‌ای بلند می‌کنم. طنین لباساتو می‌تونی تو اتاق درآری نخواستی هم همینجا بنداز رو مبل.

خودش هم سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند.

طنین بعد از رفتن آهیل، بلافاصله گوشه‌ای از سالن ایستاد و سریع اول، مقنعه و بعد هودی و مانتویش را درآورد.

با یک لباس زیر وسط خانه‌ی آهیل ایستاده بود! یک لحظه از رفتار خودش ناباور خندید.

بی درنگ هودی زرد رنگش را چنگ زد و تن کرد.

زیر لب با حرص غرید:

- حق‌ی که دختر آذری!

آهیل عصا زنان از اتاقش بیرون آمد. شلووارک و تیشرت
طرح ورساچه‌ی زرد و مشکی تن زده بود.
سیگاری گوشه‌ی لبش دود می‌کرد که هیچ رقم بوی
سیگار نمی‌داد.

- داری چی می‌کشی؟

دود را از بینی‌اش بیرون فرستاد و نیشخند زد.

- واسه بچه‌ها جیزه.

سمت بار گوشه‌ی خانه‌اش رفت و بطری زیبایی به
همراه دو جام آورد.

#پارت 35

روی میز جلوی طنین گذاشتش.

- بریز.

خودش را کنار طنین انداخت و دستش را دور
شانه‌اش حلقه کرد.
موهای لخت زیتونی رنگش دلش را می‌لرزاند.
دوست داشت.

طنین موهایش را پشت گوشش داد. شیشه‌ی بز
شده‌ی مشروب را برداشت و روی میز خم شد.
بطری را کمی خم کرد و با طمانینه نصف جام را پر
کرد.

کمی سر بطری را چرخاند و دوباره همینطوری جام
بعدی را تا نیمه.

دو انگشت وسط و اشاره‌اش را دو طرف پایه‌ی نازک
جا گذاشت و تکان دورانی و آرامی به جام داد.
بعد جام را بلند کرد و با لذت شراب سرخ درونش را بو
کشید.

آهیل تک تک رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود.
تک خند زد.

- نه خوشم اومد. دست رو بد کسی نذاشتم.
معلومه تو این پنج سال پیشرفت چشم گیری
داشتی.

طنین سخت شده نگاهش کرد.

- دست پرورده حاجی بهتر از این نمیشه!

آهیل قهقهه زد.

- گور باباش!

جام را دست آهیل داد.

- من نمی‌خورم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- تنهایی بخورم یعنی ضد حال؟

دستش را از دور گردنش باز کرد و سمتش چرخید.

- گوش کن یه لحظه بهم!

آهیل ذره‌ای از شراب درون دستش نوشید و همانطور

که داشت با جام بازی می‌کرد گفت:

- گوش با توئه.

طنین سبز چشمانش را مستقیم به یخی های
دریده اش دوخت.

سخت بود گفتنش. خیلی سخت اما، نباید وقتی دیر
می شد دست می جنباند!

آب دهانش را به سختی قورت داد.

- من ... من ...

نفسش را محکم بیرون فرستاد و یک ضرب گفت:

- من دخترم!

#پارت 36

سیگار یا همان گل رول شده ی درون دستش؛ کار
خودش را کرده بود. بی قید قهقهه زد.

- مگه من گفتم پسری؟ حالا درسته یکم لباسات گل
گشاد میزنه ولی نه...
سرش را با تحسین تکان داد.

- خوب تن و بدنی ساختی واس خودت. می‌پسندم.
طنین همچنان ناباور نگاهش کرد. یک هزارم درصد هم
فاز این مردک را درک نمی‌کرد!
- آهیل...

کشدار گفت:

- جون آهیل... تو فقط منو صدا بزنی که... صدات از اول
همین بود یا صداتم ساختی؟
خندید و با تاسف سر تکان داد.

- خاک تو سر من کافر... همینه دیگه زیبایی هایی
مثل تو رو ندید گرفتم؛ کفر نعمت شده خدا نعمتو ازم
گرفت! همینه که یه هفته‌س زن جماعت ندیدم! چهل
و هشت ساعته هول دم تو شدم...

فاز خنده و حرف زدن گرفته بود. یک بند چرت و پرت می گفت.

طنین با عصبانیت رول گل را از دستش بیرون کشید.

- مرتیکه گاو... خری یا خودتو زدی به خری؟

روی خنده افتاده بود.

جام را روی میز گذاشت و سرش از شدت خنده عقب پرت شد.

- گاوم... گاو!

پر حرص نفسش را بیرون فرستاد.

- دارم می گم تا حالا با کسی نبودم! دخترم هنوز! نفهم...

آهیل کمی بی تفاوت نگاهش کرد. بعد یک دفعه انقدر به خنده افتاد که اشک از چشمانش راه گرفت.

صورتش از فرط خنده کبود شده بود.

- منم پسرم خوشبختم!

و دوباره خندید.
- بقران تو مغزت پوکیده آهیل! هیچی نمی فهمی!
تلفن آهیل همان لحظه زنگ خورد.
با خنده دستش را برای طنین تکان داد.
- آره تو راست میگی... هیچی نگو به مین بینم این
شارلاتان چی زر میزنه می رسم خدمتتون.
و بعد همانطور که از بلند می شد صدای گاو درآود.
- ما...ما...ما... می پسندی یا ریتمو عوض کنم؟
و بعد نگذاشت طنین مبهوت کلمه ای حتی حرف بزند
دکمه ی برقراری تماس را زد.
- بنال میلاد.

#پارت 37

- من ایرانم!



- به به ورم که ایرانی... می‌گی چیکار کنم؟

طنین با دقت خیره‌ی صورتش شد.

لبخندش همچنان کش داشت و حرف هایش بی

اهمیت بودن شخص پشت خط را فریاد می‌زد.

- می‌خوام ببینمت.

- بد موقع زنگ زدی الان معامله میلیاردری هم پیش

بیاد واسم نمی‌رم. تو که بود و نبودی ضرره فقط.

شرت کم!

و بعد بدون اینکه فرصت خدا حافظی دهد؛ دکمه‌ی

قرمز را فشرد و گوشی را روی میز شیشه‌ای پرتاب

کرد.

با چشمک رو به طنین پرسید:

- خب... کجا بودیم؟

طنین بهت زده به آداب معاشرت نداشته‌ی آهیل نگاه

کرد.

- داشتیم از زبون نفهمی تو حرف می‌زدیم.

دوباره به خنده افتاد.

جام شرابش را دست گرفت و سرخوش گفت:

- همون ماما و این داستانا؟

طنین بی حوصله موهایش را چنگ زد.

- نخیر! داشتم می‌گفتم من دخترم... من با...

زنگ دوباره‌ی تلفن آهیل داد جفتشان را درآورد.

عصبی گوشی را جواب داد.

- چی می‌خوای از جونم میلاد؟ داری می‌سای
اعصابمو!

- تو آپارتمانتی؟

- فضولمی؟

- بعد شیش ماه می‌خوام ببینمت چه طرز برخوردی؟

- اه... خیلی ورور می‌کنی. چی می‌خوای؟

طنین با حالتی بین اضطراب و عصبانیت پاهایش را
تکان می‌داد.

همان لحظه صدای زنگ واحد بلند شد.
نگاه جفتشان سمت در کشیده شد.
میلاد پیروز شده گفت:

- پس درست حدس زدم. بیا در رو وا کن پشت درم!

فاز خوش آهیل کلاً پرید!
اخم هایش درهم رفت.

جام را روی میز گذاشت و با قدم های حرصی سمت
در رفت.

جمله‌ی آخرش، قبل از گشودن در؛ طنین را به خنده
انداخت.

- اگه واقعاً خودِ خرمگست پشت در باشی... نه تنها
تو رو جای طنین بلند می‌کنم؛ بلکه حاملت هم
می‌کنم سگ پدر.

#پارت 38

حوالی به محبتان

- رو کار بودی در زدم؟
- آهیل با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد.
- اگه رو کار بودم که پشم بز هم حسابت نمی کردم.
- میلاد با لبخند آهیل را کنار زد.
- چمدان به دست وارد واحد شد.
- چند نفرن؟
- طنین با شنیدن صدای پسری دیگر تمام تنش لرزش گرفت.
- افت ناگهانی فشارش را احساس کرد.
- یکی سگ خور! مال خودمه... یا گم میشی بیرون،
یا می تمرگی تو اتاق جیکت هم در نمیاد.
- طنین احساس می کرد معده اش دارد بهم می پیچد.
- میلاد چمدانش را همان جلوی درها کرد و توی سالن آمد.

با دیدن صورت وحشیِ طنینِ سوت بلند بالایی کشید.

انگار نه انگار که طنین آنجا باشد، آهیل را خطاب قرار داد:

- می بینم که... شاه ماهی تور کردی!

حرف هایشان، برای دخترهایی که با آنان سر و کله می زدند؛ نه تنها ترسناک نبود بلکه تعریف هم بود.

اما طنین با شنیدن حرف های بی پرده شان دندان هایش هم لرز گرفت.

آهیل عصبی از پشت ضربه ای به گردن میلاد زد و کشان کشان سمت اتاق مهمان بردش.

- تا چشات درآد. بیا برو تو مزاحم.

میلاد دریده تر از آهیل به تن و بدنش نگاه کرد.

طنین معذب از جا بلند شد و کلاه هودی را سرش انداخت.

لباس هایش را چنگ زد و کیفش را برداشت.

آهیل هول میلاد را داخل اتاق کرد و سمت طنین آمد.
- کجا شال و کلاه می‌کنی؟
طنین مستقیم نگاهش کرد و اینبار اصل مطلب را ادا کرد:

- من باکره‌م!

دست آهیل شل شده از دو طرفش افتاد.

- هن؟ اذیت نکن ناموساً دهنم سرویس شد تا
راضیت کردم بیای... چیه میگی الان؟

آهیل را کنار زد و سمت در رفت.

- هر جوری که فکر می‌کنم؛ من آدمی نیستم که
بکارتمو خرج نفرت از آذر کنم.

برای آخرین بار به صورت بهت زده‌ی آهیل نگاه کرد و
جدی لب زد:

- تنها نقطه سفید زندگیمو هم نمی‌ذارم حالا که آذر
نیست فکرش ازم بگیره!

حوالی به محبتان

#پارت 39

- کجایی؟

- الان تازه دارم می‌رم خونه.

- بیا عمارت.

- من جایی که آذر باشه نمیام!

- آذر خونه نیست این ساعت. بیا. حالم بده.

فرد پشت خط یک لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی که حرص و نگرانی ادغامش شده بود پرسید:

- طنین باز چه دسته گلی آب دادی؟

- بیا تا بگم.

بی حرف تلفن را به روی طنین قطع کرد.

امید داشت بیاید.

می‌دانست می‌آید.

تاکسی دربستی که گرفته بود، جلوی عمارت حاج
فتاح نگه داشت.

عمارتی که حالا آذر درونش حکمرانی می‌کرد.

کلید انداخت و در ورودی آهنی را باز کرد.

دور تا دور ساختمان عمارت را درخت افرا گرفته بود.

عمارت درست چسبیده به دیوار سمت چپی باغ بود.

رو به رویش استخر بیضی شکلی که با قلوه سنگ
تزئین شده بود، قرار داشت.

برگ های زرد و نارنجی افرا، روی آب استخر و کف
حیات پخش شده بودند.

ساختمان اصلی عمارت زیبایی‌اش را از مخلوط سنگ
سفید با نمای فلزی سیاه، می‌گرفت.

البته پاپیتال های مورد علاقه‌ی آذر که از تراس
طبقه‌ی دوم تا ورودی طبقه‌ی اول، مانند پرده‌ای سبز
و زرد آویزان شده بودند هم بی تاثیر نبود.

پایش را روی برگ های خشک شده گذاشت و عشق
کرد از صدای خرد شدنشان.
هیچوقت از در اصلی وارد نمی شد.

عمارت را دور زد و از در پشتی وارد راهروی ساختمان
شد.

می دانست تا او برسد، وقت زیادی ندارد.

قفل پشت در ورودی را باز کرد.

همانطور که با کفش وارد خانه می شد، با موبایلش
نهار امروزشان را سفارش داد.

محض احتیاط صدا بالا برد و نامطمئن گفت:

- آذر؟ خونه ای؟

#پارت 40

سرخوش از نبود آذر سریع لباس هایش را عوض کرد و
دستی به سر و روی اتاق ترکیده‌اش کشید.
صدای زنگ بلند شد.

قیافه‌ی درهم طرلان را تشخیص داد.

حوصله نداشت مثل همیشه پر انرژی به محض
دیدنش از سر و کولش آویزان شود.

حوصله نداشت نمک پیراند و "طر طر" صدایش کند.
اصلاً حوصله نداشت دادش را در بیاورد و از حرص
خوردنش بخندد.

آهیل یک تنه تمام انرژی‌اش را کشیده بود.

طرلان با پاکت نهار سفارشی‌شان وارد شد.

از همان جلوی در با چشمان یشمی جدی شده‌اش
نگاهش کرد.

طنین نه گذاشت و نه برداشت، بی سلام و علیک
یک ضرب رفت سراغ دلیل اصلی.

- آهیل برگشته!
پاکت غذا از بین انگشتان شل شده‌ی طرلان سر
خورد.

مردمک چشمانش گشاد شد.

دوران جهنمیِ طنین با حضور آهیل در عمارت برایش
دوره شد.

سرش را گیج تکان داد و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

سمتش رفت و پاکت را از روی زمین برداشت.

- بیا بشین طولانیه.

با غیض به طنین نگاه انداخت.

- طنین به خدا اگه باز گند به بار آورده باشی تک تک
موهاتو می‌کنم!

طنین بی خیال جعبه های همبرگر را درآورد و یکی را
دست طرلان داد.

- دیروز برا اولین بار رفتم سر خاک فتاح.
نگاه طرلان سخت شد.
ادامه داد:

- فکر کردم اگه به قبر مردهش فحش بدم حالم خوب
می‌شه ولی خوب که نشد هیچ، آهیل هم سرم آوار
شد! *نویسنده: بهار محمدی*
- دوباره اذیت کرد؟

طنین با گوشه‌ی پاکت همبرش بازی کرد.
- کرم از خودم بود! اصلاً نشناخت منو. وای طرلان...
یه دختر بازی شده که اصلاً صد رحمت به حاج فتاح!

#پارت 41

طرلان با دهان باز گفت:
- نگو که مثل احمقا می‌خواستی مخشو برنی!

طرلان تنها کسی بود که افکار طنین را نگفته
می خواند...

به چشمان سبزش نگاه کرد.

- اونم قصدش همین بود که بود کارمون زود راه افتاد!

طرلان آب دهانش را مضطرب قورت داد.

- یا خدا... چه غلطی کردی؟

- سوار ماشینش شدم. رفت آپارتمانش. اونجا...

پلک طرلان پرید. حتی نمی توانست حرفی بزند.

جعبه همبرگر را روی میز گذاشت و با سستی دو
دست طنین را گرفت.

با صدای تحلیل رفته پرسید:

- خودتو بدبخت کردی طنین؟ پاشدی رفتی خونه یه
مرد مطلقه؟

- ماه بانو اونجا بود.

نفسش را بیرون نفرستاده، دوباره حبس کرد.

- شناخت طنینی!
سرش را به چپ و راست تکان داد.
- اونجا نفهمید. قبل از اینکه کاری کنه رفتم. طرلان
می‌دونستی آهیل معتاد شده؟
طرلان با چشم گرد شده نگاهش کرد.
- آهیل؟ آهیل ته خلافش سگ بازیش سر تو بود.
وگرنه که بچه خلف حاجی خودش بود و خودش! تو
معتاد شی برام قابل هضم تره تا آهیل...
طنین متفکر به رو به رویش خیره شد.
- مردمک چشاش شبیه آذر شده بود. وقتی مواد
می‌زنه.
طرلان سرش را به چپ و راست تکان داد.
- حتماً قرصی چیزی مصرف می‌کنه... آهیل آخه چه
کارش به مواد؟
با هیجان سمتش چرخید.

- به خدا یه لحظه اصلاً نشناختمش! باید می دیدیش
طرلان! تتو زده از گردن تا رو سینه‌ش. پشت دستش
کامل! تازه اینا اونایی بود که من دیدم! بالا تا پایینشو
مثل زاغی طلا وصل کرده بود. یه تیپی زده بود... اصلاً
نگم برات.

طرلان اگر برایش می گفتند پنگوئن ها پرواز می کنند،
قابل قبول تر بود تا این ریختی شدنِ پسر خلف حاج
فتاح!

- این همونه که یقه‌ش تا فیها خالدون بسته بود
همیشه؟ وای اصلاً درک نمی‌کنم.

- می‌دونستی بچه داره؟

#پارت 42

طرلان از شدت شوک به سرفه افتاد.
تمام اجزای صورتش گرد شده بود این بار.

- وای پرآم... وای پشمام... وای برگام.
طنین با چشمان ریز شده سر تکان داد و دوباره به رو
به رویش زل زد.

- درسته... یه پسر داره نهایت پنج سالش باشه.
شبه عروسکه طرلان! اگه بچه آهیل نبود دلم
می خواست گازش بگیرم.

- خونه ش بود؟

سر تکان داد.

- آره... اسمش نویانه. خیلی گوگولیه!

طرلان همیشه از بچه ها گریزان بود، بی توجه به
حرفش پرسید:

- چرا آهیل این ریختی شده؟

- رها بهش خیانت کرده... هی راستی می دونستی
پای آهیل مشکل داره؟ با عصا راه می ره!

- بسم الله! این رفته بوده جنگ این پنج سالو؟ خدا
کاملا کوبیده آهیل قبلی رو از اول ساخته ها...

- گل می‌کشه، مشروب می‌خوره، دختر بازی می‌کنه
و... خیلی خیلی بی کله تر از چیزیه که فکرشو کنی!
امروز به عنوان وارث مجموعه اومد تو مدرسه‌م.

- اونجا فهمید طنینی!

- آره... یه آبرو ریزی هم درآورد که فردا نمی‌تونم تو
چشم مدیر و معاون نگاه کنم.

طرلان آب دهانش را قورت داد.

اشتهایش کاملاً کور شده بود.

صدای بهم خوردن در ورودی عمارت آمد.

طرلان بهت زده گفت:

- آذره؟ گفتی آذر نمیاد که...

طنین هم مانند خودش دستپاچه از جا بلند شد و
سمت تراس رفت.

- قرار نبوده بیاد بابا این از وقتی فتاح مرده شبا هم به
زور میشه تو عمارت پیداش کنی.

در بالکن را باز کرد و داخل حیاط سرک کشید.
کسی را ندید!
- طرلان کسی نیست. احتمالا صدا در خونه همسایه
ها بوده محکم خورده بهم.

طرلان با خیال راحت نفسش را بیرون فرستاد.
احساس می کرد اگر آذر را ببیند غرورش جریحه دار
می شود.

طنین با بی خیالی سمت پله های اتاقش رفت و در
همان حال گفت:

- نهار تو بخور من یه دوش بگیرم بیام.

#پارت 43

یک دقیقه از رفتن طنین نگذشته بود که کلید روی در
چرخید و در آرام باز شد.

طرلان با رنگ پریده روی مبل خودش را جمع کرد.
آذر آمده بود!

فشارش هر لحظه بیشتر پایین می‌رفت.

چشم هایش را بهم فشرد و منتظر شد تا آذر با کنایه
از بودنش پذیرایی کند اما، با شنیدن صدای مردانه‌ای
برق سه فاز از سرش پرید.

- پس آخر اومدی عمارت! دیدی گفتم آذر الان پی
عیاشیه؟

طرلان بهت زده به مرد رو به رویش نگاه کرد.

تتوی پیچ در پیچ گردنش تا روی سینه و پشت دست
چپش، ساعت و گردنبند و نیش طلایش؛ بافت ریز
طرح گوجی یقه زیادی هفتش با شلوار راحتی مارک
دارش و آن عصای مشکی طلاکاری شده داد می‌زد
که این مرد همان آهیل توصیف شده توسط طنین
است.

با لکنت پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

خودش را روی مبل انداخت و پاهایش را روی میز گذاشت.

- خونه خودمه! چه سوالیه؟ گفتم حتماً با خونه من غریبی می‌کنی گفتم پیام عمارت.

خدا را صد هزار مرتبه شکر، نفهمیده بود او طرلان است.

طنین و طرلان دو قلوهای افسانه‌ای بودند که حتی عمل‌های زیبایی و آرایششان را شبیه هم انجام می‌دادند اما، در آخر اگر کمی توجه می‌کردی متوجه فرق بینشان می‌شدی.

آهیل با نگاه تیزی به همبرگرهای روی میز پرسید:

- چرا دو تا سفارش دادی؟ منتظر کسی بودی؟

اگر دو کلام دیگر حرف می‌زد متوجه می‌شد که او طنین نیست.

طنین همیشه پر سر و صدا تر و حاضر جواب تر از
طرلان بود.

ترسیده قدمی از آهیل دور شد و من و من کنان
گفت:

- من... گشنه بودم... این... اینا...

آهیل یکی از برگرها را برداشت و بی تعارف دندان
زد.

پررو پررو هم اضافه کرد:

- مال بابامه! نوش جونم.

طرلان می‌ترسید نفس بکشد آهیل بفهمد طنین
نیست.

با دهان پر گفت:

- چرا لال شدی بچه؟

#پارت 44

حوالی پمختان

طرلان مغزش قفل کرده بود.

این آهیل جدید از سقف تصوراتش خارج بود.

دوباره چیزی نگفت که آهیل مشکوک نگاهش کرد.

سر تا پایش را خیره خیره آنالیز کرد.

با طمانینه غذای دهانش را قورت داد و گفت:

- یه چیزی مشکوکه! لباس مدرسه تنت نبود...

هیكلت هم تراشیده تر...

جفت ابروهایش یکدفعه بالا پرید و با هیجان پرسید:

- تو طرلانی؟

فهمید!

نیم قدم دیگری عقب رفت. حقیقتا اندازه تمام عمرش

از این جانور طلاپوش ترسیده بود.

از آن طرف طنین بخت برگشته به خیال تنها بودنشان،
با حوله‌ی نیم‌وجبی از روی سینه تا چند انگشت
پایین تر از باسنش؛ وارد سالن شد.

نگاه شیطان و دریده‌ی آهیل، از روی طرلان کنده شد
و این بار سرتاپای برهنه‌ی طنین را قورت داد!

همانطور که حوصله‌ی مربعی کوچک را محکم روی
موهای خیسش می‌کشید گفت:

- اصلاً جیگرم حا...!

حرفش تمام نشده، با دیدن آهیل پس افتاد.

آهیل اما بی خیال تر از این حرف‌ها با نگاه تن و
بدنش را وجب کرد و بی حیا لب زد:

- درسته... هیکل طنین تراشیده تره!

طرلان بیچاره نگران بود از رفتارهایش فرق بینشان را
بفهمد؛ نگو او به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دهد
اخلاق هست!

راستی آهیل کی انقدر خراب شده بود؟

آهیل با حیرت نگاهش را بین طنین و طرلان چرخاند.
- بابا دستخوش به توان باباتون! انگار کاربن گذاشته
آذر رو حامله کرده...

طنین بالاخره به خودش آمد.

با چشمان گرد شده جیغ کشید و حوله‌ی درون
دستش را توی صورت آهیل کوبید.

با تمام سرعتش سمت اتاق خواب دیوید و اولین ست
لباس راحتی‌ای که دم دستش آمد را پوشید.

ضربان قلبش بس زیاد بود؛ نفس نمی‌توانست بکشد.

دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و
سعی کرد نفس عمیق بکشد.

دستش هم می‌لرزید.

خیلی حس بدی را تجربه کرده بود.

#پارت45



تا به حال جلوی کسی انقدر باز لباس نپوشیده بود!
آن هم کسی به هیزی آهیل...

با همان موهای پریشانِ خیس، عصبانی از اتاق خارج
شد.

طرلان همچنان بهت زده داشت به آهیل جانور شده‌ی
این روزها نگاه می‌کرد!

طنین بی کنترل صدا روی سر انداخت.

- چرا مثل حیوون سرتو انداختی پایین اومدی تو؟ به
چه حقی...

آهیل نگذاشت کلمه‌ای دیگر از دهانش خارج شود،
خونسرد گاز دیگری به برگردون دستش زد و بین
حرفش پرید.

- خونه بابامه! تو رو سننه؟

- انقدر شعورت زیر صفره که مثل گاو سرتو می‌نداز
پپاین می‌ری خونه یه دختر تنها! کلاً همین قدر بارته
دیگه...

طرلان برخلاف وقت های که در جمع دوستانش
اژدهای دو سر بود؛ تا به پسر جماعت می‌رسید
زباننش از بیخ و بن قیچی می‌شد.
پسر جماعت تازه!

آهیل که جای خود داشت...

- من بی شعور عالم... ولی مگه آذر طرلان رو ننداخته
بود دور؟

با نیشخند به طرلان لرزان چشمک زد.

- پس تو خونه آذر چه می‌کنی کلک؟

زبان نیش دارش صاف نقطه ضعف طرلان را نشانه
گرفت.

طنین داد کشید:

- خفه شو!

طرلان چشم لرزاند.

و نفس...

نفس کشیدن چقدر سخت بود برایش.

آهیل برگشته بود.

ملک عذاب اینجا بود و جهنم داشت شعله می‌کشید!

طنین بش نبود، حالا طرلان را هم می‌خواست عذاب دهد.

طنین با عجز پرسید:

- آهیل جون بچه‌ت برو. چی می‌خوای از جونمون؟

بی رغبت ته مانده ساندویچ درون دستش را روی میز پرت کرد.

با صورت مچاله شده رو به طنین گفت:

- هیچ می‌دونستی هرچی بیشتر از دستم در بری،

من بیشتر دلم می‌خواد به دستت بیارم؟

#پارت 46

حوالی به محبتان

هنوز ته مانده غروری داشت!

هنوز همان آهیل مغروری بود که وقتی می فهمید در
جمع کسی بودنش را نمی خواهد؛ یک ثانیه بیشتر

آنجا نماند...

حرفش را زد و رفت.

خلاصه و مفید گفت تقلاهایت مرا حریص تر می کند و
رفت!

به ساعت آمدن آذر نزدیک شدند و طرلان هم رفت...

پاپ کورن های طنین پزش را توی کاسه ی پلاستیکی
ریخت و جلوی پرده ی ویدئو پروژکتور نشست.

یک دقیقه فیلم ترسناک می دید، یک ماه خواب به
چشمش حرام بود و امروز قصد داشت خود آزاری
کند!



چراغ ها را کاملاً خاموش کرد و یکی از فیلم ترسناک های پیشنهادی یلدا را دانلود و روی صفحه ی بزرگ ویدئو پروژکتور پخش کرد.

با استرس یک مشت پاپ کورن را توی دستش فشرد.

انقدر که اضطراب ترسیدن از صحنه های فیلم را داشت، خود فیلم ترسناک نبود.

تمام انرژی اش، هربار که روح سرگردانی وارد صحنه می شد؛ تحلیل می رفت.

تا احساس می کرد اتفاق ترسناکی در حال وقوع است، چشم می بست و صورت برمی گرداند.

دقیقاً جای حساس فیلم، جایی که شخصیت اصلی جیغ وحشتناکی کشید و روح یا جن سرگردان صورتش را تا ته توی دوربین فرو کرد، در سالن باز و جیغ طنین همزمان با صداهای گوش خراش فیلم همراه شد...

کاسه‌ی پاپ کورن از دستش افتاد و ذرت های بو داده
مانند دانه های برف، روی زمین پخش شدند!
آذر با شنیدن صداها و تاریکی خانه یک لحظه از ترس
قالب تهی کرد.

طنین لرزان دستش را سمت ریموت کنترل لوستر برد
و همه‌ی چراغ ها را روشن کرد.
آذر بهت زده نگاهش کرد.

- داری چی کار می‌کنی طنین؟

قبل از اینکه طنین جواب دهد، دوباره صدای نعره‌ی
جنِ روح شده‌ی سرگردان فیلم بلند شد.

آذر صدا بلند کرد و کشدار گفت:

- زهر مار... خفه کن این بی صاحبوا!

#پارت 47

طنین فیلم را استپ کرد و سمت آذر چرخید.
حوصله‌ی دعوا نداشت.
- نفهمیدم اومدی.

آذر پوتین چرمی تا وسط رانش را با پاپوشش عوض کرد.

- منم صدا اون مادر خراب تو گوشم بود صدا در رو نمی‌شنیدم.

پالتوی خز چند میلیونی، خریداری شده با پول های بی زبان حاج فتاح را درآورد و با یقه اسکی کرم زیرش روی اولین مبلی که دستش رسید خودش را انداخت.

طنین بی میل پاپ کورن های حرام شده را از روی زمین جمع کرد.

آذر خسته نفسش را بیرون فرستاد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و دستی به گردن دردناکش کشید.

- یه لیوان آب بده من دهنم خشکه.

طنین بی حرف از جا بلند شد و همراه با ظرف پاپ
کورن سمت آشپزخانه رفت.
ظرف را توی سینک انداخت و لیوان دسته دار آذر را پر
از آب سرد کرد.

از آن طرف آذر چشمش را به صفحه‌ی ویدئو پروژکتور
وصل به موبایل طنین، دوخته بود.
اینترنت موبایلش باز بود و پیام‌ها درشت درشت روی
پرده ظاهر می‌شدند!

پیام اول را یلدا در گروه دوستانشان چرتی پرانده بود.
پیام دم یکی دیگر از دوستانش بود و پیام سوم اعلان
از اینستاگرامش بود.

از پروفایل مردی که پیام فرستاده بود چیزی
دستگیرش نشد اما، متن مستهجن پیام و آی دی
شخص؛ برق سه فاز از سر آذر پراندا!

سیخ روی مبل نشست و با چشمان وق زده به
صفحه زل زد.

طنین بی حال لیوان را جلویش گرفت.
رنگ طوری از رویش پریده بود که انگار همین الان
یکی از جن های داخل فیلم را جلویش دیده!
طنین رد نگاهش را گرفت و به پیام آهیل رسید...
فشارش برای بار هزارم، طی چند ساعت گذشته
افتاد. *نویسنده: بهار محمدی*

#پارت 48

لیوان از بین دستانش سر خورد و بعد از برخورد با
سرامیک های کف سالن، هزار تکه شد.
آذر وحشت زده به طنین چشم دوخت.
- آهیل افخم، پسر فتاحه؟
لب های طنین خشک شده بود.
آهیل پیچ اینستاگرامش را از کجا پیدا کرده بود؟

بی رمق موبایلش را از ویدئو پروژکتور جدا کرد و جواب
آذر را نداد.

آذر اما دوباره با همان قیافه‌ی جن دیده‌اش پرسید:

- آهیل چه صنمی با تو داره طنین؟

منگ و گیج دستش را سمت پرده دراز کرد.

- انقدر باهم جیک تو جیک شدین که از این پیام برات
می‌فرسته؟

با چشم گشاد شده ادامه داد:

- روانی آهیل چهار سال از من کوچیکتره فقط! تو
جای بچه‌شی! داری چه غلطی می‌کنی طنین؟ تو
فقط هیجده سالته!

این حرف را هرکس می‌زد منطقی بود، هرکس جز
آذر!

طنین ناباور خندید.

- دقیقا حرف الانت مصداق بارز اون ضرب المثل دیگ
به دیگ می‌گه روت سیاهه! تو شدی زن بابای پسری

که همسن خودته... تو یه سال از من بزرگتر بودی
من و طرلانو داشتی!

آذر با صورت برافروخته سمتش براق شد.

- احمق! دختری احمق! پس فکر کردی واسه چی
بهت می‌گم نکن؟ تجربه منو توی خر دیگه تجربه

نکن... یوسزه: بهار محمدی

طنین با تمسخر به سر و وضعش اشاره زد.

- چه قدر هم که داره بهت بد می‌گذره. دلم کباب شد
اصلاً!

آذر با عجز دوباره تکرار کرد:

- جای بچه‌شی! از اینجا داری باهاش چت می‌کنی؟

نه که بخواهد از آهیل دفاع کند ها، نه!

فقط دوست داشت آذر را بچزاند...

آذری را که برای عشق و حالش بچه هایش را مثل
میوه تره بار سوا کرده بود.

آذری را که عشق می‌کرد از مردن فتاح و پول خرج
می‌کرد هوار هوار و در آخر روی منبر می‌رفت و امر به
معروف و نهی از منکر می‌کرد!

- کی گفته جای بچه‌شم؟

حرف آهیل را مو به مو تحویل آذر داد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 49

- اون فعلاً با همه توانی که خرج رها کرده، بچه‌ش
چهار سالشه!

تن آذر سست شد.

چشم هایش از کاسه بیرون زد.

با لکنت پرسید:

- ب... بچه... بچه داره؟

طنین بی تفاوت سر تکان داد و جهت خالی نبودن
عریضه اضافه کرد:

- تازه کی گفته آهیل نیویورک هنوز؟

نفس آذر رفت.

خوشی های صبح تا الان، از دماغش درآمد.

طنین با خباثت ادامه داد:

- دو روزه اومده ایران!

اولین فکری که مغز آذر را خوره وار از ریشه درآورد،
ادعای ارث و میراث آهیل بود...

کم نخورده بود حق این پسر مادر مرده را!

دستش سمت سرش رفت.

- خدا لعنتت کنه طنین... انقدر به پر و پای پسره بیچ
که بیاد بدبختمون کنه.

شانه بالا انداخت.

- حق مردمو نخور که اینجوری تن و بدن نلرزونی از اومدنش!

حالت تهوع گرفته بود از اضطرابی که چند دقیقه‌ای دامن گیرش شده بود.

هزاران فکر مختلف مغزش را سوراخ می‌کرد.

طنین اما با بی خیالی ظاهری، بی توجه به پیچیدن های آذر به خودش؛ سمت اتاقش پا تند کرد.

یادش به پیام آهیل افتاد.

گوش هایش داغ شد.

این مرد حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود!

پیام را باز کرد.

یک خط پیام داده بود، دو خطش شوخی جنسی بود...

ایموجی عصبانی برایش ارسال کرد و روی پیجش زد.

پیج میلیونی‌اش باز بود.

تیک آبی اینستاگرام را هم گرفته بود.
آقازاده‌ای بود که با ازدواج و طلاقش از بازیگر مشهور
سینمای ایران؛ معروفیت خودش را صد چندان کرده
بود!

#پارت 50 نپینده: بهار محمدی

با شیطنت پیامی برا طنین ارسال کرده و منتظر
واکنشش، گوش‌ی به دست نشسته بود.
پیدا کردن پیج اینستاگرامی که نام کاربری‌اش اسم و
فامیل خود طنین است، کار آنچنان سختی هم نبود...
تا طنین پیامش را ببیند چرخی در فضای مجازی زد.
میلاد بی تعارف یخچال را غارت کرده بود.
رو به روی آهیل نشسته و یک بند از غذاهای
خوشمزه‌اش تعریف می‌کرد.

آهیل بالشت زیر سرش را برایش پرتاب کرد.
- ببند دهندو کثیف... دل و روده‌م جا به جا شد تا فیها
خالدونتو دیدم!

میلاد خندید و دهانِ پر از غذایش را بیشتر باز کرد.
آهیل صورت مچاله‌اش را برگرداند و سرش را دوباره در
گوشی فرو کرد.

امروز به طرز عجیب غریبی، از هر ده پست، نه تا
مربوط به رها طهماسب بود.

حتی دیدن ریخت نحس دخترک در گوشه‌ی هم باعث
می‌شد دلش بخواهد صفحه‌ی گوشه‌ی را هزار تکه
کند.

هرچه رد می‌کرد دوباره خبرهای مربوط به رها بالا
می‌آمد.

دایرکت اینستاگرامش پر شده از پیام‌هایی که حداقل
یک بار نام رها درونش بود!

با اخم‌های درهم یکی از پیام‌ها را باز کرد.

و اینبار از سر کنجکاو توام با نفرت خواند.
" آقاای افخم زن سابقتون امروز اومده ایران! خبر داشتید؟ "

" میلاد توکلی دوستتون هستن؟ پس پیش زن سابقتون چه کار می‌کنن؟

" زن ... برگشته! "

" غیرت داری تو؟ زنت با مشاورت می‌پره. "

همه‌ی پیام‌ها به همراه عکس‌هایی بود که پاپاراتزی‌ها از صحنه‌ی خروج رها به همراه میلاد از فرودگاه مهرآباد گرفته بودند...

مات صفحه‌ی گوشی شد!

هیچ وقت، هیچ وقت آن مردی را که با رها خوابیده بود پیدا نکرد...

هیچ وقت دنبالش نگشت!

هیچ وقت؛ شاید چون می‌ترسید احتمال مسموم‌دهنش درست از آب دربیاید!

حوالی پستان

و درست از آب درآمد!

#پارت 51

از قدیم گفته اند ماه پشت ابر نمی ماند و میلاد چه
فکری کرده بود پیش خودش؟

صورتش در عکس ها واضح نبود، خود پاپاراتزی که
عکس ها را پخش کرده گفته بوده که مرده همراه
رها، میلاد توکلی منشی و مشاور آهیل افخم است!
صورتش مشخص نبود اما لباس های رنگ روشنی که
با همان ها به خانه آهیل آمده بود کاملاً واضح بود.

احساس کرد دنیا دور سرش چرخید و چرخید و بعد با
تمام عظمتش توی سرش کوبیده شد!

لبش آنی خشک شد.

گلویش بهم چسبید و هرچه زده بود پرید.

دستش را محکم تر دور موبایل پیچید که لرزشش را مخفی کند.

مردمک بی ثبات چشمش را به میلاد دوخت.

میلاد تک خند زد.

- چیه؟ باز می‌خوای غدامو نشونت بدم؟

بی توجه به لوده بازی هایش پرسید:

- از رها خبری هم داری؟

بدون اینکه لحظه‌ای خودش را ببازد، لقمه‌ای دیگر در دهانش گذاشت و مستقیم به چشم های آهیل زل زد.

- رها؟ رها طهماسبو میگی؟ منو چه به اون؟ واس چی؟

میلاد حکایت همان ماری بود که در آستین پرورش یافته بود.

خب حق هم داشت فکر نمی‌کرد با آن همه مخفی
کاری که کرده‌اند آخر پاپارازی سمجی، عکسشان را
پخش کرده باشد!

آهیل هر چقدر هم تغییر کرده، هنوز اما خودش بود!
هنوز به قدری خودش بود که زیرآبی رفتن های میلاد
آن هم درست زیر گوشش را بی تلافی نگذارد!
گوشی را قفل کرد و با لبخند خونسردی که تمامش
حفظ ظاهر بود گفت:

- امروز اومده ایران رها.

ابروهایش از فرط تعجب بالا پرید.

- از کجا می‌دونی؟

دیر یا زود که عکس هایش را می‌دید.

اما آهیل باید خودش را به نفهمی می‌زد!

او که گمان می‌کرد مغزش به خاطر مواد مخدر ها از
کار افتاده؛ پس چرا آهیل بها ندهد به افکارش؟

بی تفاوت گفت:
- با یه پسره امروز اومده ایران. عکسش تو فرودگاه
امام پخش شده. عکس جفتشون!

#پارت 52

نویسنده: بهار محمدی

نه تنها دستش، بلکه حتی شش هایش هم خشک
شد!

لو رفته بود؟

- بینم عکسشو.

- صورت پسره واضح نیست ولی فکر کنم چون توهم
امروز رسیدی ایران واست شایعه پخش کردن. حالا
خودم پیگیری می کنم.

یعنی من هنوز کورکورانه به تو اعتماد دارم و این ها
همه تهمت نارواست!

میلاد اخم هایش را درهم کشید و عصبی گفت:
- من پدرشونو می‌سوزونم! چه قدر آخه عوضی شدن
این خبرنگارا. واسه اینکه خبرشون دیده شه دست به
همه چی می‌زنن.

کلافه موهایش را چنگ زد و دوباره گفت:
- تو نمی‌خواد پیگیری کنی. خودم حسابشونو
می‌رسم!

آهیل پوزخندی که می‌رفت روی لبش بنشیند را محار
کرد.

نباید هم پیگیری می‌کرد.

به خیال خامش، آهیل همچنان سر در برف فرو کرده.

اما اوضاع این دفعه فرق داشت.

به غیرتش لطمه وارد می‌شد اگر تیک و تاک رفیق از
پشت خنجر زده، با ناموسش را ندید می‌گرفت!

از جا بلند شد و سمت اتاق خوابش رفت.

- پس حله دیگه منم خستمه برم بخوابم!
بعد با تمسخر به قیافه‌اش نگاه کرد و تکه پراند.
- خونه خودتم هست راحت باش.
دیگر نایستاد و راهش را گرفت.
دلش می‌خواست سر به سر طنین بگذارد تا تمام
اتفاقات نحس الان را فراموش کند.
دخترک سرتق شده؛ عجیب حالش خوب می‌کرد.
سعی کرد به حالت تهوعی که از حضور میلاد در
خانه‌اش، گریانش را گرفته؛ فکر نکند.
سرش را با گوشه گرم کرد.
طنین پیام داده بود.
یک ایموجی عصبانی.
قیافه‌اش را تصور کرد و خسته نیشخند زد.
با پلیدی تمام برایش نوشت:
" فردا من می‌برمت مدرسه به سرویست بگو نیاد. "

اینترنتش را بست و تا صبح از هجوم افکارش غلت زد.

#پارت 53

بوق کشدار ماشین مدل بالا، سکوت پاییزی کوچه را شکست.

رفتگری که هرروز صبح ریختِ عنقِ طنین را می‌دید؛
متعجب به ماشین کروک ناآشنا خیره شد.

طنین خواب آلود سرش را بلند کرد و به قیافه‌ی
شنگول آهیل نگاه کرد.

دیگر تعجب نمی‌کرد.

این مرد، مرزهای تعجب را برای طنین جا به جا کرده
بود!

در یشمی های طنین جمله‌ی " احمقِ روانی " موج
می‌زد.

چه قدر یک آدم می‌توانست بیکار باشد تا هفت صبح،
از خواب نازش بزند و دنبال یک دختر بچه راه بیفتد؟
در این چند روز کاملاً برایش جا افتاده بود که بی
توجهی برای آهیل جواب نمی‌دهد.

بی حوصله پوفی کشید و سمت ماشینش رفت.
آهیل با نیش باز، ابرو بالا انداخت.

- به به... می‌بینم که اسب وحشیمون یه شبه تبدیل
به آهوی رام شده!

بی حوصله چشم در حدقه چرخاند.

- بقران تو مشکل روانی داری! چی میخوای هفت
صبح جلو خونمون؟

- خونه...

بین حرفش پرید:

- آها... آره خونه باباته میدونم! نمی‌خواد بگی.

آهیل با رضایت خاطر تایید کرد.

- درسته... بیا بالا بریم ولویی.

تک ابرو بالا انداخت.

- رو چه حساب اونوقت؟ الان مدرسه دارم محض
اطلاع آذر هم اونقدر هنوز مایه نمی‌ذاره واسم که بیاد
غیبتامو موجه کنه!

نیشخند زد؛

- تا منو داری غم نداشته باش دختر جون! بپر بالا...

همان لحظه ماشین آقای شیرازی در کوچه پیچید.

حالا این طنین بود که نیشخند می‌زد.

جفت دستش را به بدنه‌ی ماشین بادمجانی رنگ
آهیل کوبید و قدمی عقب رفت.

- همین خیابونو بگیر برو بالاتر... با پونصد تومن

می‌تونی انواع و اقسام سرویسا رو دریافت کنی تازه

تا شب هم پیشت می‌مونن. امر دیگه؟

با چشم ریز شده نگاهش کرد و متفکر لب به دندان
کشید.

حوالی پمختان

#پارت 54

پیرمرد از دور ماشین آهیل را دید. با تاسف سر تکان داد.

بعد از این همه سال زندگی، با یک برخورد خیلی خوب می‌دانست که آهیل از کدام قماش است! اصلاً هر انسان نابینایی با دیدن سر و وضع آهیل بی برو برگرد می‌توانست بفهمد چه مرد زن باره و خوش گذرانی است...

آهیل با سر اشاره زد.

- سوار شو زبون نفهم!

طنین چشم گرد کرد.

- زبون نفهم هفت جد و آبادته مرتیکه حرف دهنتو بفهم!

آهیل سمتش گردن کشید.
- بیا بالا کرمکی من که میدونم تو از خداته مدرسه رو
بپیچی! بیا بالا بریم بگردیم... نمی‌خوام باهات بخوابم
امروز.

بعد از افکار سمی دیشبش، به یک عشق و حال
اساسی با کسی که مغزش را از همه چیز دور
می‌کرد نیاز داشت.

طنین، باز بود برای مغز اسیدی‌اش!
ماشین آقای شیرازی درست کنار کروک آهیل توقف
کرد.

شیشه را پایین داد.

- بابا جان زود سوار شو بریم دیره.

آهیل با لبخند شرور سر چرخاند.

مستقیم به پیرمرد نگاه کرد و مثل خودش گفت:

- بابا جان طنین با من میاد شما برو!

پیرمرد سوالی به طنین نگاه کرد.
دو دل بود. باید به آهیل اعتماد می‌کرد یا نمی‌کرد؟
و سرانجام تصمیماتش، شد دستی که روی در
ماشین کروک آهیل لغزید و سری که برای شیرازی به
نشانه‌ی " به سلامت. " تکان داد...
یا آهیل خیلی استاد بود در مخ زدن؛ یا طنین دیگر
زیادی داشت شل میشد.
آهیل با سرخوشی پرسید:
- خب کجا بریم؟
- قبرستون بازه فقط این موقع. مدرسه‌م غیبت بخورم
آذر نمیره موجه کنه ها آهیل پوستتو می‌کنم اگه
انظباتم از اینی که هست کمتر شه!
لبخند کجش را کش داد.
- تاحالا با دختر دبیرستانی قرار نداشته بودم. باحاله
ها! حس شوگر ددی بهم دست داده!

طنین چپ چپی نگاهش کرد و بی حرف آینه‌ی
ماشین را روی خودش چرخاند.

#پارت 55

دوباره مقنعه‌ی مشکی‌اش داشت از سرش می‌افتاد.

فرم مدرسه تنش نبود و این بار هودی قرمز جیغش
جایگزین هودی زرد رنگ دیروزش بود.

شلوارش هم که جینِ مشکی ست شده با کیف و
کفش قرمز مشکی‌اش بود.

با یک حرکت مقنعه‌اش را از سر کند و قبل از اینکه
موهای پریشان شده در بادش، داد آهیل را درآورد؛
کلاه هودی را روی سرش انداخت.

کیف لوازم آرایش را درآورد و صفایی به صورت بی
روحش داد.

مژه های پر پشتش را ریمل مالان کرد. در حد که اگر
دو بار محکم پلک می زد موفق به پرواز میشد!
رژ لب قرمز مایع را روی لب های قلوه اش کشید و
حواس آهیل را به کل از رانندگی پرت کرد.

- خب... به حول و قوه الهی بخوای با همین فرمون
پیش بری قول نمیدم سیخونک نزنم.

چشمش بین جاده ی رو به رو و لب های سرخ طنین
در گردش بود.

طنین اما بی توجه به ادامه ی آرایشش رسید که
آهیل کشدار گفت:

- لامصب من این لب رو میبینم مگه شب خوابم میره؟
دهنت طنین... دهنت سرویس فقط!

موهای پریشان زیتونی اش را دورش مرتب کرد.

تکه را خوش حالت روی صورتش ریخت و سپس
سمت آهیل برگشت.

- یجا نگه دار برم دستشویی.

- میخوام ببرمت کله پزی!

صورت مچاله کرد.

- از کله متنفرم.

آهیل بی تفاوت و متفکر، انگار که می‌گوید برویم
بقالی، گفت:

- می‌خوای بریم شمال؟

طنین ناباور سرتکان داد.

- خدا عقلت بده.

- نمیده بابا... دست شسته ازم.

با دیدن پارک کوچکی کنار خیابان یک دفعه ماشین را
کنار گرفت.

- عه بیا اینم دستشویی... برو رفع حاجت کن!

- تو هم تا من میام یه فکری واسه مدرسه‌م کن.

#پارت 56

قصدهش از دستشویی رفتن در آوردن مانتوی بلند
مزاحم از زیر هودی بود و بس.

بعد از درآوردن مانتو، دوباره موهایش را با نظم خاصی
مرتب کرد و کلاه را روی سرش انداخت.

پاچه های شلوارش را چند دور تا زد و سفیدی مچ
هایش را بیرون انداخت.

بند مشکی کفش را دور مچ پایش بست و بعد از
سرویس بهداشتی بیرون زد.

آفتاب هنوز کامل طلوع نکرده بود و هوای سرد و گرگ
و میش، روح طنین را تازه می کرد.

آهیل بی خیال روی صندلی لم داده بود و با موبایلش
ور می رفت.

در همان حین که سوار ماشین می شد لبش را بهم
مالید تا رژش کاملاً یکسان پخش شود.

- بریم... دیگه.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

- یه لحظه صبر کن زنگ بزنم مدرسه‌ت.

بهت زده نگاهش کرد.

- زنگ بزنی مدرسه‌م بگی چی؟ خل نشو باز به

چخمون میدی!

یاسین در گوش خر می‌خواند اثرش بیشتر بود تا

نصیحت برای آهیل!

تلفن را روی گوشش گذاشت.

نیم ساعتی می‌شد که اولین کلاسشان شروع شده

بود.

مضطرب دست مشت کرد و آهیل بی خیال لبش را در

دهانش کشید.

- سلام خانوم کرمی. افخم هستم. آهیل افخم.

از هندوانه‌هایی که با همان یک جمله‌ی اول کرمی

زیر بغلش گذاشت، چشمش چین افتاد و با انزجار

صورت جمع کرد.

بین یاوه گویی هایش پرید.
- بله لطف دارید شما... زنگ زدم بگم امروز طنین
مهرگان نمیداد مدرسه.

کرمی بهت زده سکوت کرد.

نمی دانست به رسم مدیر بودن دهن آهیل را آسفالت
کند یا به رسم مالک بودن آهیل چشم ببندد و گردن
کج کند؟

با لکنت پرسید:

- مگه... مگه خدای نکرده اتفاقی رخ داده؟ مادرشون
نمی تونن غیبتش رو موجه کنن؟

آهیل با بدجنسی رابطه ای که نبودنش بیشتر از
بودنش به چشم می آمد را وسط کشید.

#پارت 57

- چه حرفا می زنید خانوم کرمی ها! مگه نمی‌دونستید طنین دختر خونده حاج فتاح خدا بیامرزه؟

"هین" خفه‌ی طنین روحش را شاد کرد.

طنین با رنگ و رویی پریده مشتی به بازوی آهیل کوبید و با اشاره گفت:

- خفه شو داری گند میزنی... قطع کن گوش‌ی رو!

عشق می‌کرد از حرص خوردن طنین.

کلا روح و روانش تازه میشد وقتی طنین مثل ذرت های بو داده در ظرف داغ بالا و پایین می‌پرید.

- آره دیگه منم برادر خونده‌ش هستم! می‌تونید راحت باشید. از آذر خانومم بپرسید همینو می‌گن.

دوباره سواستفاده‌ای دیگر از نام آذر!

مردک گرگ شده، توانایی دریدن کل خاندانش را یک جا با هم داشت!

- بله خوشحال می‌شم موجهش کنید. خدانگهدار!

با پیروزی گوشی را قطع کرد به طنین در حال مرگ نگاه کرد.

- حال کردی؟ نه می‌خوام بدونم حال کردی؟

صورتش را با دست پوشاند و اشاره زد " خفه شود "

- بریم شمال دیگه؟

یک ضرب سرش را بلند کرد.

- چرا درکت نمی‌کنم؟

آهیل خودش، خودش را درک نمی‌کرد از طنین که دیگر توقعی نبود!

فقط می‌دانست دوست دارد مغزش از تمام افکاری که می‌خواهد میلاد را زنده زنده به سیخ بکشد، رها شود...

- پس میریم شمال!

خب، طنین همچنان باور نمی‌کرد آهیل کله خر، هفت صبح چهارشنبه، راهی رامسر شود!

و حدود پنج ساعت بعد وقتی ماشین جلوی ویلای
متریال سنگ نمای رومی حاج فتاح نگه داشت؛ برای
بار هزارم فهمید آهیل بی کله تر از هر کله خرابی
است که تا به حال دیده!

با تک بوق ماشینش، نگهبان در کنترلی را برایشان باز
کرد. نویسنده: بهار محمدی
همچین ویلای اعیانی اگر خدم و حشم نداشت جای
تعجب بود.

بارها با آذر و حاج فتاح و حتی آهیل به این ویلا آمده
بودند.

#پارت 58

- اتاق من کجاس؟

- اتاق من!

سوالی نگاهش کرد.

آهیل با خونسردی کوله پشتهی طنین را روی دوشش
انداخت و با عصای مشکی، تلاییش از پله های
ویلا بالا رفت.

- بیا بالا تو اتاق خودم می مونی.

- امر دیگه؟ مدیون دو عالمی اگه تعارف کنیا!

- عرضی نیست... همین که تو تخته بخواهی حله
تعارف نمی کنم مرسی.

مانند جوجه اردک به دنبال مادرش؛ پشت سر آهیل
راه افتاد.

- ولی من امید دارم آخر یه دانشمندی پیدا می شه تو
رو کشف کنه! لامصب باید ببرنت موزه به عنوان ذخایر
ملی خشکت کنن.

آهیل با ته خنده ای که از کنایه ی طنین داشت روی
لبش شکل می گرفت، گفت:

- من مونو فوبیا دارم بی شخصیت. درک کن!

با قیافه ی تمسخر آمیز سر تا پایش را برانداز کرد.

- مونو چیچی؟ شما فرنگ رفته ها مرضاتونم فرنگیه؟
با تاسف سر تکان داد.

- نه نه نه... آذر ریده با این تربیت کردنش ها! این
نوع برخورد با یه آدم بیمار اصلاً درست نیست.

- شعورم که الحمدلله یوخ!

اتاق همیشه گی آهیل، سوای همه ی اتاق ها بود.

اتاقی چهل و هشت متری که یک پا سوئیت بود برای
خودش!

از تختخواب دو نفره، ال سی دی و ایکس باکس، تا
یخچال و فریزر در اتاقش پیدا میشد.

دیگر تک پسر حاج فتح بود و شازده بودنش.

کوله پشتی طنین را روی تخت پرتاب کرد و در همان
حال توضیح داد.

- مونو فوبیا یه بیماری روانیه! ترس از تنهایی...

با لبخند شیطننت آمیز به تختش اشاره زد و رو به
طنینِ ناباور ادامه داد:
- انسانیت حکم می‌کند که یه بیمار روانی رو تنها ول
نکنی عزیزم.

#پارت 59 نپینده: بهار محمدی

خودش را روی تخت انداخت.
گرسنگی‌ای که پنج، شش ساعت تحملش کرده بود،
حالا داشت به صورت اژدهای خشمگین در دلش
غرش می‌کرد.
دلش بهم پیچید.
خسته روی تشک نشست.
- گشمنه...
- بیا اینو...

مغزش سریع به کار افتاد و نگذاشت آهیل کلمه‌ی
دوم را بگوید.

با جیغ حرفش را قطع کرد.

- بیشعور!

آهیل با پوزخند شانه بالا انداخت.

- هیچوقت به یه پسر نگو گشمنه!

شکمش دیگر به قار و قور افتاده بود.

دستش را روی دلش گرفت و از بین دندان های چفت
شده غرید:

- سلطان! این بی صاحب داره از شدت قحطی و

خشکسالی عر می‌زنه. می‌شه لطفاً شما که
زبونشو می‌فهمی بگی جلو یه پسر خودشو نگه داره؟

آهیل لبش را جمع کرد و با لودگی جلوی پای طنین
نشست.

دستش را نوازش وار روی شکم تخت طنین کشید.

- بابایی یکم خودتو کنترل کن الان مامانی رو از این خراب شده میبرم بیرون یه چی میندازم جلوش!
طنین با حرص لگدی زیر دستش کوبید و از جا بلند شد.

- ساختنت واسه دیوونه بازی کلاً!
طنین که از اتاق بیرون رفت، آهیل سر پا ایستاد.
از آینه‌ی میز توالت رو به رویش، نگاهی به سر تا پای خودش انداخت.
گیج و مستقیم به یخی هایش خیره شد.
- خداوکیلی رو چه حسابی با یه بچه دبیرستانی اومدی شمال؟

به نشونه تاسف سر تکون داد.
- این که پا نمیده! تک و تنها می‌خوای اینجا چه غلطی بکنی آهیل زبون نفهم؟
نفسش را حسرت بار بیرون فرستاد.

- الله وکیلی اینم شد وضع و روزگار؟ یه الف بچه ما رو
با این هیبت عنتر منتر خودش کرده!
و سپس صدا بالا برد:

- طنین. برو سوار ماشین شو تا خبرم ببرم خندق
بلا تو پر کنم...

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 60

و زیر لب با حرص ادامه داد:

- د آخه به تو چه مرد مومن! عجب بابا...

طنین دست به سینه، جلوی در ورودی تکیه زده بود.

کلاه همچنان روی سرش بود.

سر تا پای آهیل را برانداز کرد.

شلوار اسلش و تیشرت اندامی خاکستری پوشیده
بود با کاپشن بادی مشکی رویش و تمام زنجیر و
قلاده های طلایش.

انقدر خوش قیافه و خوش پوش بود که عصای
مشکی درون دستش، حتی یک هزارم از ابهتش را
هم کم نمی کرد! خاک بر سرش با این افکارش...

کی می خواست آدم شود؟
رستوران سر بازی را برای نشستن انتخاب کردند.
آلاچیق، آلاچیق، تخت ها از یک دیگر جدا شده بودند.
ظهر شده بود اما هوا همچنان سرد و ابری بود.
پرده ی پلاستیکی ورودی یکی از آلاچیق ها رو برای
طنین کنار زد.

- برو داخل سریع. سرده...

اول طنین و خودش پشت سرش داخل شدند.

قبل از آن ها کسی بخاری برقی را روشن کرده و
همین موجب هوای گرم و مطبوع آلاچیق شده بود.
پیشخدمت آمد سفارش غذا گرفت و طنین منو را
دست آهیل داد.

سفارش را به اختیار او گذاشت.

آهیل هم نامردی نکرد و از هرچه دلش خواست و
نخواست یک پرس الی دو تا سفارش داد.

سینی مخصوص چای و قلیان هم در کنار تمام
سفارشاتش.

عصایش را کنارش گذاشته بود.

طنین خیره به عصا پرسید:

- پات چی شده؟

آهیل بی تفاوت همانطور که داشت قفل گوشی‌اش
را باز و بسته می‌کرد جواب داد:

- دراگ زده بودم. پشت موتور سنگین نشستم؛ موتور
چپ کرد. به چخ رفتم!

خنده را پشت لب هایش مخفی کرد.
- قانع شدم. خوب همیشه دیگه؟
آهیل با ابرو های بالا پریده نگاهش کرد.

- چیه؟ داری دو دو تا چهار تا می‌کنی ببینی به
صرفه‌ست شوگر ددیت شم یا نه؟

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 61

حرصی بالشتک کنارش را سمت صورت آهیل پرتاب
کرد.

- بانمک! سوال شد واسم.

- خب تازه شیش ماه از تصادفم می‌گذره! ماه های
اول راه نمی‌تونستم برم. الان لنگ می‌زنم. باید برم
پیش دکتر ارتوپد.

طنین کنجکاو دستش را زیر چانه‌اش زد و صورت آهیل را کاوید.

- خیلی سوال ازت دارم. ولی فقط یکی رو می‌پرسم جواب بده.

آهیل منتظر نگاهش کرد.

بی پرده پرسید:

- چی شد که اینجوری شدی؟

آهیل گیج گفت:

- پام؟

- نه! تو پسر تک پر حاج فتاح بودی... تو واسه این که به فساد کشیده نشی تو بیست و خرده‌ای سالگی ازدواج کردی... چی شد که کلاً از اون نوع زندگی برگشتی؟

آهیل خشک شد؛ یک لحظه.

کسی تا به حال مستقیم به نابود کردن زندگی‌اش اشاره نکرده بود.

طنین همچنان کنجکاو ادامه‌ی حرفش را گرفت.
- تو بو سیگار می‌شنیدی عق می‌زدی، با عرق خورا
سر به سفره نمی‌نشستی چون عین نجاست
می‌دیدیشون!

سردرگم به سر و وضعش اشاره زد.
- چی شد که به اینجا رسیدی؟
طی این چند روز؛ تقریباً اصلاً آهیل جدی شده را، جز
موقع صحبت سر رها ندیده بود.
اما الان...

او واقعاً جدی بود.
- دلم نمی‌خواد حرف بزنم.
و کسی دلیل تمام تباهی های زندگی‌اش را در
سرش نقش زد.
" رها طهماسب! "

البته شاید کمی بی لطفی بود انداختن تمامی تقصیر
ها به گردن تنها رها.
در اصل آهیل را رها به کثافت کشید.

آهیل را میلاد معتاد کرد.

آهیل را حاج فتاح آواره‌ی غربت کرد.

آهیل را غربت فلج کرد.

آهیل را نادانی خودش از پا درآورد.

و آهیل را همه باهم تباه کردند...

#پارت 62

سینی های سفارشی را آوردند.

آهیل و طنین دقیقا مثل قحطی زده ها به جان
گوشت های کبابی افتادند.

انقدر خوردند که آخرش نفس هایشان بالا نمی‌آمد.

غذایشان که تمام شد؛ آهیل چایی نبات غلیظی
برای خودش درست کرد.
شلنگ قلیان را روی لبش گذاشت و عمیق نفس
گرفت.

دودش را در صورت طنین فوت کرد.

- منم می‌خوام.

- عه... مگه الان نباید تنگ بازی درمی‌آوردی که فوت
نکن تو صورتم و این داستانا.

پشت چشمی نازک کرد و یکی از شیرینی های درون
سینی را برداشت.

- سال آخری؟

از سکوت متنفر بود. شده بود کتاب های درسی را با
طنین دوره کند؛ می‌کرد اما سکوت نه...

" هوم " نامفهومی از بین لب های طنین بیرون آمد.

- تازه شروع شده مدارس مگه نه؟

حوالی به محبتان

- آره.
- خوب بود غذ...
بین جمله‌ی نیمه تمامش؛ تلفنش زنگ خورد.
شماره ناشناس بود.
به طنین اشاره زد ساکت باشد.
- بله؟
صدای نازک و عشوه‌گر زنی بلند شد:
- آهیل خط خودته؟
آهیل از سر دقت چشم ریز کرد.
یادش نمی‌آمد از وقتی ایران آمده به کسی شماره
داده باشد.
- شما؟
زن نفسی گرفت و دو دل خودش را معرفی کرد.
- رها هستم...
شلنگ قلیان از بین دست‌های سر شده‌اش افتاد.

معدده‌اش بهم پیچید.

تا خواست گوشی را قطع کند رها سریع گفت:

- یه لحظه گوش کن به حرفم. من ایرانم. می‌خوام
ببینمت!

#پارت 63
نویسنده: بهار محمدی

طنین امروز بالاخره آن روی آهیل را دید.

همان رویی که از پنج سال پیشش جدی تر و تلخ تر
بود!

اخم هایش را درهم کشیده و از بین دندان های چفت
شده غرش کرد.

- واسه گوش دادن صداتم باید كفاره بدم دیدنت که
دیگه وا مصیبت!

و نگذاشت رها کلمه‌ای دیگر بگوید.

تلفن را قطع کرد و چشم بست.
از شدت عصبانیت چشم بست.
قیافه‌ی میلاد و رها و بازی‌ای که از جفتشان خورده
بود؛ مرز جنون را مویی نزدیکش می‌کرد.
طنین نمی‌دانست بترسد از دست مشت شده‌اش یا
نگران شود از صورت کبودش.
آرام دستش را به بازوی آهیل کوبید.

- خوبی؟

بی اختیار جواب داد.

کاملاً بی اختیار!

مانند غریبی در غربت که یک همزبان پیدا می‌کند.

- خوب نیستم...

سرش را روی صورتش خم کرد و به چشم‌های
سرخش خیره شد.

حالا می توانست با جرات بگوید که آهیل اصلاً عوض نشده؛ آهیل فقط سعی در فراموش کردن خودش داشته و بس!

می خواسته خودش را بی خیال جا بزند.

خودش را لاابالی و خب، تا به اینجای کار که خوب موفق بوده... بهار محمدی

- کی بود؟ چی گفت مگه؟ چی شدی تو یهو؟

یخی هایش، آن دو گوی آبی خوش رنگ که بین دریای خون شناور بود، را به یشمی های طنین دوخت.

- رها...

بی اختیار بود!

در غربت همزبان پیدا کرده بود.

گم شده بود در افکارش، طنین پیدایش کرد.

گم می شد در افکارش، طنین پیدایش می کرد.

ادامه داد:

- رها اومده ایران...

حقیقتاً نه رها، نه آهیل و نه هیچ کس دیگر برای
طنین مهم نبود اما؛ تنهایی آهیل شاید ترحمش را
قلقلک می داد که سکوت کرد و در دل، دل سوزاند
برایش...

پاییزه: بهار محمدی

#پارت 64

تلفن آهیل دوباره زنگ خورد.

خون در رگ هایش قل زد.

قلبش واقعا می سوخت وقتی صدای رها را می شنید،

نه از دوست داشتن چون هیچوقت دوستش نداشت.

از نفرت!

از نفرت می سوخت.

آخر او فرشته‌اش را دیده بود که با لباس سفید به
خانه‌ی حاج فتاح آمده و با کفن سفید از خانه‌اش
رفته.

یادش به آذر نبود که با دو بچه از خانه‌ی شوهر به
خانه‌ی معشوقه نقل مکان کرده.

گمان می‌کرد زن آینده‌اش حتماً مثل فرشته پایبند
است...

اما رها طوری بود که اصلاً بلانسبت فرشته!

قبل از اینکه دستش سمت گوشی رود؛ طنین با
همان دلسوزی قلمبه شده گوشی را کش رفت.

با یک دستش تلفن همراه را دور کرد و دست دیگرش
را جلوی صورت آهیل گرفت.

- نفس عمیق بکش.

مثل ببر در کمین آماده‌ی حمله بود.

غرید:

- بده اون کوفتیو!

طنین سرش را به نشانه نفی تکان داد.
- الان عصبی هستی... از روی عقل کار انجام
نمیدی.

چشم بست و عربده کشید:

- طنین تا روی سگمو بالا نیاوردی پسش بده.
طنین دوست داشت گوشی را در صورتش بکوبد و
گور پدرت گویان از رستوران بیرون بزند اما؛ آهیل واقعا
بی پناه بود!

این را دخترک هجده ساله که اندازه‌ی پیزن هشتاد
ساله تجربه داشت می فهمید...

- بذار من جوابش بدم!

دو دل نگاهش کرد.

باید اعتماد می کرد؟

- مگه نمی خوای شرش کنده شه؟ مگه زندگی تو به
گوه نکشیدی که رها بفهمه بدون اون خیلی هم داره

بهت خوش می‌گذره؟ مگه دختر باز نشدی که به رها
ثابت کنی تو هم بلدی خراب باشی؟
مبهوت نگاهش کرد.

منطق های خوابیده پشت کارهایش را، که حتی
جرات نداشت در ذهنش با خودش بگوید؛ طنین با
صدای بلند در صورتش کوبیده بود!

#پارت 65

خون در رگ هایش منجمد شد.
چقدر ترسناک بود این دخترک!
زنگ گوشی قطع شد.

طنین نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و گوشی را
زیر پایش گذاشت.

- اگه باز زنگ زد من جواب میدم. این که حمله کنی و
فحش بدی چیزی رو درست نمیکنه!
اینبار آهیل از دید دیگری نگاهش کرد.

دیدي جز تن و بدنش.

دیدي جز همخواب بودن!
مثل اینکه واقعا چیزی بارش بود...

حالا نسبت به چند لحظه پیش، کمی آرام تر شده
بود.

- چی میخوای بگی؟

چرخي به چشم هایش داد.

- در قالب دوست دخترت گیس و گیس کشی راه
می‌ندازم.

از تخسی طنین خنده‌اش گرفت.

- دهنشو سرویس کن!

- دهنشو سرویس می‌کنم!

و همان لحظه رها دوباره زنگ زد.
طنین گوشی را جلوی صورتش گرفت.
با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و دایره‌ی سبز را
کشید.

تماس را روی بلندگو گذاشت و خودش را به آهیل
چسباند.

جفتشان گوش تیز کردند تا اول رها حرف بزند.
با شک گفت:

- آهیل؟ می‌شنوی؟

با همان صدای ناز دار و روی مخ، بغض کرده ادامه
داد:

- می‌خوام ببینمت... دلم برات تنگ شده... دلم برا
نویانم تنگ شده. آهیل... جوابمو بده...

حالا اینجا طنین بود که با گرد و خاک وارد میدان
میشد.

چشمانش را روی هم گذاشت و کاملاً در نقشش فرو رفت.

دوست دختر سلیطه و بی چاک و دهان آهیل!

- دلم می‌خواد... یه بار دیگه...

با طمانینه و خونسردی نفسی گرفت و ادامه داد:

- فقط یه بار دیگه شمارهت رو روی گوشی دوست

پسرم ببین زنیکه هرزه!

رها بهت زده پرسید:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

#پارت 66

طنین کمی صورتش را از آهیل فاصله داد و در گوشی جیغ کشید:

- اول که خر هفت جد و آبادِ نداشته! دوم هم که من
دوست دخترشم عوضی! داری با زنگات اعصابمو بهم
میریزی. دختر هم انقدر هَوَل؟ می‌گه ریختتو میبینم
عنم میگیره؛ صداتو میشنوم کهر میزنم! چی میخوای
دیگه پتیاره؟

آهیل با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.
الحق که جانور بود!

باید می‌ترسید از این جانور کوچک...

خوب بلد بود نقش بازی کردن و بازی دادن را.

رها با لکنت و بی اعتماد به نفس گفت:

- من... من زنشم!

طنین با قلدری نیشخند صدا دار زد:

- هه... همون زن سابق هرجاییش؟ که زیر خواب همه

بود؟ بیچاره به خودت بیا! تو دستمال چرکش بودی نه

زنش!

تن رها آن طرف خط از بی پروایی دوست دختر شوهر
سابقش به رعشه افتاده بود.

- تو... تو دختری بی حیا...

طنین با خونسردی حرفش را قطع کرد.

- بی حیا؟

قهقهه زد.

- الان به من گفتی بی حیا؟ تو اصلاً می‌دونی معنی
حیا چیه؟

خنده‌اش را جمع کرد و اینبار جدی و محکم گفت:

- حیا دقیقاً مصداق بارز چیزیه که تو بویی ازش

نبردی! حیا یعنی وقتی جوری بی صفت بازی

درآوردی که گربه جلوت لنگ می‌ندازه، یعنی وقتی

شوهر داشتی و با یه بی ناموس دیگه ریختی رو هم،

یعنی وقتی بچه داشتی و گفتی گور پدر بچه عشق

و حال رو بچسب، دیگه نیای اظهار دلتنگی کنی که

هرزه خانوم!

چیزی مثل آب خنک روی جگر آهیل ریخته شد.
باورش نمیشد طنین حسرت چندساله‌اش را تمام
کند.

آرزو داشت یک بار حقیقت را اینگونه در صورت رها تف
کند و هربار نمی‌توانست.

هربار از شدت عصبانیت قفل می‌کرد و حالا طنین؛
هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر می‌شناختش...

#پارت 67

گوشی را سمت آهیل گرفت.

- قطع کرد.

بی توجه به حرفش همچنان خیره‌ی صورتش بود.

طنین گوشی را جلوی صورتش تکان داد.

- بگیرش دیگه.

نفسش را فوت کرد و گوشی را درون جیبش گذاشت.
آرام، در حدی که خودش هم نشنید؛ زمزمه کرد:
- چقدر بزرگ شدی دختر کوچولوی آذر...

طنین چیزی نفهمید که گوشش را سمت دهان آهیل کشید.

- چی؟
پوسته: بهار محمدی

- هیچی میگم پاشو بریم دیگه.

- لباس ندارم.

آهیل عصا و سویچ ماشینش را برداشت و از آلاچیق بیرون زد.

- بیا بریم بخرم برات.

- چیزی نمی‌دم در ازاش!

- چیزی نمی‌خوام در ازاش!

با رضایت سر تکان داد و پشت سرش راه افتاد.

بعد از پرس و جو های فراوان پاساژ مجهزی را پیدا کردند.

اولین بار بود با آهیل دختر باز خرید می رفت و به گمانش آخرین بار هم بود!

چشمش چیزی جز لباس خواب های بی عفتی و لباس زیر های توری را نمیدید!

آستین بلند ها را از پاکت های خرید در می آورد و تاپ و دامن های نیم و جبی را جایشان می گذاشت.

آخر سر طنین کفری شده از دستش ساک های خرید را وسط پاساژ رها کرد و با غیض از پاساژ بیرون زد.

آهیل شانه ای بالا انداخت و زیر لب گفت:

- به چپ و راستم که قهر می کنی. خودم می خرم اصلاً!

و تمامی لباس های دوست داشتنی و بی عفتی اش را درون ساک های خرید گذاشت و بعد از پرداخت سمت ماشینش رفت.

طنین حرصی به در تکیه داده بود.
گمان نمیکرد آهیل چیزی برایش بگیرد اما دیدن پاکت
های خرید؛ آه از نهادش بلند کرد.

محال بود حتی یک چیز انسان وارانہ برایش خریده
باشد...

تا خود ویلا یک کلمه با آهیل صحبت نکرد.
آهیل هم تقریباً برایش مهم نبود.

#پارت 68

مثل پسر بچه هایی که تا مادرشان از خرید می آید
ذوق اسباب بازی هایشان را دارند؛ وسط سالن
نشسته بود و لباس های بی عفتی را با ذوق دور
خودش چیده بود.

برای بار بیستم داد کشید:

- طنین... بیا جان من بین این عروسکا رو... چس نشو... بیا بپوششون خب!

طنین اینبار دیگر کلافه مثل خودش فریاد زد:

- بده عمه‌ی خرابت بپوشه اونا رو.

آهیل جعبه‌ی ست لباس زیر و لباس خواب و مایو و لباس راحتی را در دست گرفت و با حسرت گفت:

- همین جعبه فقط چند میلیون پام آب خورده... رحم کن!

بی حوصله از اتاق آهیل بیرون آمد و رو به رویش نشست.

- والا اگه یه چیز درست خریده باشی.

جعبه را باز کرد و ست کالباسی تک تک بیرون آورد.

بلوز و شلوار لطیفی بین لباس های خاک برسری‌اش بود.

لباس را جلوی صورتش گرفت و غر زد:

- این چیه پس؟
طنین سرش را به نشانه تاسف تکان داد.
- پول مفتی دیگه! فقط بلدی پول حروم کنی.
آهیل بی توجه به حرفش مایوی یک تکه را سمتش
گرفت و ذوق زده گفت:
- برو بپوش اینو بیا بریم استخر.
استخر سرپوشیده‌ی ویلا را می‌گفت.
بارها وقتی باهم می‌آمدند حتی با وجود کدورت‌ها،
به استخر می‌رفتند و دسته جمعی دلی از عزا در
می‌آوردند...
طنین دو دل شده مایوی راه راه سفید کالباسی براق
را چنگ زد.
دو دل شده بود.
تا حالا تنها با آهیل استخر نرفته بود.

همچنان یک پا در هوا داشت به مایوی درون دستش
و آهیل نگاه می کرد که آهیل از جا بلندش کرد.
- برو پایین انقدر استخاره نکن... منم میرم تو اتاقم
لباس شنا بردارم.

نامطمئن سر تکان داد.

روبدو شامبر ساتن کالباسی را از جعبه برداشت و
سمت زیر زمین یا همان استخر سر پوشیده ی ویلا
قدم برداشت.

حسی قوی، در قلب و روحش فریاد می زد کارش
درست نیست اما؛ چیزی درست زیر هیپوتالاموس
مغزش او را وادار به لذت بردن از این سفر می کرد...

#پارت 69

مایو در تنش حسابی نشسته بود.
چرخی جلوی آینه قدی رختکن زد.

از پایین کمرش تا بالا یک تکه لخت بود.
بند مایو دور گردنش افتاده بود و از جلو، بیضی بزرگی
از زیر سینه تا پایین نافش برش خورده بود که شکم
تختش را نمایان می‌کرد.

مطمئن بود پیرسینگ نافش، صد درصد نظر آهیل را
جذب می‌کند.
موهایش همچنان باز بود.

همه را روی شانه‌ی چپش ریخت.
سریع، قبل از اینکه آهیل سر برسد خودش را توی
استخر پرتاب کرد.
عشقِ شنا بود!

مانند ماهیِ رها شده از تنگ در آب رقصید.
از آن طرف آهیل گوش‌ی به دست سمت استخر آمد.
صدای فریادش توجه طنین را جلب کرد.
- فکر کردی مثل تو انقدر بی عارم که دروغ بگم؟

چند ثانیه مکث.

شخص پشت تلفن حرفی زد، مثل جرقه!
آهیل باروت وار منفجر شد.

- اسم پسر منو نیار زنیکه ی... لاله الا الله!

انقدر اعصابش را بهم ریخته بود که بدون عصا، تا خود
استخر لنگان رفته بود.

طنین کنجکاو سمتش رفت.

اشاره زد تماس را روی بلندگو بگذار.

صدای عشوه گر رها بلند شد.

- ببین من بد... من خراب... ولی من دلم لک زده
ببینمتون. بدجنس نشو آهیل منم مادرم!

آهیل از شدت خنده حتی نتوانست حرفی بزند.

طنین مانده بود چه کند.

به صورت سرخ از خنده ی آهیل نگاه کرد.

خنده اش ترس داشت!

کم نکشیده بود تک پسر حاج فتاح از این زن...
یعنی باید حرفی می‌زد؟

رها کلافه از خنده‌ی بی پایان آهیل، آرام گفت:

- لازم نیست واسه اینکه حرص منو درآری به بقیه

بگی نقش دوست دخترتو بازی کنن.

میلاد گفته بوده دوست دختر ندارد!

مطمئن بود.

رگ برجسته شده‌ی پیشانی‌اش نبض گرفت.

#پارت 70

طنین سکوت را بیش از این جایز ندانست.

حال او بود که صدا بالا می‌برد.

- کیه آهیل؟

آهیل درواقع توقع کمک نداشت.

از ویلا که بیرون زده بود، تلفنش زنگ خورد.
تا توی استخر، رها با تاتی تاتی روی عصب هایش او
را به آتشفشان فعال تبدیل کرد.

و طنین...

این دخترک امروز به قدری، خواسته یا ناخواسته آب
روی آتشش شده بود که خودش را مدیونش می‌دید.
در جواب طنین، بی حرف موبایلش را سمتش دراز
کرد.

طنین می‌ترسید اما، وقتی پای سلیطه بودن وسط
بود؛ دوست نداشت کسی جایش را غصب کند!
سعی کرد تک به تک کلماتی که استفاده می‌کند؛
تیرخلاص رها باشد!

- خیلی واضح بهت گفتم دیگه به آهیل زنگ نزن!
رها مطمئن گفت:

- من می‌دونم آهیل دوست دختر نداره! لازم نیست
نقش بازی کنید.

اطمینان رها، شک آهیل را مبنی بر این که میلاد ریز و درشت زندگی‌اش را کف دست رها گذاشته؛ به یقین تبدیل کرد.

دندان بهم سایید و طنین دیوانگی کرد.

بی فکر به عاقبت کارش خودش را معرفی کرد.

- اطلاعات از بیخ و بن غلطه رها جون! من طنینم!
طنین مهرگان، دختر آذر! من دوست دختر آهیل...
هنوز سخته واست باورش؟

رها سکوت کرد.

از طنین، همان تصویر غلط اولیه‌ی آهیل را داشت، نه این لعبتی که الان هست...

پوزخند صدا دار زد.

- طنین؟ دختر زن بابای آهیل؟ چی باعث شده خودتو با من مقایسه کنی؟

طنین بی اینکه ذره‌ای حرف رها برایش مهم باشد، در کمال خونسردی جوابش را داد.

- تو چی باعث شده فکر کنی آهیل حسابت
میکنه؟ کسی که خیانت می‌کنه از حیوون پست تره!
تو دیگه خیلی خوشحالی که همچنان به آهیل زنگ
میزنی و پررو پررو میگی دلم برات تنگ شده عنتر
خانوم!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 71

آهیل دستش را سمت طنین دراز کرد.

- ولش کن زنیکه هرزه رو... قطع کن گوشیه
شمارشم بلاک کن.

رها صدایش را شنید. همچنان، ابلهانه باور نمی‌کرد
آهیل انقدر بی تفاوت نسبت به او عمل کند.

اما وقتی طنین، بلافاصله حرف آهیل را عملی کرد،
فهمید که آهیل امروز، با کسی شوخی ندارد!
آهیل گوشه را کنار استخر گذاشت.

بی معطلی لباسش را کند و توی آب پرید.
کمی زیر فشار آب ماند و بعد یک ضرب سرش را بالا
آورد.

آب روی تنش سر خورد و طنین تازه فرصت کرد رصد
کند تن و بدن لختش را...

عضله هایش پیچ در پیچ و ورزیده بود.

تتویی از روی یکی از سینه هایش تا پشت گردنش
کشیده شده بود، پیچ در پیچ تر از عضلاتش.

موهای خرمایی اش خیس و تیره روی پیشانی اش
ریخته بود و احمقانه بود اگر طنین از اینهمه جذابیت
ضعف میکرد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

نمی توانست دل بلرزاند برای پسر فتاح!

تنش را زیر آب کشید نفس حبس کرد.

احساس می کرد سنگینی شش هایش از بی
هوایی، حواسش را از تن و بدن آهیل پرت می کند.

اسم آهیل بد در رفته بود.
کسی از افکار طنین خبر نداشت!
انقدر بالا نیامد که آهیل دست انداخت از بازویش
گرفت و بالا کشیدش.

قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین شد و هوا با
فشار وارد ریه هایش شد.
به سرفه افتاد.

آهیل بهت زده نگاهش کرد.

- دیوونه ای؟ آخه همچین بگی نگي خل می‌زنی!
کدوم اسکلی خودشو زیر آب خفه می‌کنه؟
با نفس نفس گفت:

- کدوم احمقی می‌تونه خودشو خفه کنه؟
آهیل چشمش به مایوی مارک طنین افتاد.
بحث کردن یادش رفت.

با حیرت شانه های طنین را گرفت و چرخى به بدنش داد.

- بچرخ ببینم... وای... وای... این چرا انقدر خوشگله تو تنت؟

#پارت 72 نپینده: بهار محمدی

طنین چپ چپی نگاهش کرد.

- یه کلمه دیگه بگی می‌رم.

آهیل بی توجه به حرفش کشدار گفت:

- جون... تو فقط عصبانی شو! یه چرخ بزن حالا عمو ببینه...

و همزمان با حرفش طنین را چرخاند.

بالا تا پایینش را رصد و کرد و یکدفعه، بی مقدمه حرفش را زد.

- بیا رل بز نیم.

دهان طنین از تعجب باز ماند.

هرچه بیشتر می گذشت، بیشتر به دیوانه بودن آهیل

پی می برد.

مبهم لب زد:

- چ... چی؟

دستش را نوازش وار، از شانه تا مچ دست طنین

کشید و در کمال خونسردی تکرار کرد.

- بیا قرار بذاریم!

کاش کسی می آمد حرف های آهیل را برایش معنی

می کرد.

با لکنت گفت:

- من... من... دوست پسر دارم آهیل!

آهیل جدی به چشمانش خیره شد.

- شوهر که نداری، دوست پسر داری. کات کن.
همین الان!

طنین نفسش را منقطع بیرون فرستاد.

گیج پرسید:

- هیچ معلوم هست چته تو؟

آهیل، یخی های شرورش را صاف به چشمان طنین
دوخت.

سرش را در صورتش خم کرد و تاثیرگذارتر از هر زمان
دیگری؛ پچ زد:

- اینکه دوست دختر داشته باشم چیش عجیبه؟

- می گم من دوست پسر دارم!

کلافه دست طنین را رها کرد.

قدمی عقب رفت.

- خب تو غلط کردی وقتی دوست پسر داشتی با من
لاس زدی.

نگاه طنین مات و مبهوت بود.

- من...

- من و زهرمار.

خودش را به کنار استخر کشید و موبایلش را چنگ زد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 73

- بگو شمارشو...

مغز طنین حالا کمی از حالت انجماد درآمد.

- واسه چی می‌خوای؟

آهیل ابرو بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

- می‌خوام بگم همونطور که این چند وقت سر و کلش

پیدا نشده از الان به بعد هم پیدا نشه!

صفحه کلید را باز کرد و گوشی را جلوی طنین گرفت:

- می‌خوام خبر دوست شدنمونو اول به دوست پسر سابق بدم. بگیر شماره رو...

طنین همچنان خشک شده نگاهش کرد که آهیل دوباره گفت:

- بگیر دیگه دستم افتاد. معطل چی هستی؟
با دستان لرزان گوشی را از دست آهیل گرفت.
دوست پسر؟

می‌شد اسم آن پسرک پرادو سوار چشم دریده که به چهار نفرشان شماره داده بود را دوست پسر گذاشت؟

قطعاً نمی‌شد!

معذب به صفحه کلید رو به خاموشی گوشی آهیل زل زد.

اولین بهانه‌ای که در آن لحظه به ذهنش رسید را بازگو کرد و حالا، تمیزتر از یک حیوان درازگوش در گل گیر کرده بود.

چه فکری در مورد آهیل می‌کرد؟
مردی با آن سابقه‌ی درخشان، دروغ مضحکش را باور
کند؟

محض احتیاط آرام پرسید:

- دوست پسر نداری نه؟
گوشی در دستش مچاله شد.
آهیل امانش نداد.

موبایل را از دستش کشید و سمت سکو پرتاب کرد.
کمرش را چنگ زد و سمت خودش کشید.
برای بار آخر، خمار، به چشمان هم‌رنگ یشمش خیره
شد.

نفس‌های گرم و بلندش، در صورت یخ زده‌ی طنین
پخش می‌شد.

دلش هری پایین ریخت. بی اختیار چشمانش را
بست.

یکبار آهیل را بوسیده بود اما، آن بوسه‌ی هول هولی
کجا و این فضای سنگین کجا!
حتی نفس هم نمی‌کشید.

آهیل خوب به کارش وارد بود.
آرام با لبش، گونه‌ی طنین را لمس کرد.
نبوسید؛ فقط لمس کرد.

#پارت 74

لبش را مماس با پوست صورت طنین، پایین کشید و
جایی نزدیک لبش فرود آمد.
گوشه‌ی لبش را بوسید و طنین دوباره زانو خالی کرد.
آهیل کمرش را چنگ زد و تنش را بالا کشید.
گردنش بی حال روی شانه‌اش افتاده بود و سفیدی
گردنش، عجیب به لب‌های آهیل چشمک می‌زد.

اینکه اول کار لبش را نبوسید؛ سیاست رابطه‌اش بود.
دوست داشت تشنه کردن طرف مقابلش را...
سرش را در گردن طنین فرو برد.

می‌بوسید و نفس می‌گرفت و می‌بوسید و می‌بوسید
و نفس می‌گرفت و طنین یک بوسه‌ی دیگر تا کما
فاصله داشت! بوی زینت بهار محمدی
سرش را عقب کشید.

چشمان طنین همزمان با دور شدن آهیل باز شدن.
و امروز اولین هایی را از آهیل دیده بود که حتی به
خواب هم نمی‌دید.

مثل چشم‌های غرق در خورش.

مثل صورت حریصش.

مثل یخی‌های جدی شده‌اش.

مثل ضربان بالا رفته و نفس‌های یکی در میانش...

سرش را روی صورت طنین کج کرد.

چشمان طنین صورت آهیل و یخی های آهیل، لب
های سرخ قلوهای طنین را رصد می کردند.
حالا وقتش بود؟

وقتش بود!

لب پایین طنین را به دندان گرفت.
فرصت یک بوسه به سر آمد و حالا طنین رسماً در
زندگی نباتی دست و پا می زد.

درمانده جفت دستش را بند گردن آهیل کرد.
دلش همچنان هری پایین می ریخت و تنش سردو
سردتر می شد و آهیل بی توجه بوسه بر لبش
می زد...

بالاخره وقتی سیر که نه، آخر این پسر سیرمانی
نداشت!

وقتی که لب هایش از شدت بوسه سر شد، عقب
کشید.

به فاصله‌ی یک لحظه دستش را از دور کمر طنین آزاد کرد.

طنین بی رمق زیر آب فرو رفت.

آهیل محو خندید.

شیره‌ی جان دخترک را کشیده بود!

عجیب شیرین بود این شیره‌ی جان.

#پارت 75

انقدر شیرین که دل کندن از آن لب های بکر برایش تقریباً غیر ممکن می‌آمد.

زیر آب رفت و تن بی رمق طنین را بغل زد.

از کمرش گرفت و لب استخر نشاندهش.

رنگ به رو نداشت دخترکِ سر تا پا ادعا.

نیشخند تمسخر آمیزی به رنگ و روی نداشته‌اش زد.

- ما رو باش می خواستیم با کی بخوابیم. یه لب
گرفتم غش کرد دختره.

طنین بی حال با چشمان آتشین نگاهش کرد.

- یه کلمه... یه کلمه دیگه بگو... تا با همین دستام
زیر آب خفت کنم!

آهیل بی قید قهقهه زد.

کمی بینشان سکوت شد که آهیل به تلفن همراه
پرت شده اش اشاره زد.

- طنین گوشیمو بده.

گوشی را دست گرفت و صفحه ی اینستاگرامش را باز
کرد.

از صبح هیچ فعالیتی در صفحه نداشت.

نیم نگاهی به طنین که هنوز حالش درست و
حسابی جا نیامده بود انداخت.

فکری شیطانی مغزش را به آتش می کشید.

با شرارت سر صحبت را باز کرد.

- طنین...

طنین بی حرف نگاهش کرد.

- من و تو الان دیگه رل زدیم نه؟

طنین جز نگاه خیره جوابی نداشت.

نیشش را تا بناگوش باز کرد.

- خب سکوت علامت رضاست.

بیا بغلم یه عکس بذارم اینستا.

طنین جیغ کشید:

- دیوونه شدی؟ با چند میلیون فالوور می‌خوای عکس

منو پست کنی که از فردا زندگیم جهنم شه؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- بیا تو آب، صورتتو نمی‌ندازم تو عکس.

طنین مشکوک نگاهش کرد.

آهیل تخس گفت:

- به حرف دوست پسر عزیزت گوش کن. بیا تو آب.
طنین تخس تر، توی آب پرید و دوباره زبان بیست
متری اش را از غلاف بیرون کشید.

#پارت 76

نویسنده: بهار محمدی

- دوست پسر به یه ورم.
- سپاس فراوون عزیزم. حالا بیا تو بغلم.
با نیم قدم فاصله، نزدیک آهیل ایستاد.
آهیل دوبار کمرش را چنگ زد و تنش را کامل به تن
خیس خودش چسبانده.
در گوشش پچ زد:
- انکار نه انگار تا همین چند مین پیش تا ته تو حلقش
بودما... برا من فاصله می گیره.
طنین با سر به سینه‌ی سفت آهیل کوبید.

آهیل پشت به نمای اصلی استخر ایستاد و صورت
طنین را به سینه‌ی لختش چسباند.
موهای خیس و بلند طنین را یک طرفش ریخت.
شانه‌ی برهنه‌ی طنین نمایان شد.

سنباقک ریز و ظریفی روی کتفش تتو شده بود.
تمام زیبایی دخترک را می‌خواست در یک عکس
نشان دهد.

گوشی را طوری تنظیم کرد که دکور سنگین استخر
درونش پیدا باشد.

عکس را گرفت و بلافاصله استوری‌اش کرد.
بدون هیچ متن اضافه...

- تموم شد؟

نیشخند زد.

- تازه شروع شده. بریم عشق و حال.

طنین ناباور نگاهش کرد.

- پس تا الان داشتی عبادت می کردی؟ داشتی
عشق و حال می کردی دیگه!
خودش را از آب بیرون کشید.

- برو حاضر شو بریم لب دریا غروب آفتابو ببینیم.
پشت سر آهیل از آب بیرون آمد.
زیر لب غر زد:

- انگار نه انگار تا همین الان یه کله تو آب بوده ها...
آهیل حوله‌ی کوچکش را دور گردنش انداخت و نصفه
نیمه موهایش را با حوله خشک کرد.
همانطور که سمت اتاقش می‌رفت چک کرد ببیند چه
کسانی استوری‌اش را نگاه کردند.

هزار نفری که هیچکدامشان را نمی‌شناخت یک
طرف؛ رها طهماسب با آن تیک آبیِ توی چشمش
هم یک طرف دیگر.

دوباره دلش خنک شد از سوزاندن آن زنک...

به همراه طنین، لب ساحل رفتند و تا وقتی که هوا تاریک تاریک شد همانجا ماندند.

#پارت 77

دور کوتاهی در شهر زند و بعد از خوردن شام و خرید خرت و پرت؛ دوباره به ویلا بازگشتند.

طنین از شدت خستگی چشم هایش روی هم می‌آمد.

دوست دختر آهیل افخم بودن هم دنیایی بوده‌ها...

در تمام مدت فکر می‌کرد رها چقدر احمق بوده که مردی مثل آهیل را از دست داده.

شاید تنها عنوان دوست دختر یک روزه‌اش را داشت

اما، آهیل به قدری پول و توجه خرجش می‌کرد که

فقط می‌توانست بگوید خاک بر سر رها با آن

تصمیماتش!

ساک های خرید را کمک آهیل داخل ویلا برد.
همه را جلوی در گذاشتند و قبل از اینکه، سمت
اتاقشان بروند؛ صدای نازک زنی، جفتشان را وسط
راه خشک کرد.

- مشتاق دیدار آهیل خان!

رها! نویسنده: بهار محمدی

رها دقیقاً اینجا چه غلطی می کرد؟

خواب از سر جفتشان پرید.

آهیل ابرو در هم کشید و طنین چشم ریز کرد.

خودش دختر چشم و گوش بسته ای نبود اما لباس
جلف و آرایش زننده ی رها باعث می شد از همجنس
بودنش خجالت بکشد.

از کجا آهیل را پیدا کرده بود؟

آهیل از بین دندان های چفت شده اش غرید:

- کدوم سگی تو رو راه داده بیای تو؟

رها چشمش را دور تا دور سالن چرخاند.

- بالاخره عروس حاج فتاح بودم. نگهبانا می‌شناختم.

طنین جواب سوالش را گرفت.

عروس حاج فتاح بود و این ویلا زیادی مجلل بود برای در خاطر نماندن...

آهیل عصبانی به در ویلا اشاره زد.

- گورتو گم کن تا روی سگمو بالا نیاوردی.

خونسرد و دریده لبخند زد.

- اومدم پسرمو ببینم. پسرمو که ندیدم به جاش...

با تحقیر به سر تا پای طنین نگاه کرد.

- زیر خواب شوهرمو دیدم.

گوشه‌ی چشم آهیل از عصبانیت چین افتاد اما قبل از اینکه حرفی بزند؛ طنین آرام گفت:

- زیرخواب؟

قدمی به رها نزدیک شد و قیافه‌ای متفکر به خودش گرفت.

#پارت 78

نویسنده: بهار محمدی
متعجب از رها پرسید:

- زیر خواب یعنی همون چیزی که تو به عمر بودی؟
چشم هایش را با اشتیاق گرد کرد و دوباره خودش ادامه داد:

- آره... درسته! زیرخواب یعنی همون کاری که تو به عمر می‌کردی عزیزم. چرا شغل خودتو به بقیه نسبت می‌دی؟

چشم رها از سلیطه بودن دختر دبیرستانیِ مقابلش گرد شد.

توقع نداشت از یک الف بچه حرف بشنود!

آهیل یک لحظه عصبانیت یادش رفت.
از حاضر جوابی طنین منحنی خنده روی لبش شکل
گرفت.

طنین چشم ریز کرد و با قلدری خاص خودش گفت:
- ما به پایه برا رابطه نیاز نداریم. به فاحشه خونه هم
زنگ نزدیم که روسپی بفرستن.

رها و آهیل نامفهوم نگاهش کردند که ادامه داد:
- پس تو اینجا دقیقا چی می‌خوای؟
طنین تحقیر می‌کرد و جگر آهیل خنک می‌شد.
طنین می‌گفت و رها هر لحظه بیشتر از قبل زبانش
بند می‌آمد.

این طنین واقعاً همان دخترک سیزده ساله‌ی بی
دست و پا بود؟

چطور انقدر گرگ شده بود؟
تن رها از شدت عصبانیت می‌لرزید.

نقاب خونسردی‌اش ترک برداشت.

- تو چطور جرات می‌کنی با من اینطوری حرف بزنی؟

آهیل با خیال راحت کنار کشیده و میدان را برای

جولانِ تمام و کمال طنین خالی کرده بود.

طنین نمایشی بهت زده نگاهش کرد.

- حرف حق زدن که جرات نمی‌خواد؟ تو بگو چطور روت

می‌شه بعد از اون همه هرزه گری بیای تو روی آهیل

نگاه کنی؟

رها حرصی گفت:

- همین آهیلی که انقدر پاچه خواریشو می‌کنی

همونه که تا پنج سال پیش آدم هم حسابت

نمی‌کرد.

قبل از اینکه طنین جا بزند؛ آهیل وارد میدان شد.

به جای عصبانیت؛ روش طنین را پیش گرفت.

ابرو بالا انداخت.

- جدیداً انقدر بی کار شدی که گوه خوری رابطه های
منم می کنی؟ بیا برو گم شو بیرون از ویلاي من زنیکه
بی همه چیز!

با رفتارهایشان رها را به مرز جنون رساندن.

انقدری که فقط می خواست قبل از رفتن زخمش را
بزند. نویسنده: بهار محمدی

#پارت 79

خودش که تحقیر شده بود؛ می خواست غرور آهیل را
هم بشکند.

با چشمان لبالب اشک به جفتشان نگاه کرد.

هیستریک لب زد:

- حتی یه بار هم پشیمون نشدم که بهت خیانت
کردم! تو لیاقت خیانت بود.

خندید و با عقده ادامه داد:
- قیافت وقتی که می فهمیدی با میلادا! رفیق شفیقت
رابطه داشتی دیدنی بود...

آهیل دندان هایش را بهم سایید.
چیزی در حد زمزمه.

در حدی که فقط خودش و طنین بفهمند گفت:
- اینو از جلو چشم دور کن تا خرخره شو نجویدم.

رها با قیافه‌ی پیروز بقیه‌ی حرفش را گفت:
- فکر کردی بعد از ازدواج بهت خیانت کردم؟

قهقهه زد.

- بیچاره من حتی یه شب قبل ازدوایم هم تو تخت
میلاد بود.

رگ پیشانی آهیل داشت منفجر می شد.

طنین این حجم از حال بهم زن بودن را درک نمی کرد.
یک لحظه نگاهش به آهیل افتاد.

صورت کبود و رگ های نبض گرفته اش؛ خبر از احتمال
سکته اش می داد.
رها با بی رحمی ادامه داد:

- نظرت چیه از نویان آزمایش دی ان ای بگیری؟ آخه
قبل از حامله شدنم هم با تو خوابیده بودم هم میلاد!
طنین بهت زده گفت:
- تو واقعاً یه هرزه ی به تمام معنایی...

طنین حرفش تمام نشده بود که آهیل دیوانه شد.
هرچیز دم دستش آمد را سمت رها پرتاب کرد و
عربده کشید:

- اسم پسر منو نیار... تو گوه می خوری اسم پسر منو
کنار یه بی ناموس دیگه می ذاری... تو غلط می کنی
به بچه من... به پسر من...

داشت سکته می کرد؟

داشت سکته می کرد!

طنین ترسیده از حال آهیل، سمت رها حمله ور شد.
موهایش را از ریشه گرفت و سمت در کشیدش.
با جیغ و داد گفت:

- گورت رو گم کن دیگه زنیکه پتیاره... به جا بیای اینجا
به افتخاراتت بنازی برو گمشو یه فاحشه خونه ثبت
نام کن... جایزه بهترین روسپی سال بی برو برگرد
مال خودته عوضی خانوم.

#پارت 80

رها از درد موهایش اشک هایش روان شد.
دست طنین را چنگ زد.
ناخن های درازش پوست و گوشت طنین را باهم کند.
طنین هم نامردی نکرد و با لگد به جانش افتاد.
رها را جلوی چشمش نمی دید.

حتی دلش نمی‌آمد بگوید حیوان!
حیوان صد شرف داشت به موجود پستی مثل رها...
از آن طرف آهیل روی دو زانو فرود آمده بود.
دوست نداشت به پسرش شک کند.
آن چشم‌های یخی خونی بودن نسبتشان را فریاد
می‌زد اما خدا لعنت کند آن زن شیطان صفت را...
قلبش با فکر نویان آتش می‌گرفت.
دوست داشت میلاد را تکه تکه کند.
طنین با جیغ و داد نگهبان را خبر کرد و رها را با خواری
هرچه تمام تر از ویلا بیرون انداختند.
در سالن را بست و با نفس نفس به در تکیه زد.
دستش می‌سوخت.
- زنیکه وحشی.
نگاهش به آهیل افتاد.

در همان حالت مانده؛ دو زانویش در زمین میخ شده بود.

نگاهش مسخ و حتی نفس هم نمی کشید.

طنین سریع لیوانی آب سرد برایش ریخت.

لیوان را روی لب های خشک شده اش گذاشت.

- بخور یکم از این.

تکان نمی خورد.

- آهیل...

پلک زد. پلک زد و اولین قطره ی اشکش چکید.

اولین باری دیگر! گریه ی آهیل را دید.

نگاهش از نقطه ای ثابت، تکان نمی خورد و اشک

هایش یکی پس از دیگری می چکید.

لب های آهیل لرزیدند.

مردمک چشمش چرخی زد و در چشم طنین خیره

شد.

- بچه...

گردنش را کج کرد.

مثل کودکی بی پناه شده بود.

از طنین پرسید:

- نویان... بچه‌ی من! پسر منه؟ بگو... بگو بچه‌ی منه!

#پارت 81

دومین بطری تکیلا را که برداشت؛ طنین بی حال
آستین پیراهنش را کشید.

مست و کشدار لب زد:

- تمومش کن... اُور دوز می‌کنی!

حرف‌های سمیِ رها، حتی نمی‌گذاشت آهیل با
خیال راحت مست شود.

دست طنین را پس زد.

بی توجه به گیلای و شات های چیده شده روی
میز؛ بطری را روی لبش گذاشت و یک نفس بالا رفت.
طنین از جا بلند شد. تلو تلو خوران سمتش رفت.
گردنش یک دم ثابت نمی ماند.

چشم هایش هم...

بطری را به زور از دستش کشید روی میز کوبیدش.
انگشت اشاره اش را بی تعادل سمت آهیل گرفت.
- بهت... گفتم... نخو... می میری.

آهیل با چشمانی سرخ، بی حرف نگاهش کرد.
طنین دستش را به لبه میز تکیه داد و خودش بطری
را بالا رفت.

سکسکه لحظه ای امانش نمی داد.

تکه ای از گوشت گریل شده ی روی میز را در دهانش
گذاشت.

چشمش همه چیز را مات می دید.

فضای تاریک و نور بنفش ملایم بار زیرزمینی هم شده بود مزید بر علت ندیدنش.

خودش هم که مست و پاتیل؛ هوش و حواس درست و حسابی نداشت.

به جای نشستن روی صندلی چوبی‌اش، روی فضای خالی بین صندلی خودش و آهیل نشست.

به طرز اسفناکی پخش زمین شد.

آهیل از افتادنش بلند خندید.

با دستانی سست، سعی کرد طنین را از روی زمین بلند کند اما نه تنها موفق نشد بلکه خودش هم روی دخترک افتاد.

طنین چشم بسته بد و بیراه می‌گفت به روحِ مرده و زنده‌ی آهیل و آهیل، قهقهه می‌زد و با پشت دست اشک‌هایی که دلیل آمدنشان را نمی‌دانست پاک می‌کرد.

روبه رویشان؛ در تاریکی زیر نورپرداز، زنی سی ساله نشسته بود.

قیافه‌اش مشخص نبود اما اینکه تمام قصد و نیتش از آمدن به بار؛ چوب زدن زاغ سیاه آهیل و طنین است به وضوح مشخص بود!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 82

جفتشان دراز به دراز کنار یکدیگر خوابیده بودند.

نفس های کشدار؛ بوی دود و عطر و الکل...

اراده های سست و سرهای داغ شده!

طنین از سرگیجه چشمانش را روی هم گذاشته بود.

آهیل اما صورت سمتش چرخاند و به صورت ملتهبش خیره شد.

دوست داشت مغزش را رها کند.

به آینده‌ی دخترک هم فکر می‌کرد؟

نه! حتی یک درصد...

تاپ یقه باز مشکی با شورترک لی پوشیده بود.

چشم آهیل بالا تا پایین تنش را رصد کرد.

دلش می‌خواستش.

دلش امشب این دختر را می‌خواست.

می‌دانست طنین هنوز بکر است؟

شک داشت...

الکل قسمت منطق مغزش را از کار انداخته بود و

هوس در سرش شعله می‌کشید.

روی تن طنین چمبره زد.

دست هایش را دو طرف سرش گذاشت و صورتش را

نزدیک برد.

نور فلش چشمش را زد اما یک درصد هم احتمال
نمی‌داد که کسی، بخواهد در آن وضعیت از او و طنین
عکس بگیرد.

روی صورت طنین خم شد.

نفس‌های گرمش که در صورت دخترک پخش شد،
طنین چشم‌های خمارش را باز کرد.

آخر مگر آیه آمده بود زن و مرد مست، با میل‌های
بیدار شده، پیچک وار در آغوش هم باشند؟

آهیل اولین بوسه را با تردید روی لبان طنین گذاشت
اما، دست طنین که دور گردنش پیچیده شد و
همراهی‌اش؛ همان یک ذره هوشیاری آهیل هم از
سرش پرید.

و نور فلش..

نور فلش...

نور فلش...

در آن حالت اگر زلزله هم می‌آمد نمی‌توانست طنین
و آهیل را متوقف کند؛ یک نور ناچیز فلش که جای
خود را داشت!

دستش روی بند تاپ طنین نشست.

سرشانه هایش لخت بیرون افتاده بودند. آهیل تن و
بدن ابریشمی‌اش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد...

در هم پیچ تاب می‌خوردند و اصلاً در آن وادی نبودند.

همراهی طنین، آهیل را از آنچه که بود حریص تر
می‌کرد!

#پارت 83

از روی زمین به کاناپه‌ی سه نفره نقل مکان کردند بی
توجه به جمعیت؛ پيله تنیدند در هم...

پیچ و تاب خوردند و مقصد آخرشان، اتاق خواب خالی
بار بود.

و دوربینی که تا لحظه‌ی آخر صحنه های بکرشان را
شکار کرد...

نویسنده: بهار محمدی
زیر لب نالید:

- سرم...

چشم هایش هنوز از هم فاصله نگرفته بودند.
تکانی به تنش داد که درد تمام جانش را فرا گرفت.
یکی از چشمانش را باز کرد.
فضای رو به رویش ناآشنا بود.
درد نفسش را بند می‌آورد.
سنگینی و گرمی دستی، روی کمرش را احساس
کرد.

بوی لالیک قبل از هرچیزی به عصب های بینی‌اش
چسبید.

سرش از شدت درد، هر لحظه امکان انفجار داشت.

کم کم داشت هوشیاری‌اش را به دست می‌آورد.

دیشب، آهیل زهوار دررفته را از ویلا جمع کرده و به
بار زیر زمینی یکی از دوستانش آورده بود.

تا خرخره الکل خوردند و بعد...

بعد، طنین...

تصاویر مات بودند.

طنین افتاد...

تصاویر حمله کردند.

آهیل را بوسید؟

تصاویر مه گرفته؛ واضح شدند!

این اتاق...

این اتاق، مسلخگاه روح و جسم بکرش بود!

یک ضرب روی تخت نشست.
ملحفه از روی تنش سر خورد.
لخت مادرزاد در تخت، کنار آهیل خوابیده بود.
درِ طاقت فرسایش به جهنم؛ دیشب چه غلطی
کرده بود؟
از شدت شوک عصبی که در طول چند دقیقه تحمل
کرده بود؛ پی در پی جیغ کشید.
آهیل هراسان روی تخت نیمخیز شد.
طنین با دیدن بدن برهنه‌ی آهیل؛ دیگر تاب نیاورد.
اشک هایش روان شد.
خودش را روی تخت عقب کشید و هق زد.

#پارت84

انقدر عقب عقب رفت که از روی تخت با صدای
وحشتناکی افتاد.
افتادنش انگار، دکمه‌ی انتحاری‌اش شد!
شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن.
خودش را می‌زد.
موهایش را می‌کشید.
آهیل هنوز موقعیت را درک نکرده بود.
مات و مبهوت به تنی لخت طنین نگاه کرد.
طنین ملحفه را دور تنش پیچید و دوباره خودش را
عقب تر کشید.
انقدر عقب رفت که محکم به دیوار پشت سرش
برخورد.
مردمک چشمش گشاد شده و نفسش به شماره
افتاده بود.
بی حال به دیوار تکیه داد.

جیغ هایش قطع شده و اشک هایش بند آمده بود.
مسخ شده به آهیل خیره شد.
ضربان قلبش، گوشش را کر کرد.

ناباور دوباره نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.

آهیل با صدایی خش دار، نامطمئن پرسید:

- چه... چه خبره اینجا؟

آهیل هم کم کم داشت به یاد می‌آورد.

تن های به تخت کوبیده شدند و سرهایی گرم از
هوس و الک...
بزاق دهانش کم تر از یک لحظه خشک شد.

طنین دختر بود!

طنین باکره بود!

اولین خبط زندگی‌اش را دیشب در عالم مستی کرد...

زندگی دختری که احساس می‌کرد برای روز گذشته
مدیونش است را، به گند کشید!

طنین عاجز بود از درک کردن موقعیت.
معدده‌اش بهم پیچید.
همانجا وسط اتاق عق زد.

خم شده بود و پی در پی بالا می‌آورد.
آهیل سست از جا بلند شد و لباس هایش را از پایین
تخت چنگ زد.

دکمه های پیرهنش را نبست. در واقع حال وخیم
طنین نگذاشت حتی به فکر بستنش بیفتد.
انقدر رنگ پریده و نزار بود که به سختی می‌توانست
صورتش را از گج دیور پشت سرش تشخیص دهد.
موهایش پریشان دورش ریخته و چشم هایش گشاد
شده بود.

#پارت85

آهیل، حالش بهم خورد از بی فکری‌اش.
چه کرده بود با دخترک؟
روی دو زانو کنارش نشست.

دست بیرون زده از ملحفه‌اش را گرفت.
از سردی‌اش یک لحظه ماند.
طنین دیگر حتی نای جیغ زدن هم نداشت.
یک کلام صحبت نکرده بود.

آهیل سردرگم صدایش کرد.
- طنین... بینمت.

احساس می‌کرد صدای آهیل از چاله فضایی می‌آید.
همانقدر دور و خفه.
اتاق خاکستری شد.

دور سرش چرخید و چرخید و طنین نفهمید کی
چشم هایش روی هم افتاد.

آهیل فقط یک لحظه احساس کرد بدن طنین بی
مقدمه شل شد.

قبل از اینکه سرش به پارکت های کف اتاق بخورد
بدنش را از روی همان ملحفه ی کذایی در آغوش
کشید.

مغزش نبض می زد.

نمی دانست چطور اوضاع را درست کند.

طنین بیهوش در آغوشش افتاده بود و او هاج و واج
نگاهش می کرد.

خون روی ملحفه حالش را بد می کرد...

حالش را از وجود خودش بد می کرد!

زیر لب عاجز زمزمه کرد:

- چه غلطی کنم؟ وای... چه گهی بود من خوردم.

با عذاب وجدانی که خوره ی جاننش شده و هر لحظه

ممکن بود به گریه بیاندازش؛ لباس های طنین را

تنش کرد.

دخترک را بغل زده از اتاق خارج شد.
شاید سه نفر هم سر جمع در سالنِ بار نبودند.
حتی آن دخترکِ جلف؛ دوستِ طنین هم نبود.
پای لنگانش و عصایی که نمی‌توانست پیدایش کند
یک طرف؛ بغل زدن طنین و حمل کردنش هم یک
طرف دیگر.
رسماً دنیا برایش جهنم شده بود!
در عرضِ یک شب تا صبح نه تنها زندگی خودش؛ بلکه
زندگی طنین را هم به گند کشیده بود...
درد پا، امانش را بریده بود.
سردرد داشت، با خودش که تعارف نمی‌کرد، معتاد
بود و از وقتی بیدار شده چیزی به مغزش نرسیده.

#پارت 86

احساس می کرد عصب هایش می سوزد...

طنین هنوز بهوش نیامده بود.

با همان پای شل از ماشین پیاده شد و سمت ورودی بیمارستان رفت.

داد کشید:

- یکی بیاد کمک...

نمی دانست بگوید چه کسی غش کرده.

دوست دخترش؟ زنش؟ خواهر خوانده اش؟ دخترِ نامادری اش؟

مانند کسی که یک هفته تمام در بیابان بی آب و غذا پیاده روی کرده باشد، سردرگم و گم شده بود...

اینبار التماس کرد:

- دختره داره می میره... یکی بیاد کمک!

بالاخره به فریادش رسیدند و کمی بعد، طنین را روی برانکارد سمت اتاق اورژانس بردند.

دقیقاً مثل مرغ سرکنده دنبال برانکارد طنین راه افتاد.
یکی از پرستارها دستش را کشید:
- آقا کجا میری؟ شما خودت هر لحظه ممکنه از حال
بری.

با چشم های سرخ شده نگاهش کرد.
دوای دردش، آن چند گرم پودر سفید بسته بندی
شده در جیبش بود.

عرق روی پیشانی اش را با آستین پیراهن پاک کرد.
بی توجه به حرف پرستار پرسید:

- سرویس بهداشتی کجاست؟
پرستار با دست اشاره زد و آهیل یک لحظه معطل
نکرد.

به در بسته ی دستشویی تکیه داد.
بسته ی کوکائین را از جیبش درآورد.

کریستال های سفید را روی صفحه ی گوشی اش ریخت.

با کارت عابر بانکش چند خط باریک و منظم از کریستال ها درست کرد.

کارش به رول کردن پول نرسید.

یک طرف بینی اش را گرفت و با سوراخ دیگر بینی اش محکم لاین های کوک را بالا کشید.

چشمش را چند ثانیه روی هم گذاشت.

خودش را نابود کرده بود...

کمی که گذشت، با مغزی که نوارش نرمال بود، سمت اتاق طنین رفت.

- رابطه داشته؟

متنفر بود از اعترافش.

- آره.

#پارت 87

حوالی به محستان

- بار اولش بوده!

لازم نبود گندی را که خودش می دانست به بار آورده،
به رویش بیاورند...

- فشارش خیلی پایینه... فعلاً منتظریم سیرمش تموم
بشه تا بعد چکاپش کنیم.

سری در تایید حرف های دکتر تکان داد.

کل یک ساعت را کنار تخت طنین نشست.

دستش را گرفت و خودش را لعنت کرد.

بالاخره پلک طنین لرزید.

آرام چشم هایش را باز کرد...

با دیدن یخی های آهیل، بغضش پر شد.

بهوش آمده نیامده دوباره مژگان بهاری اشک
ریخت.



آهیل با درد چشم بست.

خدا رها را لعنت کند؟

خودش را لعنت کند؟

طنین...

طنین نه!

طنین هربار که می‌خواست ثواب کند در راه آهیل
کباب می‌شد.

آهیل هنوز به این درجه از پستی نرسیده بود که
دختری را بی حرمت کند.

به خدا قسم که اولین و آخرین بارش بود همچین خبط
بزرگی!

دختر بی عفت نکرده بود...

اصلاً تاحالا با دختر رابطه نداشت!

چه کرده بود با طنین...

گذشته از آویزان بازی هایی که برای رابطه با طنین
درآورده بود؛ هیچ وقت فکر نمی کرد طنین با او بخوابد.
حالا...

حالا تمام صحنه های کودکی طنین تا همین امروز که
لخت و عور در بغلش خوابیده بود جلوی چشمانش
می آمد. *پسندیده: بهار محمدی*
عذاب وجدان امروز خفه اش می کرد...
صدای مرتعش طنین به گوشش خورد.
- آهیل...

منتظر نگاهش کرد.
بغضش با صدای بدی ترکید.
- ما چیکار کردیم؟

#پارت 88

پوسته‌ی بی خیالش ترک برداشت.
دستِ وصل به سِرْمِ طنین را، گرفت.
- ببین منو... من... من نمی‌دونستم دختری!

آهیل با یک جمله داغِ دلش را تازه کرد...

گریه‌اش اوج گرفت.
بلند بلند هق زد.

آهیل هول شده، با دست صورت خیس از اشک طنین
را قاب کرد.

- درستش می‌کنم خب؟ گریه نکن.

و زیر لب، در حدی که فقط عصب‌های مغز خودش بار
دیگر از فشار عذاب وجدان، بسوزد؛ زمزمه کرد:

- آخه من چقدر پستم که همچین غلطی باهات
کردم.

طنین از درد به خودش پیچید.

دلش، سرش، تنش، روحش!

بند بند وجودش از درد زیاد، تیر می کشید.

- صبر کن پرستارو صدا کنم.

از بین دندان های بهم چسبیده، و اشک های به

دهان رسیده جیغ کشید.

- درد دارم... دارم می میرم.

بی معطلی سمت در روانه شد.

پرستار را بالای سر طنین آورد و خودش، تکیه زده به

دیوارِ رو به روی تخت، یک بار دیگر از اول با مرده و

زنده ی خودش، رها و میلاد سلام و علیک کرد.

مغزش قفل کرده بود.

- شوهرشی؟

گیج به دکتر نگاه کرد.

- من؟

- تو باهاش رابطه داشتی؟

مردمک چشمش لرزید.

زبان‌ش فلج شد.
فقط سرش را در تاید تکان داد.
زن با غضب نگاهش کرد.

- مرد حسابی مگه از جنگل فرار کردی؟ دختره داره
جون می‌ده... واسه اولین بار این چه وضع رابطه‌س؟
صدایش در گلو ترک برداشت.

- من... مست بودم.
سری به نشانه تاسف تکان داد.

#پارت 89

- حالا حالاها فکر نکنم مرخص شه. بدنش خیلی
ضعیفه.
دیوار، همت می‌کرد تنِ بی جان آهیل را صاف نگه
می‌داشت.

وگر نه آهیل که با همان دو کلام اول قالب تهی کرده بود!
از روی شانه‌ی دکتر، به پرده‌ای که دور طنین کشیده بودند، نگاه کرد.

زانوهایش حس نداشت.

خودش را تا تک کاناپه‌ی اتاق کشان کشان برد.

صدای ناله‌های از سرِ درد طنین را می‌شنید و باز خودش را لعنت می‌کرد.

تلفنش را از جیب بیرون کشید.

مجبور بود دست به دامن او شود.

خودش هنوز اتفاقات افتاده را هضم نکرده بود. شماره‌اش را چشم بسته هم می‌توانست بنویسد.

باید زنگ می‌زد؟

اصلاً چه تضمیمی وجود داشت که تا بفهمد آهیل پشت خط است گوشی را قطع نکند؟

روی صفحه کلید، شماره را نوشت.

همچنان دو دل بود.

بار دیگر صدای فریاد از سرِ دردِ طنین بلند شد.

چشمش را محکم بهم فشرد.

- لعنت بهت بیاد آهیل. یه نفرو طرف خودت نداری
عوضی!

با حرص به شماره‌ی رند نگاه کرد.

- گور پدرت آروش!

و تماس را برقرار کرد.

مثل همیشه روی موبایلش خوابیده بود.

یک بوق نخورده جواب داد.

- الو؟

لب زیرینش را به دندان کشید.

آروشا مثل همیشه بی صبر، بددهن شد.

- جاییت خله زنگ می‌زنی سکوت می‌کنی؟

فکر می‌کرد غریبه است و اینگونه صحبت می‌کرد.
وای به حال وقتی که می‌فهمید آهیل پشت خط
است.

دوباره آن دهانِ بی چاک و بستش را باز می‌کرد.
نامطمئن صدایش زد:

- آروش...
بوسیده: بهار محمدی

یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه، دقیقاً یک دقیقه سکوت
کرد!

#پارت 90

حتی نفس هم نمی‌کشید. به قدری که آهیل یک
لحظه گمان کرد تماس قطع شده.

- الو آروش؟ هستی؟

- اشتباه گرفتی. آروش مرده!

قبل از اینکه تماس را قطع کند با عجله صدایش زد:
- آروشا! به گ*ا دادم خودمو! قطع نکن. می‌دونی من
آدمی نیستم که برخلاف میل تو کاری کنم.
نیشخند صدادارش زهر زد به اعصاب آهیل.
غرید:

- جز همون یه بار! گفתי بهت زنگ زنم... سه سال
آزگار زنگت نزدم. اومدم ایران فهمیدی و به چیت هم
نبود. همش فدا یه تار موت.
نفسی گرفت و تلخ‌تر ادامه داد:

- نمی‌خوای ریختمو ببینی اوکی، ولی الان بد آچمز
شدم. برس به دادم. بی کس و کار تر از این حرفام
هستم که فکر کنی جز تو کسیو دارم.
در جواب تمام عز و جز کردن های آهیل تنها گفت:
- به ماهی بگو بیاد پیشت.
- من شمالم، ماهی تهرون نویان رو گرفته.

نفسش را کلافه فوت کرد و بی حوصله پرسید:

- چه غلطی کردی؟

دستش در موهایش مشت شد.

- گند بالا آوردم.

کنایه زد.

- اون که کار همیشگیته!

- تاحالا همچین غلطی نکرده بودم.

- من که احساس نمی‌کنم تو غلط نکرده... صبر کن!

دوزاری کج شده‌اش بالاخره افتاد.

جیغ کشید.

- کدوم بدبختی رو برداشتی بردی شمال؟

باید می‌گفت؟

آب دهانش را با استرس قورت داد.

ضعیف لب زد.

حوالی به محستان

- طنین...

- کی؟

کمی بلندتر تکرار کرد.

- طنین.

نفس در سینه‌ی آروشا پیچید.

- دختر آذر؟

#پارت 91

سکوت آهیل گویای همه چیز بود.

صدایش تحلیل رفت.

- صدف بار بهت گفتم گناه مادرو زن پای بچه... آخر کار

خودتو کردی بی شرف؟ کی وقت کردی انقدر بی

ناموس شی؟ آشغال جای بچت بود اون دختر... الان

خنک شدی؟ الان...

با مغزی جوش آورده، نطقش را کور کرد.
- وایسا بینم... چی فکر کردی در مورد من؟ عیاش و
لاابالی و بی قید و بندم؛ باشه قبول. ولی چی باعث
شده فکر کنی از رو کینه با طنین خوابیدم؟

با تمسخر پرسید:

- پس از رو عشق زدی دختر مردمو بدبخت کردی؟
آهیل شقیقه‌ی نبض گرفته‌اش را با انگشت فشرد.

- مست بودم آروش! خودشم بدتر از من... میای؟
داغونم.

- ازت متنفرم.

لب زد.

- می‌دونم.

- الان راه می‌فتم.

حوالی پرستان

- پرستار جلوی راهش را سد کرد.
- ساعت ملاقات تموم شده. بفرمایید بیرون.
- توقعش را داشت.
- چک پول های تا نخورده را از کیف پول پوست مارش، بیرون کشید.
- با آرامشی که مختص خودش بود، شروع به صحبت کرد.
- به نظر من، پرستارا دل رحیم ترین قشر جامعه هستند.
- کیف پول را در دستش چرخاند. بی ربط گفت:
- کوچیکه، ولی چند تومن پیاده شدم واسش.
- با لبخند نگاهی به پرستار خشک شده انداخت.
- امروز اولین باره دست گرفتمش. کیف پولمو می گم! پوست ماره...

دخترک با حسرت به کیف پول نگاه کرد.

آروشا ادامه داد.

- آها... داشتم می‌گفتم که، پرستارا خیلی

انسانیتشون بالاس. مثلاً وقتی بهم خبر دادن

خواهرت افتاده گوشه بیمارستان؛ بعد از پنج ساعت

دل نگران رانندگی کردن از تهرون تا اینجا، امیدم به

دل رحمیه پرستارا بود.

#پارت92

چک پول‌ها را با طمانینه درون کیف پول گذاشت.

دست خشک شده‌ی پرستار را باز کرد و با لبخند کیف

پر از چک پول را درون دستش گذاشت.

- انسانیت ازتون تشکر می‌کنه که من خواهر و از

نگرانی دربیارید.

دختر جوان کیف پول را پشت کرد و خودش را از
جلوی راه آروشا کنار کشید.
با خنده‌ای مصنوعی گفت:

- بالاخره، خواهره و نگرانش. بفرمایید خواهش
می‌کنم. اطلاع می‌دم وسایل بیمارو آوردید هروقت
دکتر اومدن توی اتاق تشریف می‌برید.
با رضایت سر تکان داد.

در اتاق را پشت سرش بست و زیر لب غر زد.
- سر تخت مرده شور خونه بشورمت آهیل... زنیکه
لاشخور لبخندم تحویل می‌ده. حرومت شه اون کیف
پول قشنگم.

آهیل با دهان باز نگاهش کرد.
سه سال می‌شد؟

از آخرین بار که دیده بودش...

آخرین باری که با اشک و گریه بر سرش فریاد کشیده
بود " دلم می‌خواد مثل کبک سرم زیر برف باشه، دلم

می‌خواد خودمو بزنم به خریّت. به تو چه؟ سرت تو
زندگی خودت باشه. نبینمت آهیل! دیگه تو زندگیم
نبینمت."

بد جدا شده بودند از یکدیگر و حالا بدتر بهم برگشته
بودند.

معذب از جا بلند شد.

نگاه آروشا قبل از هر حرف دیگر پای مصدومِ آهیل را
نشانه گرفت.

هنوز با وجود سرسختی هایش، نگرانش بود.

دلش لک زده بود برای پسر کوچولوی چشمِ آبی‌اش
با آن لپ‌های سفتِ سرخ شده از هیجان.

هنوز یک بار هم عمه صدایش نکرده بود که ارتباطش
را با آهیل قطع کرد.

خفه صدایش زد.

- آروش...

فرشته‌ی مرحومه را در صورتش می‌دید.

سه سال صورت خواهرش را ندیده بود.
سه سال حتی صدای یادآورِ مادرش را هم نشنیده
بود...

چشم هایش از اشک برق زد.

نویسنده: بهار محمدی
#پارت 93

قبل از اینکه آروشا، لب از لب باز کند؛ تنش را محکم
در آغوش کشید.
آروشا دست های خشک شده اش را دورِ کمر برادرش
حلقه کرد.

- ازت بدم میاد.

آهیل با بغض خندید.

- بی معرفت.

دستش را پس زد.

- بکش کنار خیکو! بیا بینم چه گندی زدی.
نگاهش به طنین بی هوش افتاد.
با چشم های گشاد شده سمت آهیل چرخید.

- این طنینه؟ چه داف شده!

آهیل بین تمام دل مشغولی های سرش، خندید.
آروشای تخس هیچوقت قرار نبود عوض شود.

- دختر بود؟

آهیل " هوم " نامفهومی زمزمه کرد.

- خاک تو سرت.

سمت تخت طنین رفت.

- آرامبخش زدن خوابه.

- کی مرخص می شه؟

- فردا می برمش. باید برگردیم تهرون.

آروشا سوالی نگاهش کرد.

- به آذر مگه نگفته اومده شمال؟

- نه.

- بازم خاک تو سرت.

نیم نگاهی به لباس های چروک و موهای آشفته اش
انداخت.

بی تفاوت گفت:

- برو گمشو ویلا به سر و روت برس. شبیه زامبی
شدی.

- طنین...

عادل اندر سفیه نگاهش کرد.

- مثلاً توی تن لش اینجا باشی چه گهی می تونی
بخوری؟

پوزخند زد.

- سه سال ندیدمت این اخلاق محمدیتو یادم رفته
بود. زنیکه روانی. من رفتم کاری بود تماس بگیر.

آروشا روسری‌اش را روی شانه‌اش انداخت و به در
اشاره زد.

- شرت کم. درم پشت سرت ببند.

#پارت 94

بویسنده: بهار محمدی

با احتیاط قدم اول را برداشت.

- می‌تونی راه بیای؟

هنوز از شوک بلای آسمانی که بر سرش نازل شده،
بیرون نیامده بود، که آروشا را بالای سرش دید.

همیشه از این زن وحشت داشت.

بی پروایی‌اش صد برابر بیشتر از آهیل دریده شده‌ی
این روزها بود.

- شنیدم خان داداشم تخم دو زرده کرده جفتونو به
چخ داده.

کاش تمام می‌کرد لحظه به لحظه، یادآوری حماقتی
که کرده بود را...

چشم های خیس از اشکش را بهم فشرد.

آروشا پالتوی خزش را درآورد و با ترحم روی شانه‌ی
طنین انداخت.

زیر چشمان دخترک، هرکدام به عمق یک بند انگشت
گود رفته و چشم هایش از شدت گریه متورم بود.

لب های سفید شده‌اش هم ترک خورده و هر از
گاهی، خونابه، پوست های خشکش را تر می‌کرد.
زیر بازویش را گرفت.

- تکیه بده به من می‌برمت تا ماشینِ آهیل.

درد داشت.

هنوز درد داشت.

هم دلش، هم کمرش، هم قلبش.

سلول های مغزش بی وقفه جیغ می‌کشیدند.

با یک حرکت اشتباه خودش را سیاه بخت کرده بود.
آهیل را دید که پشت ماشین کروکش نشسته و
آرنجش را لبه پنجره‌ی ماشین گذاشته بود.

عصبی پوست لبش را می‌کند.

فعلا مرحله‌ی اول را پشت سر گذاشته بودند و
بدبختی‌ها تازه داشت شروع می‌شد!

آهیل با دیدن طنین یک لحظه خشکش زد.

حالش بد می‌شد وقتی دخترک را با آن حالِ نزاری که
خودش باعث بانیش بود؛ می‌دید.

آروشا رو به آهیل پرسید:

- می‌تونی تا تهرون حواست بهش باشه؟ من باید
ماشین خودمو بیارم.

طنین با التماس به آروشا نگاه کرد.

#پارت 95



آرام، طوری که فقط خودشان بشنوند گفت:
- آروشا... می‌دونم دل خوشی ازم نداری ولی، تو رو
خدا بذار من با تو بیام. نمی‌تونم با آهیل چند ساعت
تو به ماشین بمونم... حالم... حالم بد میشه.

صدای آهیل بلند شد.

- من مشکلی ندارم حواسم بهشه.
بالاخره آروشا هم زنی بود، با تجربه‌هایی مشابه
طنین!

می‌دانست بعد از اولین رابطه‌ی عاشقانه ممکن
است روح لطیف زنانه خش بردارد؛ چه رسد به
طنینی که در عالمِ مستی از دخترانه‌هایش جدا
شده بود...

نفسش را کلافه فوت کرد.

- برو آهیل... با خودم میاد طنین.

آهیل با مکث کوتاهی سر تکان داد.

دخترک حق داشت، بترسد از قاتل روزهای
روشنش...

- پس بیارش خونه من. با این حال و روز آذر تو هوا
می فهمه چشه.

- من چه می دونم خونه تو کدوم گوریه؟ نه خیلی هم
از ریخت خوشم میاد!

آهیل برای کنترل اعصابش نفس عمیقی کشید.

- زبون نداری که، زهر عقرب جراره ریختن تو دهنت. تا
وا می کنی یکیو می زنی!

آروشا شانه‌ی طنین را گرفت و شما م
ماشین شاسی بلندش هدایت کرد.

در همان حین جواب داد:

- نه داری اشتباه می کنی من فقط از تو خوشم نمیاد.
گمشو دیگه چقدر فک می زنی.

آهیل نگذاشت حرفش تمام شود که ماشین با
صدای بدی از جا کنده شد.

زیر لب غرولند کرد.
- ناموساً سه سال ندیدنش انقدر آلازمیریم کرده؟ چرا
آخه یادم نبود این اخلاق تخ*میش!

موبایلش زنگ خورد.

ماه بانو بود.

- جونم ماهی؟

صدای خسته‌اش در گوشی پیچید.

- کجایی آهیل؟

- بیرون از شهرم. چی شده؟

#پارت 96

- بیا مادر... سریع تر بیا نویان دیشب تا حالا تب کرده
هر کار می‌کنم تبش پایین نمی‌آد.
چیزی در دلش فرو ریخت.

بی اراده، نگران پرسید:

- چرا دکتر نیاوردی بالا سرش؟ بچه سیستم ایمنیش...

ناگهان، وسط حرف زدن، وسط قل زدن خونش برای هم خونش؛ صدای نحس رها در سرش جولان داد.

"نظرت چیه از نویان آزمایش دی ان ای بگیری؟ آخه قبل از حامله شدنم هم با تو خوابیده بودم هم میلاد!"

قلبش تیر کشید.

چقدر دیو سیرت بود این زن.

جگرش برای نویان آتش گرفت.

سکوتش انقدر طولانی شد که ماه بانو با شک صدایش کرد.

- هستی آهیل؟ قطع شد؟

بزاقِ نداشته‌ی دهانش را به سختی فرو داد.

کلا از این رو به آن رو شد.
- هستم... من پیام چکار می‌تونم بکنم؟ بگو دکتر بیاد
بینتش دیگه!

ماه بانو ناباور صدایش کرد.

- آهیل! محض رضای خدا یکم مسئولیت پذیر باش.
خدا رو خوش نمیاد انقدر این بچه رو مثل یتیم هر
ساعت می‌ندازین دست یکی.

بی حوصله جواب سر بالا داد.

- یه روز گرفتی بچه رو ماهی چرا جو می‌دی؟
با حرص حرف آهیل را قطع کرد.

- جو چی؟ کشک چی؟ اون از اون مامان خیر
ندیده‌ش که نمیدونم بگم خدا لعنتش کنه، نکنه! اینم
از توی الواط که انگار پسر هیجده ساله همه‌ش پی
یللی تللی هستی. به ولای علی اسمتو نمیارم دیگه
اگه تا شب نیای بالا سر بچہ‌ت!

و بی آنکه اجازه‌ی دفاع به آهیل دهد تلفن را رویش قطع کرد.

آهیل مطمئن بود ماه بانویش اصلاً شوخی ندارد! از قسم خوردن بیزار بود و وقتی قسم ولای علی را می‌خورد؛ آهیل مطمئن بود اگر تا شب خودش را بالای سر نوین نرساند، برای همیشه از زندگی ماه بانو حذف می‌شود...

#پارت 97

دست سردش را روی پیشانی در حال سوختنِ نوین، گذاشت.

با غم به صورت زردش نگاه کرد.

تن صدایش را پایین آورد تا نوین بد خواب نشود.

- ماهی این چرا اینجوری شد؟

ماه بانو با حرص، صلواتش را کامل ختم کرد و برای بار آخر دكمه‌ی صلوات شمار را فشار داد.

- چی بگم؟ پرستار که نمی‌گیری برا این بچه! مدل می‌گیری... انگار می‌خوام بگیرمش. به جا حواسش به بچه باشه همش دنبال قر و فرشه خانم! طفلکو از حموم آورده با یه لا پیرهن برده تو باغ باهاش بازی کرده. شرما خورده بچه‌م نمی‌تونه از جا پاشه! موهای پخش شده در پیشانی نوین را با ملایمت بالا زد.

- بهش بگو اخراجه... نیاد دیگه سر کار.

- تو هم دور از جونت مثل اون باباتی! فقط لب و دهنین. مرد حسابی من پیرزن که نمی‌تونم این بچه رو بزرگ کنم. یه پرستار بگیر مثل انسان بیاد بالا سرش بعد اون قبلیه رو اخراج کن. من خودم امروز فردا باید یکی بیاد ازم مواظبت کنه. با کلافگی محض نگاهش کرد.

- بیدارش کنم بزمش بیمارستان؟ دکتر بیارم بالا
سرش؟ پرستار جدید بگیرم واسش؟ چه غلطی کنم؟
بگو همونو می‌کنم. ماهی به همون خدات قسم انقدر
بدبختی دارم که جای نفس کشیدن واسم نداشته.
دهنم همینطورشم سرویسه. تو دیگه نشو قوز بالا
قوزم!

با تاسف به سر تا پای آهیل نگاه کرد.

- همه‌ش به خاطر دوری از خداس! همه بلاهایی که
داری می‌کشی به خاطر گناه و معصیته.
با نیشخند سر تگون داد.

- گناه و معصیت! آره... زنم با رفیقم خوابید چون من
گناه کردم.

با حرص به پای لنگانش اشاره زد.

- تو جوونی علیل شدم چون من از خدای تو دور
شدم!

نگاهش را جایی حوالی قاب عکس فرشته، کنج دیوار
ثابت نگه داشت و با صدایی دورگه ادامه داد.

- سر از تخم در نیاورده زد یتیمم کرد چون من
ندیدمش؟ یا اونه که کلاً یادش رفته منم هستم؟ یا
شایدم اونه که...

سیلی بی امان ماه بانو روی گونه‌ی آهیل؛ حرفش را
قطع کرد.

#پارت 98

با بهت به صورت برافروخته‌ی ماه بانو نگاه کرد.
- کفر نگو بچه! سر از تخم در نیاورده یتیمت کرد؟ تو
هنوزم سر از تخم در نیاوردی آهیل! اگه تو مادرتو از
دست دادی من بچه‌ای که سی سال بزرگ کردم از
دست دادم.

با چشمانی خیس از اشک و به سینه‌ی سوخته‌اش
کوبید و ضجه زد.

- واسه چی منکر خداییش میشی؟ تو حق نداری
منکر رحمان و رحیمیتش بشی. منی که بدن تیکه
پاره‌ی پسرمو، تن خشک شده‌ی دخترمو با دستام
چال کردم؛ صبح تا شب سجده‌شو به جا میارم و
شکرش می‌کنم. من کیم که بخوام به حکمتش شک
کنم؟ بعد تویی که هنوز نمی‌دونی مصیبت چیه واسه
من خدات خدات می‌کنی؟ بچه د اگه همون خدایی
که رو برگردونی ازش یه لحظه چشم ببنده به روت
دنیا کن فیکون میشه.

با دست به در اتاق اشاره زد.

- برو بیرون از خونه‌ی من اگه می‌خوای به کفر گویات
ادامه بدی آهیل! تو چوب کارهای خودتو خوردی. تو
چوب بی خیالی خودتو خوردی. بی خودی گردن خدا
نداز حماقت های خودتو!

جایی، از اعماق قلبش؛ عمیقاً به حرف های ماه بانو
اعتقاد داشت.

مغزش اما نمی خواست باور کند.

نمی خواست باور کند که اگر همان موقع به حرف ماه
بانو گوش می داد و کمی، فقط کمی بیشتر در مورد
رها و زندگی گذشته اش تحقیق می کرد؛ شاید که
بعداً کار به اینجا نمی رسید.

نمی خواست باور کند؛ پایی که در جوانی فلج شد، به
خاطر بی احتیاطی و خوشگذرانی بی جای خودش
بود.

و مادرش؟ شاید که ماه بانو راست می گفت.

حکمتی در رفتنش بود که آهیل نمی دانست.

حکمتی مثل پاک رفتن و نسوختن به پای گناهان
صغیره، کبیره ی حاج فتاح!

اما در آخر دوباره روی برگرداند و قهر کرد از خدایی که
حتی در آن لحظه هم چشم بسته بود به روی منکر
شدنش.

باید تمامی تقصیرات را گردن کسی می‌انداخت و
خب، چه کسی بهتر از خدایی، که هنوز جایی در آن
پستوهای قلبش؛ به رحمانیتش ایمان داشت!
نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.
- من می‌رم. کاری داشتی بهم پیام بده.

#پارت 99

ماه بانو حتی نگاهش هم نکرد.
آهیلش را نمی‌شناخت.
پسر سر به راهش گم شده بود و حالا؛ این هیولا را
نمی‌شناخت!

آهیل درمانده سمت خانه‌اش به راه افتاد.
برای پرت کردن حواسش از درگیری‌ای که در مغزش
بود؛ شماره‌ی آروشا را گرفت.

یک بوق نخورده جواب داد.

- شاید من یادم رفته بگم که علاوه بر ریختن، از
صدات هم خوشم نمیاد نه؟ آخه هنوز در عجبم از این
همه مزاحمت.

اصلاً همین حرص درآوردن های آروشا هم نعمتی بود
برایش.

کمی حواسش از تیرهای نشانه رفته در مغزش؛ پرت
شد.

- کجایین؟

- تازه رسیدیم خونت.

- کارت نداری که.

- می‌خوام با تهدید از نگهبانی بگیرم.

- نچ نچ نچ... تو درست بشو نیستی آروش. برو
گوشیو بده خودم باهاش صحبت کنم.
بی حرف تلفن را سمت نگهبانی گرفت.

- افخمه... با شما کار داره.

مرد با بدبینی به سر تا پای طنین و آروشا نگاه کرد.
آوازه‌ی روابط باز آهیل افخم، حتی به گوش او هم
رسیده بود.

- سلام آقا. در خدمتم.

- سلام. آقای سعادت‌ی اون خانومی که الان تلفن رو
داد دستتون خواهرم هستن. کارت یدک واحد رو بدید
بهشون موردی نداره.

- چشم الان میدم بهشون.

احتمال داد گوشی را به آروشا برگردانده باشد که بی
حرف تماس را قطع کرد.

آروشا دستش را سمت نگهبان گرفت.

- بده این دختره رو به موته الان پخش زمین می شه.
مرد استغفراللهی زیر لب گفت و کارت دیجیتال واحد
آهیل را در دست دخترک گذاشت.

طنین از یادآوری تمام لحظاتی که با آهیل داشت؛
وحشت می کرد و این برج، نقطه‌ی شروع دراماهای
تلخش بود!

@avayekhis

: حوالی هیچستان

#پارت 100

در واحد را که باز کردند، صدای بی خیال میلاد بلند
شد.

کجا بودی آهیل؟

طنین با چشمان ریز شده و آروشا بی خیال نگاهش کرد.

از همان لحظه‌ی ورود کنایه زدن را آغاز کرد.

-
خب خدا بخواد درِ سطل زباله رو
باز کردیم. اولین آشغال گندیده
خودشو نشون داد. بازم باید منتظر
باشیم یا با تو ختم شد؟

میلاد قهقهه زد.

- هنوزم زبونت تنده دختر.

- گوه خورمی؟

میلاد از بی پروایی و زمختی آروشا که هیچ
همخوانی با صورت زیبا و ظریفش نداشت؛ چهره
درهم کشید.

قبل از اینکه دهان باز کند آروشا دوباره شروع کرد.

- لشتو جمع کن بیرون از خونه تا
آهیل بیاد. حوصله ندارم با شل
مغزا سر و کله بزنم.

کمی خودش را از جلوی در کنار کشید و اشاره زد.

- شرت کم!

میلاد بی توجه به تحقیر هایش گردن کشید و صورت
بی روح طنین را از نظر گذراند.

- جن دیده دختره؟ هیچ شباهتی با
اون روزی که اومده بود خونه آهیل
نداره!

آروشا دوباره با دو کلام سر تا پایش را قهوه ای کرد.

- گوه خورشیدی؟

میلاد ناباور خندید.

- احترام خودتو نگه دار.

- از ریختن خوشم نمیاد گمشو بیرون.

و طنین، دلش پیچ خورد از وقاحت این مردِ نامرد!
کسی که حتی به ناموس رفیقش هم رحم نکرده
بود.

با همان چشم های سردی که نفرت از سرتاسرش
زبان می کشید نگاهش کرد.

میلاد طلبکار از نگاه خیره‌ی این دو ماده ببر صدا بالا
برد.

- چتونه بابا؟ انگار ارث باباتونو خوردم.

- ارثشو نه ولی مال بابامو خوردی. نوش جونت.

بی پروا و بد دهن!

صد پله بدتر از برادرش.

دست طنین را گرفت و سمت کاناپه برد.

- بشین تو من بینم این لاشخور
چی می‌خواد.

میلاد با هیزی بدن آروشا را از نظر گذراند.

حوالی پمختان

#پارت 101

- خوب کوبیدی از اول ساختی ها
آروشا. انقدر در و داف نبودی قبلا.
آروشا جدی نگاهش کرد.

- خالی از ذره‌ای حس شوخ طبعی.
اولاً که اسم منو میاری دهنتو آب
بکش مرتیکه نجس.

میلاد به پشته‌ی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

- برو خداروشکر کن ناموس رفیقمی
وگرنه درسی بهت می‌دادم که تا
قیام قیامت فراموشش نکنی با
من چطور باید صحبت کرد.

حرفش به قدری مضحک بود که طنین نتوانست
صدای بلند پوزخندش را مهار کند.

میلاد چپ چپی نگاهش کرد.

- چپ شد زبون و کردی عروسکی
آهیل؟

آروشا با قلدری جلویش ایستاد و جلوی دیدش را سد کرد.

- هوی مرتیکه... فکر کردی من
شوخی دارم باهات؟ هنوز آروشا
افخم رو نشناختی! من پوستتو
زنده زنده می‌کنم اگه تو خونه
افخم ها چشای کور شده ت هرز
بره!

پوزخند دوم طنین انقدر بلند و از ته دل بود که به
قهقهه تبدیل شد.

آروشا کمی دیر دست جنبانده بود برا پوست کندن
این دزد ناموس.

میلاد متعجب از خنده‌ی طنین گفت:

کلاً خانوادگی ردی هستید. -

آروشا بطری نیم خورده‌ی کوکاکولای روی میز را برداشت و در آرامش روی سر و صورت میلاد خالی کرد.

در جواب صورت بهت زده‌ی میلاد، با خونسردی گفت:

واقعاً از صمیم قلب می‌گم... -

فضولی من و خانواده م به توی

نخاله نیومده! هنوز به درجه‌ای

نرسیدی که بخوای با ما هم

صحبت شی. اون رفاقت شخمیت

با آهیل هم بذار پای احمقی

برادرما!

میلاد با دهان باز مانده از تعجب نگاهش می‌کرد.

آروشا واقعاً دیوانه بود!

سر و صورت و تمامی لباس هایش خیس و چسبنده

شده بودند.

سرش را با تاسف برای آروشا تکان داد.
- تو خلی به خدا.
- تو که عاقلی گمشو بیرون از خونه آهیل تا خود
خرش بیاد راحت بده.

#پارت 102
نویسنده: بهار محمدی

با صورت مچاله شده از انزجار دستی به تنش کشید
و ادامه داد.

اصلاً می بینمت کهیر می زنم.

میلاد با بدخلقی کاپشنش را برداشت و سمت در
رفت.

همچین میگو انگار من کشته
مردشم.

قبل از اینکه در را باز کند، در با صدای تیکی باز شد.

با قیافه‌ای پیروز به آروشا نگاه کرد.
- اینم از آهیل خان... دیگه زبونتو کوتاه کن دختره‌ی
سلیطه!

- باهات همکلام هم که می‌شم باید دهنمو طاهر
کنم از کثافت!

آهیل با ضرب در را باز کرد.

میلاد سرخوش سمتش چرخید.

به به... چه عجب چشم ما به
جمال شما روشن شد آقا!

طنین، دلش فرو ریخت از آمدن آهیل.

هم برای حال بدش، هم برای رویارویی‌اش با میلاد!

هنوز به یاد داشت دیوانگی هایش را!

یخی های غوطه ور در خونش؛ هیچ اثری از رحم و
مروت درونشان نبود.

جنون، از آبی هایش شعله می‌کشید...

طنین با تنی رعشه گرفته خودش را به آروشا رساند.
میلاد متعجب از سکوت آهیل دستش را جلوی
صورتش تکان داد.

هو... کجایی کلک؟ سلام کن عمو
-
بینه.

نگاه خیره‌ی آهیل، چهار ستون بدن طنین را لرزاند.
در آن جمعیت فقط او از افکار مسموم آهیل خبر
داشت و بس!
حتی آروشا هم از رفتار ضد و نقیض آهیل تعجب کرده
بود.

میلاد دوباره بهت زده پرسید:
-
وات د هل؟ چرا امروز همه جنی
شدن؟

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و سمت در
رفت.

- اوکی اگه انقدر از بودن من
ناراضی هستید خودم می‌رم.
قبل از اینکه دستش روی دستگیره‌ی در بنشیند؛
آهیل در را یک ضرب بست.

شانه‌های آروشا از صدایش بالا پرید و طنین جیغ
کشید.
میلاد متعجب ابرو بالا انداخت.
چته خو؟ مگه نمی‌خوای برم؟

#پارت 103

آهیل بی حرف سمت آشپزخانه رفت.
چیزی در دل طنین قل می‌زد.
دلشوره امانش را بریده بود.
دست آروشا را کشید.

آروشا از سردی بیش از حد دست های طنین؛ با
حیرت نگاهش کرد.

تو چرا انقدر یخ کردی؟

-

صدای میلاد بلند شد.

برم یا نرم آهیل؟ بابا یه کلام حرف

-

بزن ببینم الان مود خوبته یا مود

عننه؟

به جای جواب، صدای بهم خوردن کشوهای آشپزخانه

که به گوش طنین خورد؛ سرش گیج رفت.

احتمالش را می داد که آهیل دیوانه شده باشد!

خوبی طنین؟ چت شده؟

-

کلمه ها را گم کرده بود.

کلمه هایی مثل " میلاد را از تیررس آهیل دور کن. "

یا مثلاً " تا برادرت قاتل نشده پلیس را خبر کن. "

یا حداقل " به آمبولانس زنگ بزن تا قبل از مردن میلاد او را ببرند! "

اما فکش از شدت ترس قفل شده بود.

آروشا نگران صورتش را کاوید.

تشنج مشنج نکنی بیفتی رو

دست... بپسند: بهار محمدی

صورت رنگ پریده تر از قبل و نگاه میخ طنین به ورودی

آشپزخانه باعث شد آروشا، حرفش را تمام نکرده؛ رد

نگاهش را بگیرد.

آهیل با ساطور گوشت خورد کنی، مقابل میلاد

ایستاده بود.

میلاد گیج نگاهش را بین ساطور درون دستش و

صورت بی حسش چرخاند.

چی... چی شده آهیل؟

با طمانینه سمتش رفت.

بالاخره صدای خش دار و سردش بلند شد.

- من چرا... چرا باید به بچه خودم به
خاطر توی تخم حرومی شک کنم؟
" هین " کشدار آروشا و مردمک گشاد شده‌ی چشم
میلاد یک طرف؛ نفس منقطع طنین با آن حال خرابش
هم یک طرف دیگر.
میلاد ترسید قدمی عقب رفت.

#پارت 104

- نمی... نمی‌دو... نم... از ...
چی...
عربده‌ی بلند آهیل شیشه‌های ساختمان را لرزاند.
حرومزاده من جنازه‌تو می‌برم برا
آزمایش دی‌ان‌ای!
میلاد از ترس نزدیک بود شلوارش را خیس کند.

طنین به گریه افتاد و آروشا رسماً قفل کرده بود.
گردنش را عصبی چرخاند.

-
بین به لطف تو و اون زنیکه بی
همه چیز من خیلی وقته پرونده
روانی دارم! الان بکشمتم کک
هیچ احدالناسی نمی‌گزه!
میلاد دو دستش را مسالمت آمیز سمت آهیل گرفت.

-
بین... داری... داری اشتباه
می‌کنی... من...

تمام نطق باز شده‌اش؛ با ضربه‌ی ناغافل و دیوانه‌وار
آهیل به پهلویش، کور شد!

صدای فریاد دردناکش روح آهیل را آرام کرد.

اینبار آروشا جیغ کشید و طنین ضجه زد.

خونِ غلیظ راه گرفته روی سرامیک های سفید سالن
حال صحنه‌ی وحشتناکی خلق کرده بود.

زانوهای میلاد از درد تا شد و عرق سرد تمام وجودش
را فرا گرفت.

دستش را محکم روی زخم شکمش فشرد و نگاه
ترسیده‌اش را به آهیل دوخت.

آهیل در آن لحظه واقعاً ترسناک شده بود.

بی حس بالای سر میلاد غرق در خون ایستاد.

طنین روی زمین نشست.

دست هایش را روی گوشش گذاشته بود و زار
می‌زد.

آروشا با دستانی لرزان تلفنش را بیرون کشید.

آهیل... آهی... ل... می‌میره...

زنگ... زنگ بزن...

آهیل با نفس نفس نگاه را به صورت کبود و نفس
بریده‌ی میلاد دوخت.

زنگ بزنم آمبولانس؟

نیشخند زد.

- حوصله در دسر ندارم؛ بذار وقتی
مرد جنازشو به کار می‌کنیم.

آروشا دوباره هیستریک جیغ کشید.

- احمق الان خون جلو چشمتو
گرفته نمی‌فهمی داری خودتو
بدبخت می‌کنی!

شماره‌ی اورژانس را فراموش کرده بود.

طنین بی وقفه جیغ می‌کشید.

این دختر محال بود دیگه سالم شود.

#پارت 105

می‌لاد هر لحظه بیشتر به دروازه‌های جهنم نزدیک
می‌شد و آهیل جگرش هر لحظه خنک‌تر می‌شد.

جلوی پای میلاد زانو زد و شانه‌اش را سمت خودش کشید.

با ترسناک ترین لحن ممکن در گوشش پچ زد.

- دعا کن زنده نمونی ولد زنا! وای
میلاد فقط دعا کن زنده نمونی که
اگه یه روز دیگه رو این کره‌ی
خاکی اکسیژن حروم کنی؛ خودم
جهنمو واست میارم رو زمین!

نفس های آخرش بود شاید که به خرخر افتاده بود...
به لطف تماس آروشا؛ آمبولانس در کوتاه ترین زمان
ممکن خودش را رساند و بعد پلیس بود که به دست
های آهیل دستبند می‌زد.

طنین همچنان از ترس می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

آروشا هنوز مات بود و موقعیت را درک نکرده بود!
با دکتر خانوادگی‌شان تماس گرفت و خواهش کرد هر
طور که شده خودش را به خانه‌ی آهیل برساند.

طنین را با آرامبخش خواباند و بعد پیگیر پرونده های روانی آهیل شد.

دیوانگی و مغز ردی آهیل چیزی بود که پزشک های آمریکا هم روی کاغذ ثبتش کرده بودند.

تقریباً چند ساعت بعد، راحت تر از آب خوردن، آهیل را با روابط پیچیده‌ی حاج فتح خدا بیامرز و پرونده های پزشکی‌اش از بازداشتگاه درآوردند.

آروشا پشت فرمان نشست و با اعصابی خراب لب زد.

مفهوم این که چقدر ازت بدم میادو
کلمه ها واقعاً نمی‌تونن برسونن!
بدون ازت متنفرم!

بی حوصله سرش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه داد.

- زنده‌س هنوز؟

- رفته زیر هوا! می‌خوای تا بیرمت بیمارستانش
بالشت بذار رو صورتش خفه‌ش کن!
بی ربط به حرف آروشا گفت:

- نویان شبیه منه مگه نه؟

اخم هایش را درهم کشید.

- چی گفته اون پتیاره که تو
اینجوری ریختی بهم؟

مظلوم به آروشا نگاه کرد.

- بگیر... DNA می‌گه از نویان آزمایش
می‌گه بچه مال تو نیست!

#پارت106

گیجی بیش از حد و سنگینی سرش؛ اثرات آرامبخش
با دوز بالایی بود که دکتر به محض دیدن وخامت
حالش برایش تجویز کرده بود.

زبان‌ش از خشکی، به سقف دهانش چسبیده بود.
کمی تنش را تکان داد.

سردی ملحفه و تخت، ناآشنا بود برایش.

سنگینی نگاهی را احساس می‌کرد اما پلک‌های
سنگین شده‌اش؛ قابلیت باز شدن نداشتند...
دست سردی روی پیشانی‌اش نشست.

موهای خیس از عرق و چسبیده به شقیقه‌اش را
کنار زد و با انگشت شست گونه‌اش را نوازش کرد.
پلکش لرزید.

دست خواب رفته‌اش را بالا آورد و با تمام جانی که
نداشت، روی چشمانش کشید. بالاخره آن لعنتی
های بهم چسبیده، کمی از یکدیگر فاصله گرفتند و

بلافاصله یخی های خسته ی آهیل، یشمی هایش
را زدند...

چشم هایش تا آخرین حد باز شد.

آهیل با دیدن حس مزخرفی که از سرتاسر صورتش
ساطع می شد، خودش را جمع و جور کرد و دستش
را پس کشید.

طنین نگاه دزدید و معذب، تنش را منقبض کرد.

با صدایی دو رگه، یک ضرب پرسید:

میلا د مرد؟

-

آهیل بی حرف سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

نفسش را آسوده بیرون فرستاد اما، تک به تک
عضلاتش همچنان منقبض بود.

کمی خودش را عقب کشید که آهیل از روی تخت
بلند شد.

-

بخواب من می رم بیرون.

بی آنکه نگاهش کند گفت:

- گوشیمو بده بعد برو.

تلفن همراه را از روی پاتختی برداشت و دست طنین داد.

- امر دیگه؟

هنوز نگاهش نمی کرد.

- برو.

همانطور که سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان می داد؛ سمت در رفت.

طنین گوشی را جلوی صورتش گرفت؛ با آنالیز صورتش قفل تلفن همراه باز شد.

لیست اعلان هایش، پر از سیل تماس های از دست رفته و پیامک بود.

#پارت 107

آذر، طرلان، یلدا و مابقی اعضای اکیپشان و حتی
شماره‌ی سام هم بین آن حجم تماس از دست رفته
خودنمایی می‌کرد.

اول شماره‌ی طرلان را گرفت.

هنوز درست یک بوق هم نخورده بود که صدای جیغ
گوش خراش طرلان در گوشی پیچید.

معلوم هست کدوم گوری هستی

عوضی؟ کجا مردی که آذر به

خودش جرئت داده اومده خونه

حاج بابا دنبالت؟

دهانش از حیرت باز ماند.

مگر چند روز خانه نرفته بود؟

یک روز مدرسه‌اش را پیچاند، یک شب با آهیل خودش

را بدبخت کرد، دو روز در بیمارستان بود، یک شب

میلاد چاقو خورد و او بیهوش شد و خب مثل اینکه

زمان غیبتش از آنچه فکر می‌کرد خیلی خیلی بیشتر بود !

حالم بده طرلان... -

صدایش نگران شد.

- خبرت چرا صدات خروسی شده؟

چه غلطی کردی؟ وای طنین تو

آخر با این کله شق بازیات کار

دست خودت می‌دی.

قطره‌ی اشکی بی اجازه راه خودش را روی گونه‌اش گرفت.

- کار دادم دست خودم!

طرلان حتی نفس کشیدن هم یادش رفت.

با لکنت فقط پرسید:

- کجا... کجا بودی این چند وقت؟

قبل از اینکه دهان باز کند جوابش را دهد، آروشا داخل اتاق آمد.

- آهیل غذاتو داد؟

طرلان با شنیدن نام آهیل بی اختیار جیغ کشید.

- کل این مدت با اون پسره بودی؟

نالهی طنین بلند شد.

آروشا بی توجه به موبایل کنار گوش طنین، دوباره گفت:

- بیا یه چی بخور تا باز نرفتی زیر

سِرْم. منو باش تو رو سپردم به

اون پسرهی بی مصرف! عرضه یه

غذا دادن هم نداره...

بی حال اشاره زد بیرون رود.

- نه آروشا حالم داره بهم می خوره. طرلان پشت

خطه. می ری بیرون باهاش صحبت کنم؟

- اوکی حرفات تموم شد غذاتو می دارم بیا بخور.

#پارت 108

حوالی پمختان

ناچار سر تکان داد.

به محض بیرون رفتنش صدای تحلیل رفته‌ی طرلان بلند شد.

- تو رو خدا تا سخته نکردم بگو چی شده؟

با گریه، با ضجه، با ترس، با پیشمانی و حسرت از تمام حماقت های یک شبه‌اش گفت و طرلان از آن طرف زار زد به حال این قلی نادانش.

آب بینی‌اش را بالا کشید و خفه زمزمه کرد.

- تو چه خبر؟ امیرسام بهم زنگ زده بود... چی شده این چند وقت؟

نفسش را با افسوس بیرون فرستاد.

- خوشحال خانوم می‌دونی چند روزه مدرسه نرفتی؟ خونه هم که

نبودی... آذر گر خیده بود. شب
قبلشم مثل که زده بودید به تیپ و
تاپ هم اینم ترسیده نکنه از خونه
گذاشتی رفتی. پاشد اومد خونه
حاج بابا... امیرم اونجا بود.

چشمش را با درد بست.

- اون کله خر رو کجای دلم بذارم آخه؟

- من نمی‌دونم طنین فقط زودتر خودتو جمع و جور کن
که همین الان هم دیر شده واسه برگشتن به روال
سابق زندگیت.

- باشه... یکم سر و وضعم اوکی شه می‌رم خونه.

بعد از خدا حافظی سرسری با طرلان؛ شماره‌ی امیر
سام را گرفت.

- می‌کشمت! طنین به جون خودت
زنده زنده چالت می‌کنم.

تک خند زد.

حرف نخور شیرت خشک می‌شه
پسر عمو.
عصبی عربده کشید.

زهرمار عفریته... این مرحله از
خراب بازی واسه آذر هم قفله! تو
دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی؟
این که عمو بالا سرت نیست دلیل
نمیشه فکر کنی بی کس و کاری
هر گهی دلت می‌خواد...
بی حوصله بین حرفش پرید.

سامی اگه می‌خوای همینجوری
زر زر کنی تا قطع کنم؟
می‌دانست این دختر آنقدر همه بی خیال است، که
اگر یک کلام دیگر ادامه دهد بی توجه به نگرانی
خانمان سوزش، گوشه‌ای را رویش قطع می‌کند.
سعی کرد بر خودش مسلط شود.

حوالی پمختان

#پارت 109

بنال... کجا بودی؟

یک لحظه فکر کرد اگر حقیقت را بگوید چه اتفاقی
برایش رخ خواهد داد و به ثانیه نکشیده تنش لرزید از
تصور بلایی که امیرسام و عموهایش سرش
می آوردند.

با دوستانم رفته بودم شمال.

دروغ نگفت... فقط کمی تا قسمتی حقیقت را تحریف
کرد!

امیرسام دوباره امیر چسباند.

تو خیلی غلط کردی پاشدی یه
هفته مثل این بی صاحبا بی
اینکه به کسی بگی رفتی شمال!
من اگه دستم به تو و اون



دوستای عفریته تر از خودت برسه
که می‌گم بهتون...
دوباره حرفش را قطع کرد.

- هوی هوی! باز رم کردی که سامی...

- الان کدوم گوری هستی؟

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.

در سرش بی صدا لب زد "اتاق خواب آهیل افخم"
و صدا به دروغ بلند کرد.

- تازه رسیدیم تهران. خونه دوستمم.

- آدرس بده پیام دنبالت. الان!

نگاهش از آینه‌ی میز توالت به خودش افتاد.

با این قیافه امیر سام را می‌دید؟

پسرکِ همه فن حریف قطعاً در هوا مچش را
می‌گرفت!

- می‌خوام شام بخورم... بعدِ شام...

- زبون نفهمِ خرا! تا اون روی سگمو بالا نیاوردی آدرس بده.

عاجزانه جیغ کشید.

- خرفت فشارم پایینه از گشنگی... بذار شاممو کوفت کنم بعد خبرت زنگ می‌زنم بیا دنبالم.

- نیم ساعت وقت داری!

- نیم ساعت غذا، نیم ساعت آماده شدن، یه ساعت دیگه آدرس می‌دم بوس بای.

و بی آنکه اجازه‌ی حرف دیگری به سام دهد تلفن را رویش قطع کرد.

شام که سرش را بخورد؛ فقط می‌خواست کمی زمان بخرد تا قیافه‌ی بسان مرده‌ی از گور بلند شده‌اش را درست کند.

با کرختی از روی تخت بلند شد.

آروشا را صدا زد.

یس؟ تو سالنم طنین بیا...

-

آهیل را دید که چشم هایش را بسته و سر به پشتی
مبل تکیه داده؛ نخ به نخ سیگار دود می‌کند.

#پارت 110

آروشا هم بی خیال روی مبل رو به رویش نشست
بود و میوه پوست می‌کند.

هول زده گفت:

پسر عموم داره میاد دنبالم.

چشم های آهیل بی اختیار باز شدند.

هنوز در همان حالت بود، فقط با چشم های خیره به
سقف؛ برای حرف های طنین گوش تیز کرد.

آروشا ابرو بالا انداخت.

- با این قیافه؟

- لوازم آرایش داری؟

با چشم به دنبال کیفش گشت.

- تو کیفمه بردار خودت.
سمت میز پاتند کرد.

سرش یک لحظه گیج رفت.

زانوهایش نیمه خم شدند، آهیل در جایش نیمخیز شد.

طنین کف دستش را سریع سمتش گرفت.
خوبم.

بی توجه به حرف طنین، رو به آروشا کرد.

- آروش یه آب قندی چیزی بده
بهش... مثل میت شده!

آروشا در حالی که از جا بلند میشه تکه‌اش را پراند.

- دست باعث بانیش درد نکنه!

آهیل دوباره چشم بست و به حالت قبلی‌اش برگشت.

بعد از چهل دقیقه گریم و آرایش، لباس های گران
قیمتی که در شمال آهیل برایش خریده بود را تن زد.
لباس ها تن سنگ می رفت؛ زنده اش می کرد.

طنینِ سانتال کرده که جای خود داشت...

شلوار نود سانتی سفیدی که سر دو زانویش پاره
بود. کت زرد جیغ، روسری کوچک با طرح های پیچ در
پیچ زرد و سفید و بنفش.

کفش های پاشنه بلند زردِ ست شده با کیف کوچک
مارکش.

عطر و ساعت قرض گرفته از آروشا؛ کلاً آن مرده ی
متحرک را به زنی بر و رو دار تبدیل کرده بود...
آروشا سر تا پایش را با تحسین برانداز کرد.

همین این ریختی رفتی جلو اون
تخم جن که بلا ملا سرت آورده.
معذب موهای بلندش را کمی داخل داد.

#پارت 111

حوالی پمختان

- من همیشه این ریختی نیستم الان فقط می‌خوام
حال افتضاحم معلوم نباشه.

- الان از جلو آهیل با این سر و وضع رد نشو به نظرم.
من که دخترم آب از لب و لوچه‌م راه افتاد. اون مرتیکه
همه کاره که جای خود داره!

صدای زنگ موبایلش اجازه نداد جواب آروشا را دهد.
امیر سام بود.

تماس را رد کرد و سمت در قدم برداشت.

آهیل بدون اینکه از جایش بلند شود، با چشم طنین
را درسته قورت داد.

بعد بی خیال نگاه گرفت و چشمان آرایش شده‌اش را
صید کرد.

- شماره‌مو داری... اگه چیزیت شد
زنگ بزن پیام ببر...

نگذاشت ادامه دهد.

- نمی‌خواد. امیر هست.

آهیل با تمسخر چشم ریز کرد.

- به امیر جون می‌گی پسر حاجی

سیخم زده ببرم دکتر زنان؟

نفسش از شدت بی‌حیایی آهیل در سینه گره خورد.

سریع سمت در رفت.

- خداحافظ.

از ترس اینکه شماره‌ی طبقه روی آسانسور بیفتد و

امیرسام بیکار پیگیر شود؛ دقیقاً از واحد آهیل تا لابی

برج را طوری طی کرد که انگار سگ هار دنبالش

گذاشته.

با نفس نفس خودش را در لابی انداخت.

امیرسام با قیافه‌ی برزخی تپش را رصد کرد.

بدون کلامی حرف آرنجش را در دست فشرد و سمت
سراتوی سفیدش کشاندش.

طنین را بی ملاحظه درون ماشین پرت کرد.

تمام جانش تیر کشید.

کسی نبود بگوید بی وجدان این دختر به زور
آرامبخش کمی آرام شده.

این حجم از خشونت علیه کسی که دنیایش را باخته
اصلاً روا نیست!

سامی...

-

فریادش کلام طنین را در نطفه خفه کرد.

ببند دهنتو!

-

#پارت 112

تنش را ترسیده سمت در کشید.

طنین من بی غیرتم؟

-

جواب نداد.

هم می ترسید، هم قهر کرده بود به اصطلاح!

-

جواب منو بده.

کف دستش را چندبار محکم روی فرمان کوبید و اینبار بلندتر پرسید:

-

من بی غیرتم که تو یه هفته س

گم و گور شدی بی اینکه به

کسی بگی؟

طنین مردمک چشمش را کلافه در حدقه چرخاند.

خودش کم بدبختی نکشیده بود که حالا امیرسام

اینگونه توبیخش می کرد...

-

من دارم با تو حرف می زنم!

چشم هایش از هجوم اشک گرم شد.

یک بار جلوی آهیل و یک بار جلوی آروشا غرورش با
اشک هایش پایین آمده بود.
خب آن موقع می‌توانست حال ناخوشش را بهانه کند
اما حالا؛ کاملاً حواسش سر جایش بود!
سرش را بالا گرفت و با نفس عمیق سعی کرد جلوی
اشک‌های سیل شده پشت سد چشمانش را بگیرد.
سکوتش که طولانی شد، امیرسام نیم‌نگاهی
سمتش انداخت.
با دیدن فک قفل شده‌اش، فهمید کمی زیاده روی
کرده.
- به آذر زنگ بزن بگو میای خونه حاج بابا.
- نمیام اونجا من.
چپ چپ نگاهش کرد.
باید بفهمیم کدوم خراب شده‌ای
بودی یا نه؟
طنین دیوانه بود.

امیرسام هم کاملاً بر دیوانگی‌اش واقف!
دریده به چشمان امیرسام خیره شد.
- یه کلمه دیگه ادامه بدی پشیمونت می‌کنم!
- مثلاً می‌خوای چه...

نگذاشت حتی جمله‌اش تمام شود.
در ماشین را باز کرد و با تمام سرعتی که داش از
ماشین پیاده شد.
تا امیرسام از شوک خارج شود؛ او دربست گرفته و
آدرس عمارت حاج فتاح را داده بود...
شماره های امیرسام را هم در تمام پیام رسان‌هایش
مسدود کرد.

#پارت 113

به غول مرحله داشت نزدیک می‌شد.

آذرا!

سر سوزنی حسابش را نمی برد اما الان که مقصر بود، کمی تا قسمتی مجبور می شد زبان درازش را غلاف کند.

با استرس در را باز کرد.

من اومدم. -

جوابی نشنید.

شاید خدا دلش به حال وضع اسفبارش سوخت که آذر خانه نبود.

با ته مانده رمقی که برایش مانده بود، خودش را درون اتاقش انداخت و با همان لباس ها روی تخت پهن شد.

چشمانش بر اثر داروها همچنان گرم بود.

زحمتی نکشید برای خوابیدن و تقریباً دوباره از خستگی بیهوش شد.

آذر نزدیک سپیده دم به خانه برگشت. طبق عادتِ این
چند روز غیبت دخترک؛ ناامید در اتاقش را باز کرد و
نالید.

- چی می شد توی سلیطه هم یکم
متانت طرلان تو وجودت بود؟ اصلاً
بخت منو از اول سیاه نوشتن. نه
از شوهر شانس میارم نه از بچه...
خبرتو بیارن طنین. من که مثل روز
جلو چشمم روشنه یه گندی بالا
می...م

با دیدن حجم مچاله شده گوشه‌ی تخت؛ حرفش را
خورد.

ناباور نزدیکش شد.

طنین؟

-

طنین با غرولند غلتی سر جایش زد.

آذر اینبار بی ملاحظه جیغ کشید.

- گیس بریده کجا مرده بودی؟

چشم های طنین تا آخرین حد باز شد.

با نفسی تند شده یک ضرب نشست.

- چته آذر؟ می خوای نیومده بکشیم؟

- کاش مرده بودی از دستت راحت می شدم. حاج
فتاح یه عمر آبرو نخریده واسه خودش که توی بی آبرو
یه شبه نقش بر آبش کنی!

نیشخند زد.

تلخ نیشخند زد.

- اون خیرندیده یه آهیل پس انداخته صدقه جاری دنیا
آخرتشه. هم اینور تگری می زنه به آبروش؛ هم اونور
چوب می کنن تو...

- بی شرف پشت سر میت درست صحبت کن.

بی حوصله به آذر نگاه کرد.

#پارت 114

حوالی پمختان

فازتو درک نمی‌کنم مامان. نصفه
شبی خودت معلوم نیست از کجا
اومدی رفتی بالا منبر برا من از
میت و آبرو حرف می‌زنی؟
با حرص به خیالی طنین تشر زد.

فکر کردی همه مثل خودت بی
عارن که نصف شب برن پی
عیاشیشون؟ خونه خالت بودم
بیشعور.

پتویش را روی سرش کشید و پشت به آذر کرد.

به من چه؟ برو شوهر کن اصلا.
مگه مهمه؟ برو بیرون بذار بخوابم.
پتو را از سرش چنگ زد.

- پاشو سوهان روح من... پاشو من
بمیرم راحت شم از دستت...
پاشو تا سگ نشدم طنین. یه
هفته‌س مدرسه نرفتی اخراجت
می‌کنن احمق!

به گندی که با آهیل بالا آورده بود کنایه زد، دخترک
خودآزار.

- مگه آهیل مرده منو اخراج کنن؟
صدای آذر تحلیل رفت.

- پیش اون پسره بودی؟
جوابش را نداد.

- طنین چکار کردی؟

با اوقات تلخی از تخت کنده شد و سمت کمدش
رفت.

مانتوی زاپاس مدرسه‌اش را چنگ زد.

- زدی خودتو بدبخت کردی نه؟

سر تا پای بیش از حد آراسته شده‌اش را با وسواس
کاوید و دوباره با خودش تکرار کرد.
- آره دیگه خودتو بدبخت کردی که این ریختی آوردنت
خونه.

- با سامی اومدم.
آذر بهت زده دست یخ کرده‌اش را جلوی دهانش
گذاشت.

- بهش که چیزی نگفتی؟ طنین این
رسوایی به گوش عموهات بخوره
سرتو می‌برن!

بغضش دوباره در نقش تیغ در گلو، برنده‌ی اسکار
شد.

نگذاشت اما یشمی هایش ذره‌ای تر شوند.
پالتوی پافر صورتی براقش را با بوت نقره‌ایش ست
کرد.

مقنعه مشکی را سرش کشید و کیف ست بوتش را برداشت.

طنین می فهمی چی می گم؟ -

جلوی میز توالتش ایستاد.

لوازم آرایش مارک آروشا، همچنان سرجایشان خشک شده بودند؛

#پارت 115

با دستمال مرطوب کمی از غلظت آرایشش کاست.

پسره بلا ملا که سرت نیورد؟ -

کاسه ی صبرش لبریز شد.

منظورش دقیقا از " بلا ملا " چه بود؟

اگر مفهومش می شد همان یک شب شومی که با

آهیل گذراند و تنها نقطه ی سفید زندگی اش را هم

لکه دار کرد؛ باید می‌گفت که بله! " بلا ملا " سرم
آمده، اما به خاطر نفهمی و حماقت خودم نه زیاده
خواهی آهیل!

هربار که یادش به همراهی آهیل در معاشقه
می‌افتاد دلش مالش می‌رفت.

دوست داشت وقتش را داشته باشد تا یک دل سیر
تمام جانش را پاک کند.

احساس می‌کرد بوی گند تعفن گرفته.

- مامان ولم می‌کنی؟

- حتما باید ولت کنم تا کوس رسوایت عموهای
وحشیتو خبر کنه بیان زنده زنده چالت کنن نه؟
بی حس به آذر خیره شد.

- یه عمر بالا سرم نبودن! از الان به
بعد رگ غیرتشون می‌خواد باد
کنه؟

ادامه‌ی حرفش را داد کشید.

-
گوه می خورن تو زندگی من
دخالت کنن... اگه یه کلمه حرف
بزنن به همون خدایی که
نمیشناسیش آذر چشم می بندم
رو همه چی و ازشون شکایت
می کنم. اینو بگو بهشون. من
خراب دو عالمم که بشم به اونا
هیچ ربطی نداره! همونطور که تا
الان نبودید؛ از الان به بعد هم
نباشید! هم تو، هم اون عموهای
خوش غیرتم.

صدای بوق سرویسش نگذاشت بیش از این کری
خوانی کند.

سمت در دوید.

تمام طول مسیر قنبرک زده به ماشین ها و درخت ها
نگاه می کرد و چیزی یادش نمی ماند.

وارد مدرسه که شد؛ برخلاف همیشه کسی
استقبالش نیامد. حتی دوستانش.
هرکس که نگاهش می‌کرد با تاسف و حیرت سر در
گوش کناری‌اش می‌کرد و یاوه‌ای می‌پراند.
گیج از سنگینی نگاه‌ها سمت کلاسش روانه شد.
از اکیپ به ظاهر صمیمی‌شان، یلدا، شمیم، طاهره،
نیلا؛ هیچکدام سمتش نیامدند.

#پارت 116

بعد از ورودش فضای کلاس به قدری سنگین شد که
طنین کاملاً فهمید مشکل وجود اوست.
متعجب پرسید:

ارث باباتونو خوردم اینجوری نگاه
می‌کنین؟

از تمام بچه های کلاس جیک کسی درنیامد. تا
بالاخره نیلا نیشخند صداگذاری زد.

کثافت کاریا رو این می‌کنه، -

جوابشو ما باید پس بدیم، دو قورت
و نیمش هم باقیه!

هنوز نمی‌فهمید مشکل کجاست.

- چه مرگته نیلا؟ سرویس دادی پولت ندادم؟

- سرویسو که فعلا شما می‌دی طنین خانوم!
بدقلق گفت:

- چی داری بلغور می‌کنی برا

خودت؟ مخت تاب برداشته؟

یلدا هم به خودش جرات حرف زدن داد.

- مخ کسی تاب برنداشته، تو دیگه شور قضیه رو
درآوردی!

- آدم چقدر می‌تونه دیگه کثافت باشه آخه!

کیفش را عصبی روی میز پرتاب کرد و داد کشید.

- یکی میشه به منم بگه تو این
خراب شده چه خبره؟ خیر سرم
بعد یه هفته اومدم مدرسه!

طاهره آرام گفت:

- گوشه‌ی که داری خدا بخواد؟ برو تو
گروه مدرسه بین چی شده!

گروه مدرسه‌شان بالغ بر دویست نفر مخاطب داشت.
پیام‌های ناخوانده‌اش هزارتا را هم رد می‌کردند.
پیام‌ها تمامش بد و بیراه بود.

فحش‌هایی که نثار شخص طنین نام کرده بودند.
همچنان نمی‌دانست چرا اسمش نقل گروه است.
دیگر مابقی پیام‌ها را نخوانده رد کرد.
تا به چند عکس و ویدیو رسید.
فیلم اول را باز کرد.

او بود که دور آهیل پیچ و تاب می‌خورد.
نور بغنش و زاویه‌ی فیلم برداری شده، صورت طنین را
کاملاً واضح در تصاویر انداخته بودند.
فشارش در کمتر از یک لحظه افتاد.
رنگش مثل شخصیت‌های کارتونی یکباره سفید شد.
زانوهایش را حس نکرد.
ناتوان روی صندلی پخش شد.

#پارت 117

بندهای تاب به دست آهیل در تنش سر خورد و او
حالا علاوه بر تصاویر مات ذهنش؛ فیلم تاریک‌ترین
شب زندگی‌اش را هم نظاره می‌کرد.
گرمی اشک روی گونه‌هایش را حس کرد.
صورت آهیل مشخص نبود اما، تنش کاملاً واضح بود.

تنی که دور بدن طنین قفل شد.
دست هایی که لگنش را چنگ زد.
سری که در گردنش فرو رفت و وای!
وای از طنینی که بعد از دیدن آن فیلم ها، یکبار دیگر
مرده بود!
عکس ها همان بود و در تمامیشان صورت طنین واضح
و از کل هیک و صورت آهیل تتوی روی شانه اش
مشخص بود.
وگرنه چهره اش یک درصد هم قابلیت شناسایی
نداشت!
با چشم هایی که صفحه ی گوشی را مات می دید،
چشمش به شماره ی ناآشنا که این تصاویر را
فرستاده بود خورد.
این ها به کنار، مهم پیام زیر تصاویر بود!
" رابطه ی دختر 18 ساله از دبیرستان فرشته با مرد
متاهل! "

و بعد، عکس های برش داده شده از آهیل لختی که
زن و بچه ای را در آغوش کشیده بود و آن تتوی
مزخرف!

آن زن و بچه احتمال زیاد رها و نویان بودند اما، در این
عکس ها هم صورت هیچکدامشان مشخص نبود.
فقط طنین بخت برگشته، اقبالش سیاه شده بود.
گوشی برایش یک تن وزن داشت.

موبایل از بین انگشت های سر شده اش افتاد و
صفحه اش هزار تکه شد.

صدای منصوری، مثل صور اسرافیل قیامت را در
سرش زنده کرد.

مهرگان گورتو گم کن بیا دفتر
همین الان.

جان از تنش رفت.

آهیل برایش نحس بود!

از اولین برخوردشان تا به حال، انواع و اقسام مصیبت
ها بر سر طنین نازل شده بود و این دوتای اخیر دیگر
نوبرش را آورده بودند!

چشمش مات می‌دید و سرش گیج می‌رفت.

تنش یخ کرده و گوشش زنگ می‌زد.

داشت می‌مرد و خودش خبر نداشت.

مثل مرده‌ی متحرک پشت سر منصوری به راه افتاد.

طعنه و کنایه‌ی بچه‌ها را نمی‌شنید.

بدبخت شده بود!

بیچاره دخترک...

#پارت118

احساس می‌کرد پوستش آتش گرفته و عرق سرد راه
خودش را روی تیره‌ی کمرش پیدا کرده.

منصوری داد می‌زد، کرمی تهدید می‌کرد.
معاون های دیگرش با چشمان وق زده مرثیه
می‌خواندند و گوش های او فقط زنگ می‌زد.

دریغ از فهمیدن یک کلمه حرف...

سیلی محکم کرمی روی گونه‌اش خلسه را از سرش
پراند. *بویسده: بهار محمدی*

حالا صداها با قدرت هزار برابر به مغزش حمله کردند.

- مدرسه رو با فاحشه خونه اشتباه گرفتی؟

- زنگ بزن ولیت بیاد!

- خانواده درست حسابی داری اصلاً؟

- شرم حضور دارم با جناب افخم این رسوایی رو

درمیون بذارم. حتی اگه برادر خوندهت باشن!

دیگر نتوانست جلوی نیشخندهش را بگیرد.

سیلی کرمی آن طرف گونه‌اش را هم سر کرد.

- می‌خندی؟ بعد این افتضاحی که
به بار آوردی می‌خندی؟ پوستتو
می‌کنیم.

حس هایش پر کشیده بود.

طنین از هجوم یکباره‌ی احساسات، بی‌حس شده
بود. نویسنده: بهار محمدی

با چشمان بی‌فروغش به منصوری نگاه کرد.

- میشه تلفن بدید زنگ بزنم سرپرستم بیاد؟

- صداتو ببر... دختره‌ی بی‌حیا.

- دریده‌ی بی‌خانواده. چطور روت میشه تو چشم
ماها نگاه کنی؟

هر چه از دهانشان درآمد بارش کردند و او از افت
فشار، مغزش بی‌حس بود.

انگار که دنتول زهرماری با آن عصاره‌ی مرزه را روی
چربی‌های مغزش خالی کرده باشند.

بی‌حس بی‌حس بود.

افکار یکی در میانش مانند نسیمی مغزش را خنک می‌کرد.

اگر کمی بیشتر ادامه می‌دادند، خالقش را ملاقات می‌کرد.

کسی تلفن بی سیم را در صورتش پرتاب کرد.

- زنگ بزن والدینت بیان این گندی
که زدی رو جمع کن. زودتر باید
ببرنت مدرسه شبانه روزی. اینجا
جای هرز پریدن نیست. دختری
بی خانواده.

پی در پی به خانواده‌ی نداشته‌اش اشاره می‌کردند و
اثرات دنتول مغزش را می‌پراندند.

کم کم احساس می‌کرد صورتش دارد گر می‌گیرد.

کسی حق نداشت یتیم بودنش را در سرش بکوبد!

کسی حق نداشت هرز پریدن مادرش را پای او

بنویسد...

حوائی پوستان

کسی حق نداشت!

#پارت 119

گوشی را در دست گرفت.
شماره موبایل آذر جلوی چشمش می‌رقصید و
انگشتانش، شمارهی زیادی رند آهیل را گرفتند.
صدای خواب آلودش پس از چند بوق، در گوشی
پیچید.

- بله خانوم منصوری؟

- طنینم!

خودش وحشت کرد از صدای گرفته‌اش، آهیل خواب
مانده که جای خود داشت.

- چی شده طنین؟ رفتی مدرسه؟
حالت بد شده؟ پیام ببرم...

بین حرفش پرید.
بهم می‌گن دختره‌ی بی خانواده!
این می‌خوان آدمم کنن. می‌گن
اخراجی! باید خونواده نداشتهم بیاد
واسه خبطی که کردم، پرونده‌مو
بذاره زیر بغلم ببرتم مدرسه شبانه
روزی.

خواب از سر آهیل پرید.
منصوری به گمان اینکه آذر پشت خط است کری
خوانی کرد.

پس چی فکر کردی؟ با مرد متاهل
رابطه داشتی میخوای رو سرمون
هم حلوا حلوات کنیم؟ بگو زودتر
بیان وجود نحست رو از مدرسه ما
ببرن!

شاید تیغ گلوی طنین، واگیر دار بود که به صدای آهیل
هم سرایت کرد.

- چی میگن اینا طنین؟ چی شده؟
- عکس و فیلمامون تو مدرسه م پخش شده.
آب دهانش را قورت داد. اشکش یک دم بند نمی آمد
بی صاحب!

بی توجه به گوش های فعال و مغز های فعال تر دور و
برش؛ صدایش زد.

- آهیل میگن با مرد متاهل رابطه
داشتم. می گن من یه خونواده رو
پوکوندم! چی می گن اینا؟ یا الان
بیا مدرسه م گندتو جمع کن... یا
بیا...

منصوری تلفن را از دستش کشید.
- بی همه چیز زنگ زدی به دوست
پسرت به جای خانوادت؟
بی توجه به عز و جز های منصوری حسرت خورد.
حسرت جمله ای که ناتمام ماند!

"یا بیا بالا سر جنازه‌ما!"
باید جمله‌اش را کامل می‌کرد تا آهیل وخامت اوضاع
را بفهمد.
نگذاشتند.

نگذاشتند حتی آخرین حرفش را بزند، این دخترکی
که آتش نخورده و دهان سوخته شده بود!

#پارت 120

- آهیل بیا پایین دیگه. چرا دست
دست می‌کنی؟ الان دختره رو
تیکه پاره می‌کنن!
عاجز به آروشا نگاه کرد و بی توجه به حرفش پرسید:
- کی عکسا رو پخش کرده آخه؟
کی عکس گرفته اصلاً؟

آروشا با لبخندی حرصی لب زد:

- جز اون زن پتیارهت کی می‌تونه گرفته باشه؟
شناختی هنوز ذات خرابشو؟

- وای آروش... به خدا اگه کار اون زنیکه باشه؛ دیگه
کوتاه نمیام! روزگار شو سیاه می‌کنم!
آروشا در ماشین را باز کرد و دست آهیل را محکم
کشید.

- فعلاً بیا طنینو نجات بده تا اون
ناظمای وحشیش زنده زنده
سلاخیش نکردن!

نیم ساعت از تماسش با آهیل گذشته بود و قدر نیم
قرن حرف شنیده بود از کادر آموزشی.

بیشتر حرف ها هم حول این می‌چرخید ، که چه طور
این رسوایی بزرگ را با جناب افخم درمیان بگذارند.

طنین دوست داشت فریاد بکشد؛ سر دیگر این
رسوایی عظیم‌الشان آهیل افخم است!

آن مرد عضلانی با تتوهای پیچ پیچ و بچه بغل؛ آهیل
افخم است!

صداها، قاتل روح و روانش می شدند و او، خیره به در
بسته‌ی دفتر؛ رویایی در سر می‌پروراند که اگر چند
دقیقه‌ی دیگر آهیل نرسد، بی شک خودش قاتل
جسمش می‌شود.

و بالاخره انتظار به پایان رسید!

در دفتر مدیر با صدای بلندی چهار طاق باز شد و
آهیل و آروشا وارد شدند...

همه‌ی سرها با طرف در چرخید.

رنگ تک تکشان با دیدن آهیل پرید و طنین تازه
توانست نفس بکشد.

آهیل با دیدن صورت طنین، بی توجه به جمعیت
خشک شده، وحشت زده سمتش رفت.

جلوی طنین، روی زانو نشست.

دو طرف صورت طنین را در دست گرفت و نگران از
قیافه ی نزارش پرسید:

خوبی طنین؟ چرا این شکلی
شدی؟

آروشا رو به کرمی تشر زد:

- معلوم هست تو این خراب شده دارید چه غلطی
می کنید؟

- شما چه کاره ی مهرگان هستید؟

#پارت 121

آروشا رگ حمایتش بد بالا زده بود.

گند را برادرش زده؛ حرف را دختر طفل معصوم باید
می شنید.

با سینه ی سپر به زن حمله کرد.

- خواهرشم.

- خواهرتونو جمع کنید خانوم محترم. با مرد متاهل رابطه داشته! مایه‌ی سرافکندگی این چیزا رو جلوی جناب افخم بگم ولی خواهرتون یه زندگی رو نابود کرده! یه خانوادہ‌ی خوشبخت به خاطر هوسبازی...

آروشا اجازه نداد زن حرفش را کامل کند.

با تمام قدرتش سیلی‌ای زیر گوشش کشید.

از صدای سیلی همه ساکت شدند و سر سمتشان چرخاندن.

آروشا با حرص انگشت اشاره‌اش را سمت کرمی گرفت.

از سنت خجالت بکش پیرزن! یه -

پات لب گوره و انقدر راحت آبروی

یه دختر هیجده ساله رو می‌بری؟

کرمی بهت زده دستش را روی گونه‌اش گذاشت و سمت آهیل چرخاند.

- جناب افخم این خانوم روی کارمند
دولت دست بلند کرد. ازتون
خواهش می‌کنم شما باهاشون
برخورد کنید.

طنین بی حس سرش را روی پشتی صندلی گذاشت
و به خوش خیالی کرمی نیشخند زد.
می‌توانست امیدوار باشد که کرمی دست در لانه‌ی
زنبور کرده با این کارش!

آروشا با تمسخر حرفش را ادامه داد:

- جناب افخم قصد ندارید به دسته
گلتون رسیدگی کنید؟

آهیل از صورت سرد و رنگ پریده‌ی طنین چشم گرفت
و پشت میز مدیریت نشست.

از صورتش کلافگی می‌بارید.

با سر اشاره زد همه‌شان بنشینند.

آروشا کنار طنین نشست و دست یخ زده‌اش را در دست گرفت.

آهیل تیغ‌های بینی‌اش را با دو انگشت فشرد و کادر آموزشی را خطاب قرار داد.

از اول تعریف کنید ببینم قضیه

چیه. نویسنده: بهار محمدی

منصوری از جا بلند شد و تلفن همراهش را افقی به دست آهیل داد.

می‌دونم گفتین طنین رو شما و

حاج فتاح به فرزند خوندگی

گرفتید. سخته براتون حتما که

جواب محبتاتونو اینطوری داده.

ولی بهتره اول این فیلم رو ببینید

تا بفهمید ما چرا انقدر عصبانی

هستیم.

#پارت 122

حوالی پمختان

آهیل بی حرف گوشى را گرفت و آروشا صدا بالا برد.

- من حالم از تو و امثال توى سر تا
پا مدعى بهم مى خوره. آروشا
نیستم دهن تک تکتونو سرویس
نکنم. آهیل لالی؟ یه چیزى بگو
بهشون خب!

چشم هایشان از حدقه بیرون زد.

کم کم داشت دستشان مى آمد که با آدم های
اشتباهى در افتاده اند.

اما هنوز سورپرایز اصلی مانده بود!

آهیل فیلم ها را یک به یک دید و رگ شقیقه اش هر
لحظه بیشتر متورم شد.

و در آخر پیام زیر فیلم ها، شکش را به یقین تبدیل
کرد.

عکس های سه نفره ای که فقط رها می توانست آن
ها را داشته باشد.

از بینی اش آتش بلند می شد.

منصوری حق به جانب گفت:

حالا به ما حق می دید که این

دختره رو...
نویسنده: بهار محمدی

عربدهی آهیل برق از سرشان پراند:

خفه شو!

آروشا باز می ترسید آهیل از روی عصبانیت کاری کند.

سمتش رفت و لیوان آبی برایش از پارچ روی میز
ریخت.

می دانست آهیل، حاج فتاح نیست که آبرویش برایش
مهم باشد!

در کم تر از یک ثانیه می توانست گند بزند به تمام
آبروی خاندان مزخرفشان!

لیوان آب را تا قطره‌ی آخر، یک نفس سر کشید و بعد
طوری روی میز کوبیدش که شیشه هایش هزار تکه
شد. دستش را هم زخم کرد.

موبایلش را از جیب بیرون کشید و در تاریخچه‌ی
تماس هایش دنبال شماره‌ی رها گشت.

آهیل باز داری چه کار می‌کنی؟
الان عصبی هستی...

در بین صحبت های آروشا، یکی از کار آموزشی
خواست از در خارج شود که آهیل دوباره بی اینکه
جواب آروشا را دهد، صدا روی سر انداخت.

هیچ کس حق نداره از اتاق بره
بیرون! برو آروش در رو قفل کن.
بشینین تا تکلیفتونو روشن کنم!
تماس را برقرار کرد.

#پارت123

صدای عشوه گر رها که به گوشش خورد؛ با تن
صدایی آرام که لرزه بر اندام رها می انداخت تنها یک
چیز گفت:

- من آبرو تو رو نبرم؛ بی غیرت
عالمم! فیلم من و زنمو پخش
می کنی؟ طهماسب از این لحظه
به بعد فقط بگرد دنبال سوراخ
موش که پيله کردم بهت دیگه!
و امان نداد کلمه ای از خودش دفاع کند.

تلفن را روی میز پرت کرد و رو به جمع گفت:

- یه موضوعی اینجا باید شفاف
سازی شه!
یخی های شعله ورش را به چشمان بسته ی طنین
دوخت.

- تمام شایعه های مربوط به طنین
باید در کمترین زمان ممکن پاک
شه!

منصوری ناباور نگاهش کرد.

- جناب افخم کدوم شایعه فیلمش...

- فیلم و زهر مار! اون مرد توی فیلم منم!

تخت سینه اش کوبید:

من!

یقه ی پیراهنش را عصبی پایین کشید و دنباله ی تتو را
نشان شان داد.

- اون تتوی کوفتی مال منه! طنین

زن منه! چی بلغور می کنید دو

ساعته واسه خودتون؟ بدم باباتونو

بیارن جلو چشاتون؟ آوازه ی کله

خر بازیای پسر ناخلف حاج فتاح به

گوشتون نخورده؟

هیچکس دیگر حتی جرات نکرد نفس بکشد!
با تحقیر پرسید:

- اخراج؟ طینو از مدرسه اخراج
کنید؟ نصف مدرسه به نام طینه!
می‌تونه همتونو با لگد بندازه
بیرون! *ویسنده: بهار محمدی*

دستش را عصبی روی صورتش کشید و عربده زد:

- خانواده خوشبختو نابود کرده؟
چقدر حقیرید آخه؟ یکم تحقیق
کنید بد نیست بقران! از کدوم
خانواده‌ای که طنین خراب کرده
حرف می‌زنید؟ این دختر فتنه
گریش کجا بود؟

دست خونینش را مشت کرد و از جا بلند شد.

- فقط یه روز وقت دارید شایعه‌های
مزخرفو تغییر بدید! وگرنه به جرم

انتشار فیلم و عکسای خصوصیم
پدرتونو درمیارم!

و بعد، به چشم به آروشا فهماند طنین را هرچه
سریع تر از مدرسه خارج کند.

به کمک آروشا داخل ماشین نشست و سرش را به
شیشه‌ی خنک تکیه داد.

#پارت 124

- منو ببرید خونه.

- مدیر و معاونات به آذر چیزی نگفتن؟

- نمی‌دونم...

آهیل از داخل آینه نگاهش کرد.

دو دل بود برای گفتن حرفش.

- هروقت خواستی می‌تونی بیای
خونه من!
- طنین به جای جواب؛ صورتش را بیشتر سمت پنجره
چرخاند.
- آهیل راست می‌گه طنین! بالاخره
غلطیه که کرده. باید جورش هم
بکشه.
- برای خاتمه دادن به بحث گفت:
- آذر الان خونه نیست. اوکیم من.
- آهیل ماشین را جلوی عمارت نگه داشت.
- کاری داشتی زنگ بزن.
- به سر تکان دادنی اکتفا کرد و از ماشین پیاده شد.
- همانطور که انتظار داشت، آذر خانه نبود.
- بی آنکه لباسش را درآورد خودش را روی تخت
انداخت.

مسخ شده به سقف زل زد.
مغزش پر بود از خالی.
نفهمید چقدر در همان حالت مانده اما تاریک شدن
اتاقش؛ خبر از غروب خورشید می داد.
چشمانش گرم شد. خواب در آغوشش کشید.
شاید ساعت سه نصف شب بود که آذر گیج و منگ
به خانه رسید.
تا خرخره الکل خورده بود.
تلو تلو می رفت.
کل شب، فیلم های پخش شده از دخترش، جلوی
چشمانش جولان می داد و او تنها می توانست پیک
های مشروبش را سنگین تر بردارد.
با چشمانی خیس از اشک وارد اتاق طنین شد.
بی ملاحظه در را بهم کوبید و چراغ را روشن کرد.
طنین با تکان شدیدی از خواب پرید.

بی حرف به حال نزار آذر نگاه کرد.
از وقتی دکتر اخطار جدی به خاطر چرب بودن کبدش
داد؛ دور الکل و سیگار را یک خط قرمز کشیده بود.

اما الان؛ سخت نبود حدس زدن علت حالِ آذر.

طنین کاش می‌مردی...

قلبش مچاله شد.

#پارت 125

زانو هایش را در آغوش کشید و به آرزوهای رنگین
مادرش گوش فرا داد.

کاش اصلاً به دنیا نمی‌اومدی!

گونه‌اش را به سر زانوهایش چسباند.

آذر چمدانِ طنین را از بالای کمد پایین آورد.

- طنین من تو رو به آبروم ترجیح
نمی‌دم! بفهم اینو...
مگر نمی‌دانست؟ آذر روباه دورویی بود که برخلاف
تمام فاحشه‌گری‌هایش؛ خوب بلد بود حفظ ظاهر را!
خیلی خوب این موضوع را می‌دانست. پس چرا دوباره
چشمش سوخت از شنیدنش...
چرا سر زانوهایش از اشک خیس شد...
در کمدش را باز کرد و بی حال وسایلش را داخل
چمدان ریخت.
- قبل از اینکه اون عموهای وحشیت
سرم خراب شن... خودم از خونه
می‌ندازمت بیرون.
با پشت دست عصبی صورتش را پاک کرد و مابقی
وسایل را در چمدان چپاند.
- می‌گم... می‌گم طنین مرده خب؟
آب بینی‌اش را بالا کشید و کشدار لب زد:

-
طنین واست به مجلس ختم
آبرومندانه می گیرم... طنین
اینجوری هم آبرومو می خرم هم
جون تو رو! طنین عموها و حاج
بابات اون فیلما رو بینن خونمون
رو به آتیش می کشن.
زیپ چمدان پر شده را کشید.
کف دستش را رویش کوبید.
-
کارتو هم گذاشتم داخلش. پر تا
پر پول می ریزم واست. فقط یه
جوری زندگی کن که بتونم به
همه بگم مردی! طنین ما آبرو
داریم. نمی تونم...
با صدای بغض دارش؛ حرف آذر را قطع کرد.
-
آذر... دیگه رغبت نمی کنم حتی
مامان صدات کنم!

تن سستش را از تخت جدا کرد.
چمدان را از دست آذر کشید و سمت در رفت.
گور پدر ساعت! مرده که شب و
نصف شب نمی‌شناسه...

چقدر خدا را شکر کرد که آژانس تاکسی، سر
کوچه‌شان هست.
چمدان به دست تا آژانس رفت.

لباس هایش همان لباس های صبح بود. بدون ذره‌ای
تغییر.

#پارت 126

با فرم مدرسه، چهار نصف شب در خیابان جولان
می‌داد و خوشا به غیرت آذر!
در شیشه‌ای آژانس بسته بود.

کف دستش را چند بار به شیشه کوبید.
نگاه منشیِ مرد؛ به سر و وضعش آزار دهنده بود.
در را برایش باز کردند.

بی حرف پس و پیش؛ آدرس خانه‌ی آهیل را داد.

می‌تونی ببریم اونجا؟

مرد دو دل سر تکان داد.

جلوی برج آهیل که رسید؛ چراغ‌های خاموش برج، از
آمدن پشیمان‌ش کرد.

اما چاره‌ای نداشت.

جایی نداشت.

کسی را نداشت!

زنگ واحدش را زد.

از جلوی دوربین آیفون کنار رفت تا آهیل جواب دهد.

کسی جواب نداد که دوباره زنگ زد.

اینبار صدای خش دار و خواب آلود آهیل در آیفون پیچید.

کیه؟ -

خودش را جلوی دوربین کشید.

چشمان بی فروغش را به لنز آیفون دوخت.

خواب از سر آهیل پرید.

- طنین تویی؟ چی شده باز؟

- باز کن درو پیام بالا.

آهیل با نیم تنه‌ی برهنه جلوی در منتظرش ماند.

با دیدن چمدان درون دست طنین متعجب نگاهش کرد.

آذر از خونه انداختم بیرون. -

آهیل چشمش را با درد بهم فشرد.

جایی ندارم برم. -

خودش را از جلوی در کنار کشید.

بیا داخل. حلش می‌کنم. -
هنوز پایش را داخل خانه نگذاشته بود که زنی با
لباس زیر از اتاق خواب آهیل بیرون آمد.
مدهاش بهم پیچید از دیدن این صحنه.
چشمش سیاهی رفت. خانه دور سرش چرخید.
فیلم‌ها در مغزش پخش شدند و آن زن...

#پارت 127

آهیل بلافاصله بعد از دیدن چشم‌های سفید
شده‌اش؛ در آغوشش کشید.
تن بی رمق طنین را بین بازوانش قفل کرده بود تا
پخش زمین نشود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گردنش را چند درجه
سمت دختری که حتی نامش را هم نمی‌دانست
چرخاند.

- برو بیرون دیگه. کارم تموم شد.

- اول پولم.

آهیل کف دستش را محکم روی صورتش کشید.

برو کارت به کارت می‌کنم برات.

زن با لبخندی حرص درآر سرش را به چپ و راست
تکان داد.

آهیل زیر لب با حرص زمزمه کرد:

گور بابات زنیکه ج... -

طی یک حرکت ناگهانی دستش را زیر زانوی طنین
انداخت و بلندش کرد.

بمون همینجا الان میارم پولتو. -

رو تختی را با یک دستش سریع کشید و طنین را روی تخت خالی گذاشت.

حقیقتا به طرز احمقانه‌ای احساس می‌کرد اگر تن و بدن طنین به روتختی‌ای که آن زن رویش جولان داده، بخورد؛ آلوده می‌شود.

آخر طنین را فقط خود کثافتش فتح کرده بود!

چک پول‌ها را از کیف پولش بیرون کشید و با لباس‌های دخترک بیرون برد.

موهای هفت رنگش را زیر روسری کوتاهش سر داد و قبل از اینکه از در خارج شود، با لوندی به آهیل نگاه انداخت.

- شماره‌مو بزن اگه خواستی باهام...

- لازم نکرده. زودتر برو فقط...

از اینکه طنین او را در این وضعیت دیده بود؛ عذاب وجدان داشت.

و کمی که نه، خیلی از خودش بدش می‌آمد!

در را بست و سمت آشپزخانه حرکت کرد.
گیج دور خودش چرخید.
نمی دانست چه کند.

شماره‌ی آروشا را گرفت و خودش را برای شنیدن
رکیک ترین کلمات عمرش آماده کرد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 128

صدای گرفته‌اش در گوشی پیچید.

چرا نمی‌میری آهیل از دست
راحت شم؟ باز تو پیدات شد شب
و نصف شب آرامشو ازم بگیری
ک... خان؟

گوشه‌ی چشمش از آن الفاظ زشت چین خورد.

- آروش؟ یه لحظه گوش می‌دی به من؟

- ها بنال.
- طنین باز از حال رفت. چه کارش کنم؟
- طنین نصف شبی خونه تو چی می‌خواد؟
- اول بگو چی بدم بهش. اون داستان داره.
- نفسش را در تلفن صدادار بیرون فرستاد.
- خبرت غسل داری تو خونه؟
- آهیل متفکر سرش را خاراند.
- نه.
- درد... شکر داری؟
- آره.
- نمک؟
- اونم آره.
- آروشا بشکنی در هوا زد و با پیروزی ادامه داد.

- حله پس! برو نمک و شکر و آب یخ
قاطی کن بده بخوره. مثل سرم
فشارشو میاره بالا.

آهیل از تصور ترکیب سمی آروشا صورت در هم
کشید.

- نمی‌میره؟ بهار محمدی
- اون نه، ولی تو رو اگه تا دو ثانیه دیگه گوشه قطع
نکنی تضمین نمی‌کنم زنده بذارم!
آهیل با نیشخند گفت:
اوکی بای.

و در کمال بی فرهنگی گوشه را روی آروشا قطع
کرد.

به اندازه‌ی یک قاشق چایخوری، ترکیب سرمی‌اش را
چشید و صورت در هم کرد از طعم ابر مزخرفش!
خدا رحمت کنه طنین.

دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آرام تکانش داد.

طنین پاشو واست به به آوردم.
طنین بی رمق، کمی پلکش را از هم فاصله داد.
دهنتو وا کن.

جان مقاومت نداشت.

آهیل یک قاشق پر، از آب قندِ نمکی را درون دهان
طنین ریخت.

#پارت 129

تنها واکنشش فشردن چشمهایش بود و بس.

دخترک واقعا از پا افتاده بود!

کل یک لیوان را که به خوردش داد؛ بالاخره کمی
توانست چشم باز کند.

- جایی ندارم برم.

- می‌دونم.

- تقصیر توئه!

آهیل با زبان، لپش را باد کرد و چرخى به چشمانش داد.

- یکم بی انصافیه ولی اینم می‌دونم!

- برام خونه بگیر.

ابروهای آهیل از درخواست ناگهانی‌اش بالا پرید.

بمون خونه خودم.

طنین گوشه‌ی لباسش را به بازی گرفت.

- آرامش ندارم کنارت.

- متجاوز قرن بیستم که نیستم اینجوری می‌گی! یه

غلطی کردیم دوتامون خواستیم. جورشم با هم

می‌کشیم. ننداز گردن من همه چيو.

با چشمانی خیس، به یخی های خونسرد آهیل خیره شد.

- جورشو بکش! من اندازه خودم
کشیدم... تویی که بی خیال گند
بالا آوردت زن میاری خونت و بساط
عشق و حالت بر پاس. من به نوبه
خودم همه چیمو باختم!

تمسخر آمیز ادامه داد.
- اصلاً می فهمی من دختر بودم؟
درکی داری از بکارت از دست
رفته م؟ اینجا ایرانه آهیل! کل
زندگی منو با یه بکارت می سنجن.
کل زندگی منو تو تباه کردی...
کلافه دستی به صورتش کشید.

- باشه باشه فهمیدم. من بیشتر
مقصرم که کنارت بودم و جلوی
خودمو نگرفتم. قبول! مسئولیتشو
گرددن می گیرم.

طنین منتظر نگاهش کرد. کنجکاو بود بداند مسئولیت
پذیری در قاموس آهیل، چه معنایی دارد.
آهیل نفسش را یک ضرب بیرون فرستاد و گفت:

می‌برمت ترمیم کنی!

چشم‌های طنین از حدقه خارج شد.
بهت زده خندید.

حاشا به غیرت آهیل خان!
حاشا!

آهیل چهار زانو روی تخت نشست و کلافه نگاهش
کرد.

حاشا و کوفت! من که با هر
سازی می‌زنی دارم عربی
می‌رقصم... آقا دارم می‌گم من
خریزه خوردم؛ چشمم کور، دندهم
نرم، پای لرزش هم می‌شینم!
دیگه بالاتر از این؟

حوالی به محبتان

#پارت 130

مستقیم به یشمی های لرزان طنین خیره شد.

جدی پرسید:

- اگه ترمیم نه چی پس؟ چی کار کنم؟

طنین خسته به تاج تخت تکیه داد.

- جور آینده‌ای که ازم گرفتیو بکش!
آهیل نیشخند زد.

- نکنه می‌خوای بگیرمت؟ بی خیال
بابا! تموم کن افکار پوسیده رو.
واسه یه شب عشق و حال پیام
بگیرمت؟ زکی...

با آرامش مطلق لیوان درون دستش را روی پا تختی گذاشت و سوالی گفت:

- مگه خرم گمشده باز زن بگیرم؟

می برمت ترمیم می شی عین روز اولت... تو هم دیگه کوتاه بیا! فکر کن یه تجربه بوده.

طنین با حرص نگاهش کرد.

- واسه توی استاد مجرب یه تجربه به تجربیات دیگه اضافه شده! واسه من جدا شدن از دنیای دخترونگیم بود.

آهیل نمایشی چشمش را گشاد کرد.

- برمی گردونم بهت دنیای دخترونگیتو... ترمیم...

حرفش را با جیغ قطع کرد.

- جسممو ترمیم کنی روحمو
می‌خوای چکار کنی؟ خاطره‌های
اون یه شب کوفتیو می‌خوای چه
کاری کنی؟

آهیل زبانش را گوشه‌ی لبش کشید.

متفکر لب زد.

- نکنه جدی جدی می‌خوای
بگیرمت؟

طنین بالشت کنارش را محکم توی صورتش کوبید.

- نه که ماشاالله پسر شاه پریونی،
آقایی و متانت از سر و روت
می‌باره، واسه همون می‌خوام هر
طور شده خودمو بندازم بهت.
به سر تا پای خودش، اشاره زد و ادامه داد:

- نیس که یه شصت سالیم هم
شده و کسی نگرفتم. واسه
همون!

آهیل با طلبکاری جواب داد:

- دلت هم بخواد... فکر کردی خدا
گوشته می‌ده دست گربه ای که
تو باشی؟ صد سال سیاه بشین
تا پیام بگیرمت.

از بین دندان های چفت شده غرید:

- مرتیکه‌ی زن باز معتاد!

#پارت 131

آهیل موبایلش را در دست گرفت و حین اینکه کارش
را انجام می‌داد با خباثت لب زد:

- شوگر ددی جذاب!

طنین نیشخند زد.

- سقفو بگیر نریزه رومون ستون.
نارسیس. الهه‌ی جذابیت!

آهیل با شیطنت لب پایش را گاز گرفت و با نگاه
خاصی گفت:

- اوف! شوگر نگو بگو سوپر هات!
طنین دندان هایش را با حرص روی هم فشرد.

- زنگ می‌زنم سامی بیاد ببرتم.
انگلی رو مخ.

باز در قالب خونسردش فرو رفت.

- ک**لق سامی و امثالهم.

طنین از شدت بهت زندگی نمی توانست حرف بزند.

فقط با شوک بالشت را بار دیگر در صورت آهیل کوبید
و جیغ کشید:

- آشغال بد دهن.

- قریون سامی خوش دهنئون...

طنین سعی کرد آهیل را عصبانی کند.

- خانم آورده بودید تختونو گرم کنه

جناب، خوشیتونو ناخوش کردم؟

اما خب طنین کمی کوچک بود برای در افتادن با این

مرد هفت خطِ همه کاره!

این را وقتی فهمید که بی پروا جواب گرفت.

- تختمو که پتو گرم می کنه، اون

اومده بود بالا تنه، پایین تنه رو صفا

بده که داد. تو خیالت راحت باشه.

نگران اون نباش.

آهیل تقریباً دو برابر او سن داشت و قدر موهای

سرش تجربه...

آن هم چه تجربه هایی!

تخصصش بازی با زنان بود و بس.

طنین هر لحظه بیشتر از بی شرمی آهیل حیرت زده می‌شد.

-
چیه؟ تو هم می‌خوای از خودت
بخار مخار نشون بدی؟ تختو ول
کنی منو گرم کنی؟
سعی کرد خودش را نبازد.

سعی کرد بحث جنجالی و کاملاً جدا از بحث الان راه
ببندازد.

-
راستی میلاد مرد؟ کشتیش؟ الان
یعنی قاتل حساب می‌شی؟ باید
فرار کنی؟

#پارت 132

حالا نوبت آهیل بود که از این تغییر جبهه‌ی ناگهانی
تعجب کند.

طنین با کنجکاوی نمایشی خودش را نزدیک آهیل کشید.

انگشت اشاره‌اش را نوازش وار روی گونه‌ی آهیل کشید و با هیجان ساختگی گفت:

واو... من تا حالا به قاتلو از نزدیک ندیده بودم. میشه بگی چه حسی داری؟ از زندگی روزمره‌ت برام بگو. قاتلا غذا هم می‌خورن؟ شماها...

طنین پی در پی آهیل را ترور می‌کرد و چرت و پرت می‌پراند.

بین حرف هایش ناگهان، آهیل کلافه کف دست داغش را روی لب های طنین گذاشت.

تن طنین لرز خفیفی گرفت از این لمس ناگهانی. آهیل صورتش را مماس با صورت طنین جلو برد.

به قدری که اگر پلک می‌زد، مژه هایش در چشم
طنین فرود می‌آمد.
نفس های گرمش روی صورت طنین پخش می‌شد و
طنین؟

داشت کم می‌آورد.
بازی با آهیل یک نتیجه‌ی ثابت و مشخص داشت و
این دخترک احمق؛ همیشه با آگاهی از نتیجه پا به
میدان می‌گذاشت!

چه خبرته دختر؟ یه سره تخته گاز
داری می‌ری! میلاد زنده‌س
خبرش؛ ولی تو...

دستش را آرام روی لبش حرکت داد و پایین آورد.
با شیطننت، مماس با لبش، زمزمه کرد:

قاتل دوس؟

دست طنین دوباره داشت دور بالشتش مشت
می‌شد که آهیل جفت دستش را قفل کرد.

- د نه د! قرار نشد وحشی بازی
درآری که... بیا بریم سر بحث
جذابمون...

طنین با شرارت به یخی هایش خیره شد.

- حق با توه... جواب بده آینده‌ای
که ازم گرفتیو چطور می‌خوای پس
بدی؟

نیشخند تمسخر آمیز آهیل، دندان نیش طلایش را
نمایان کرد.

- فکر اینکه بگیرمتو از سرت بیرون
کن دختر آذرا!

آرام طنین را به عقب هول داد.

نرم روی تشک افتاد.

#پارت 133

چشمش تئوهای پیچ در پیچ تر از عضلات برهنه‌ی
آهیل را قاپید.

حرارت تنش را لمس نکرده، حس می‌کرد.

آهیل لبش را نوازش گونه روی لاله‌ی گوش طنین
کشید و با صدای بم شده پچ زد:

جای اون حالی که ناخوش کردی -
نظرت چیه خودت یه حالی بدی؟

طنین برای جلوگیری از قلبی که داشت ضربان
می‌گرفت؛ سرش را چرخاند تا از لب‌های آهیل فاصله
بگیرد اما صورتش بدتر، در گردن سفت آهیل، گم شد.
منقطع نفس کشید.

نفس کشید و نفس برید.

نفس کشید و دلش پیچ خورد از تصوراتش.

عطر لالیک تلخش، با عطر تیز زنانه ادغام شده بود.

تن آهیل، بوی زنی دیگر می‌داد!

تختش، گرمای تن زنی دیگر را ساطع می‌کرد...
خس و حالِ نداشته‌اش پرید.
حالا به جای خودش؛ آهیل را می‌دید که روی تن
همان زنی که حاضر بود قسم بخورد آهیل حتی
قیافه‌اش را هم به یاد ندارد، چنبره زده.
تنش را می‌بوسد و همچون تک تک لحظه‌هایی که با
طنین گذرانده؛ با او می‌گذرانند...
دستش را بی جان روی شانه‌ی لخت آهیل کوبید.
دنبال صدایش گشت.
در تصوراتش جا مانده بود.
کنار آن عطرِ تیز زنانه که با لالیک همیشگی فاتح
تنش مخلوط شده.
آهیل با مهارت هر چه تمام‌تر با زبانش، لاله‌ی گوش
دخترک را به بازی گرفت.
حق نبود یک بازیکن آماتور مثل طنین؛ با حریفی به
قدری آهیل در یک رینگ بیفتد...

تنش سست شد.

اراده‌اش هم...

اما قبل از اینکه دوباره کار دست خودش دهد؛ با تمام
رمق باقی مانده‌اش، آهیل را به عقب هول داد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 134

از پنجره‌ی بزرگ خانه، به گرگ و میش هوا زل زده
بود.

نخ به نخ سیگار روشن می‌کرد.

سیگار بعدی را با آتش قبلی...

کم تر از یک ساعت دیگر کلاس های طنین برگزار
می‌شد و او همچنان خواب بود.

احساس می‌کرد مسئولیت تک تک لحظه های
زندگی طنین از این به بعد روی دوش خودش است.

دوست نداشت به عذاب وجدانش پر و بال دهد اما هر دفعه، با دیدن شیطننتِ فرار کرده از یشمی های طنین؛ خودش را لعنت می کرد.

احساس می کرد طنین دختر بچه ایست که او باید بزرگش کند.

دود سیگار را از بینی اش خارج کرد.

فیلتر سیگار را در لیوان آب نیم خورده ی روی میز انداخت و از جا بلند شد.

بیشتر از این نمی توانست اجازه دهد طنین بخوابد. هرچند که سر جمع شاید یک ساعت هم نخوابیده بود.

یک دستش را به چهار چوب در تکیه داد و در زد. صدای خش دارش بلند شد.

طنین یا پاشو بیا بیرون یا من میام تو. باید بری مدرسه...

صدایی از جانب طنین نیامد.

دستگیره‌ی در را پایین کشید.

- خب پس من میام تو... -

در را آرام باز کرد. چشمان باز طنین دلش را بدتر از
چند دقیقه‌ی قبل ریش کرد.

دخترک بی صدا زجر می‌کشید!

خسته به چهار چوب در تکیه داد.

- نخوابیدی هنوز؟ -

طنین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- می‌تونی بری مدرسه؟ -

خودش را زیر پتو پنهان کرد.

- دوست ندارم.

- نگفتم دوست داری یا نه. می‌گم می‌تونی بری؟

می‌کشی؟

تنها سر تکان داد.

آهیل بی خیال دستی در هوا تکان داد و عقب گرد کرد.
پس حاضر شو تا برسونمت.

#پارت 135

نویسنده: بهار محمدی

ماشین را جلوی در دبیرستان طنین پارک کرد.
- خدا بخواد قصد نداری که باهام بیای؟
- اتفاقا می‌خوام پیام یه دور دیگه تهدیدشون کنم
کاریت نداشته باشن.
طنین بی حوصله از ماشین پیاده شد و سرش را روی پنجره خم کرد.
قربون دست پنجولات. بذار کمرم
راست شه از نسخه قبلی که
برامون پیچیدی؛ بعد دردرس جدید
درست کن.

آهیل انگار نه انگار که با او صحبت می‌کند؛ بی خیال
از ماشین پیاده شد و جلوتر از طنین به راه افتاد.
با حرص پایش را زمین کوبید و همانطور که از کنار
آهیل رد می‌شد، غر زد:

- یاسین تو گوش خر می‌خوندم
بیشتر جواب می‌گرفتم تا توی
قزمیت!

جو کلاس همچنان برایش سنگین بود. اهمیتی
نمی‌داد.

بی محلی جماعت به ظاهر دوستش، ذره‌ای در برابر
سختی‌هایی که کشیده بود اهمیت نداشت.

کیفش را خونسرد روی میزش پرت کرد سرش را
رویش گذاشت.

برخلاف همیشه آرزو می‌کرد کلاسشان زودتر برگزار
شود.

کمی در همان حالت ماند تا اینکه صدای باز شدن در،
همهمه‌ی کلاس را خواباند.

زمزمه‌ی خفه‌ی یکی از همکلاسی هایش را شنید.

معلوم نیست باز چه نمایشی
می‌خواد برامون راه بندازه.

کنجکاو سرش را بلند کرد و با دیدن صحنه‌ی مقابلش؛
خون در رگ هایش منجمد شد!

حقیقتا یاسین در گوش خر خوانده بود بیشتر متوجه
می‌شد تا اینکه به آهیل گفت نمایشی دیگر راه
نیندازد.

کرمی و منصوری در کنار آهیلِ تخس شده ایستاده
بودند.

کرمی با تک سرفه‌ای سکوت کلاس را شکست.

سلام بچه ها صبحتون به خیر. یه
موضوع مهمی راجع به شایعه

های اخیر بود که باید باهاتون در
میون می‌داشتم.

با لبخندی که تنها طنین و آهیل مصنوعی بودنش را
مطمئن بودند، دستش را سمت طنین دراز کرد.

بیا اینجا دخترم.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 136

"دخترم" با لبخندِ امروز؛ همان "دختره‌ی بی خانواده"
با نگاه های سنگینِ دیروز بود!

چه ها که نمی‌کرد این پول و قدرت...

با قدم های سست سمتشان رفت.

کرمی دست سردش را روی شانه‌ی طنین گذاشت و
با لحنی متاثر رو به کلاس گفت:

- تمام شایعه هایی که در مورد
طنین جان پخش شده بود، از سر
حسادت بود که ما رو به قضاوت
اشتباه دچار کرد.

پوزخند صریح یلدا، نگاه سرد و خیره‌ی طنین و آهیل را
سمت خودش کشاند.
منصوری تهدیدآمیز رو به یلدا پرسید:

- خانوم خنجری اگه موضوع خنده
داری هست بلند بگید ما هم
بخندیم.

یلدا با نیش و کنایه شانه بالا انداخت.

- چی بگم والا خانوم. فیلم به اون واضحی رو که از
سر حسادت نمی‌تونن فتوشاپ کنن!

- طنین جان نامزد دارن. اون آقای داخل فیلم...

آهیل دوباره کارشکنی کرد!

حرف کرمی را قطع کرد و یک ضرب گفت:

- طنین نامزد منه! بعد از اینکه دیپلم گرفت می‌خوایم عقد کنیم. اون مرد توی فیلم هم منم. تا جایی که می‌دونم زن ندارم. سوال دیگه؟

چشمان ناباورشان، باعث شد تا آهیل یکبار دیگر تیشه بزند به آبروی افخم‌ها...

بی توجه به اینکه تنها مرد جمع است، دکمه‌های پیراهن سفیدش را یکی پس از دیگری باز کرد و تتوی روی شانه‌ی لخت و عضلات پیچیده‌اش را نشان بچه‌ها داد.

صدای "هین" کشیده‌ی دخترها بلند شد. منصوری و کرمی دهانشان مانند ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته می‌شد.

- اون مرد توی فیلم من بودم! یک بار دیگه بشنوم کسی حرفی به زن من زده؛ قانونی برخورد

می‌کنم. به جرم تهمت و افترا
می‌ندازمتون هلفدونی.
طنین هول شده دو طرف پیراهن مارکش را بهم
کشید.

همانطور که داشت با بیشترین سرعت ممکن
دکمه‌هایش را می‌بست لب زد:
خوبه گفتم دردرس درست نکن و
اینجور کردی. اگه می‌گفتم دردرس
درست کن می‌خواستی چکار
کنی؟

#پارت 137

آهیل از بالای سر طنین، با نگاهی خاص خیره‌ی
تقلاهایش بود.

طنین خیلی پخته تر از سنش به نظر می‌رسید و
همین پختگی، توجه آهیل را جلب می‌کرد.
مچ دستانش را به نرمی کشید و کنار خودش نگهش
داشت.

با جذبه‌ای که مدت‌ها بود گوشه‌ی شخصیتش خاک
می‌خورد، نگاهش را دور کلاس چرخاند و صدا بالا برد.

- این مسئله دیگه مختومه‌س! پس
لطف کنید کاسه‌ی داغ تر از آتش
نباشید و توی زندگی خصوصی
بقیه دخالت نکنید. چون اون موقع
واقعا طور دیگه‌ای باهاتون برخورد
می‌کنم.

نگاه کینه‌توز، خیره به یلدا گفت:

- علی‌الخصوص افرادِ به ظاهر
دوستِ طنینم...

طنین شوکه نگاهش کرد.

فهمیده بود؟
چطور حواسش بود؟
گفت طنینم...

شاید که میم مالیکتش شیرین بود.

شاید!

شاید هم که طنین کمبود محبت داشت که یک میم
مالکیت ساده در نظرش شیرین می‌آمد!

کرمی به دنبال سخرانی آهیل، ادامه داد:

بله دیگه عزیزانم. از الان به بعد

هیچ بحثی رو در این باره نبینم.

امیدوارم که طنین جان هم مارو به

خاطر قضاوت زود و اشتباهمون

ببخشه.

شاید بدذاتی بود اما، نگاه کیش و ماتِ تک تک

همکلاسی هایش، لبش را به خنده وا می‌داشت...

ترس و لرز کرمی و منصوری، حسادت دوستانش و صورت بهت زده‌ی مابقی، باعث میشد از حضور آهیل کنارش حض ببرد.

امید داشت امروز، با همین اتفاق‌ها تمام شود اما انگار تازه شروعش بود.

وقتی زنگ آخر خورد و با خیال راحت داشت از مدرسه خارج می‌شد، با دیدن ماشین آذر و آهیل کنار هم، نفسش بالا نیامده در سینه گره خورد.

#پارت 138

مشتاق دیدار آهیل خان. چقدر عوض شدی، نشناختمت. وقتی اومدی ایران نباید به سر به ما می‌زدی؟

آهیل با پوزخند به ماشین چند میلیاردی زیر پای آذر
اشاره زد و تکه پراند.

نباید هم بشناسی آذر جون! پول
ددی خوب بهت ساخته...

آهیل برگشته بود و حالا دیگر اهرم فشاری به نام
حاج فتاح وجود نداشت!

گوشت آذر تمام و کمال زیر دندانش بود...

آذر خوب می‌دانست که پرونده‌ی کارشکنی‌هایش زیر
دست آهیل است.

از بالا کشیدن سهم الارشش تا بقیه‌ی چیزها!

همین که نمی‌دانست آهیل این روزها چقدر خطرناک
شده مغزش را به مرز جنون می‌رساند.

سعی کرد بحث را عوض کند. با تعجب پرسید:

جلو مدرسه طنین چی کار
می‌کنی؟

آن روی شیطانی آهیل بیدار شده بود.

با نیشخند گفت:

فعلا که بودن تو اینجا تعجب برانگیز
تر از بودن منه!

آذر مصنوعی خندید.

اینکه اومدم مدرسه‌ی دخترم
چیش عجیبه؟

آهیل چشم هایش را نمایشی گرد کرد.

دختری که چهار نصف شب از
خونه انداختیش بیرون؟

آذر بهت زده نگاهش کرد. دخترش نصف شب به آهیل
پناه برده بود؟

اومد پیش تو؟

آهیل تکیه‌اش را به ماشین شاسی بلند جدیدش داد
و به رو به رو خیره شد.

از خودش پرس.

آذر رد نگاهش را دنبال کرد و به یشمی های یخ
زده ی طنین رسید.

خونسرد سمتشان قدم برداشت.

انگار نه انگار که آذر آنجا ایستاده باشد، سمت در
شاگرد رفت و خطاب به آهیل گفت:

میام خونت؛ بهار محمدی -

آذر خشک شده نگاهش کرد.

من اینجا ایستادم خانوم!

طنین بی تفاوت نگاه گرفت و با گرفتن دستگیره ی
سقف ماشین، خودش را بالا کشید و سوار ماشین
شد.

#پارت 139

آهیل با خباثت شانه بالا انداخت تمسخر آمیز لب زد:

من که بعید می‌دونم... -

و بعد خواست سوار ماشین شود که آذر سریع بازویش را کشید.

- بذار باهاش حرف بزنم. دیشب حالت عادی نداشتم. یه چرتی پروندم. این دختره آواره شد. آهیل صورتش را متفکر کرد.

- من که اینجوری فکر نمی‌کنم. از قدیم گفتن مستی و راستی! حرف دلتو زدی بهش آذر. بعدشم... من اینجا برگ چغندر نیستم که. میاد خونه من.

آذر بی توجه به حرف آهیل ماشین را دور زد و به شیشه‌ی طرف طنین کوبید.

- بده پایین این لامصبو یه لحظه.

با نگاهی خیره به رو به رو. شیشه را پایین داد.

می شنوم. -
آذر تنش را بالا کشید و سر در گوش طنین فرو کرد.
-
پاشو بیا پایین بی آبرو. بیشتر از
این انگشت نمای خاص عاممون
نکن. تو گوه می خوری تنها می ری
خونه یه پسر مجرد. اونم کی؟
آهیل افخم؟
طنین با نگاهی ناباور نگاهش کرد.
-
ببخشید که نصفه شب وقتی از
خونه پرتم کردی بیرون رفتم تو
پارک رو کارتن بخوابم. ببخشید که
به جا خونه همسایه رفتم خونه به
اصطلاح برادر خوندهم! من عذر
می خوام.
آذر بی خیال وجود آهیل صدا بالا برد.

- کدوم برادر خونده؟ همونی که
دست مالیت کرد؟

آهیل بی حوصله سرش را جلو کشید و جدی به آذر
نگاه کرد.

- آذر من الان سگم! یه چی نگو که پشیمونت کنم...
چرا یه طوری حرف می‌زنی که هرکی ندونه فکر
می‌کنه تو پیغمبر زاده‌ای و من شمربین ذی‌الجوشن؟

- دروغ می‌گم؟ دست مالیش نکردی؟ تو به دختر
هیجده ساله تجاوز کردی.

آهیل عصبی فریاد کشید:

- زنیکه هیچی نفهم حرف دهنتو
اول مزه کن بعد تفش کن بیرون!
تجاوز دیگه چه صیغه‌ایه؟ چی
میگی برا خودت؟

طنین این بار دخالت کرد.

#پارت 140

آذر تو عوض بشو نیستی. فقط
واسه اینکه به بی مسئولیتیت
فکر نکنی می‌خوای همه کاسه
کوزه ها رو بشکنی سر یه نفر.
محض اطلاع هم باید بگم آهیل
خودسر کاری نکرده. من یه کرمی
ریختم که اینجوری شد. جفتمون
مقصریم.

آذر با خنده‌ای عصبی گفت:

این پسره دختر بازه! مختو زده
دختره‌ی خرا!

طنین با تاسف سر تکان داد.

کسی مخ منو نزده. فکر کردی من
چیم آذر؟ من فقط بر خلاف تو بلام

تقصیرامو گردن بگیرم. مسئولیت
پذیری سرم میشه. من آهیلو بردم
تو اون بار کوفتی. من مشروب
دادم دستش، من باهاش مست
کردم، من به پر و پاش پیچیدم.
مگه کیه اون که کاری نکنه؟
یوسف پیغمبر؟

دست آذر بی رمق از روی در سر خورد.
طنین قبل از اینکه شیشه را بالا بکشد حرف آخرش را
هم زد.

راستی... فکر این که من برگردم
خونهت رو هم از سرت بیرون کن.
حاضرم کارتن خواب شم ولی
برنگردم تو خونه‌ای که منو ازش
بیرون انداختن.

آذر سخت شده، لب زد:

- امیرسام دنبالته... می گه می خوام
عقدش کنم.
گردن آهیل آنی سمتشان چرخید.
منتظر به واکنش طنین نگاه کرد.
- گور پدر امیرسام و تو باهم مامان! اونم یکیه مثل
بقیه تون. بگو دوره برده داری تموم شد. می خواد
عقدم کنه که چی شه؟ تو خونه زندانیم کنه آدم
شم؟
- خودتم خوب می دونی تا به خواستش نرسه دست
از سرت بر نمی داره. منم با این وصلت موافقم.
- منم کشکم! موافقی برو زنش شو. مگه من...
آهیل کلافه از بحث بی پایانی که آذر به راه انداخته
بود، میان حرف هایشان، تنش را روی تن طنین خم
کرد و مستقیم به آذر نگاه کرد.
- آقا امیرسامتون غیرت نداشتش
اجازه میده زنش قبلا با یکی دیگه

خوابیده باشه؟ یا باید برگ
پزشکی قانونی نشونش بدم؟
آذر وحشت زده نگاهش کرد.

- آهیل خانواده حاجی، مثل من
نیستن که کاری نکنن. تحمل
نمی‌کنن بی آبرویی رو. سر طنینو
می‌ذارن رو سینه‌ش! دیوونه بازی
درنیار.

#پارت 141

- مگه عهد قجره که واسه بکارت، دختر بکشن؟ مگه
شهر هرته؟ برو آذر... برو که امروز بیشتر از ظرفیت
گند زدی به اعصابم.

- شما دوتا دارین ما رو بی آبرو می‌کنین.

- آذر یه کار نکن بیچم به پر و پات به فئات بدما! برو
من دیوونم کار مار دستت می‌دم.

آذر از هر سری تهدیدهای آهیل، فقط ارثیه‌ای که با
ناحق بالا کشیده بود جلوی چشمش جولان می‌داد.

بی کله بازی های آهیل را می‌شناخت. می‌دانست
حالا که اهرم فشارش نیست، سخت است مهار این
هیولای بیدار شده.

تسلیم شده قدمی عقب رفت که ماشین با صدای
بدی از جا کنده شد.

طنین بی صدا سرش را به شیشه تکیه داد.

اشک هایش یکی پس از دیگری صورتش را خیس
کردند.

با صدایی بغض دار پرسید:

- کل ارزش زن، به بکارتشه؟ چرا یه
طور باهام رفتار می‌کنن که حس
یه تیکه آشغال بهم دست میده؟

چرا کسی به تو چیزی نمی‌گه؟
چون مردی؟ چون تو نیازتو برآورده
کردی و من گناه کبیره کردم؟
یعنی فقط بکارت نشونه حیا و
عفت دختره؟ هرکی باکره نباشه
فاحشه‌ست؟
آهیل با دلسوزی نگاهش کرد.
به حق حق افتاد.

وقتی مامان خودم، می‌خواد -
شوهرم بده که آدم شم، چه
توقعی از بقیه باید داشته باشم؟
آهیل راهنما را زد و ماشین را کناری نگه داشت.
طنین با یشمی های یخ زده اشک می‌ریخت و
همچنان داشت از عالم و آدم شکایت می‌کرد.
آهیل بازویش را نرم گرفت و سمت خودش کشید.

تنش را در آغوش گرفت. صورت طنین صاف، روی
سینه‌ی لخت از یقه‌های بازش بیرون زده؛ فرود آمد.
بوی لالیک در مشامش چسبید.

تنش گرم شد، دلش هم...

گریه‌اش بند آمد. این درآغوش کشیدن آهیل، با تمام
آغوش‌هایش فرق داشت.

این بغل، بوی حمایت می‌داد. بوی تنها نبودن...

در افکارش غرق بود که نشستن لب‌های آهیل روی
موهایش، مهر تایید زد به پای تمام احتمالات ذهنش!

#پارت 142

سوالی گفت:

می‌خوای من باشم جای تموم
اونایی که ولت کردن؟

طنین به یخی های گرمش نگاه کرد.
آهیل برای بار دوم، دیگر سوال نکرد؛ اطلاع داد:

من می‌خوام جای تموم اونایی که
ولت کردن باشم. به قول تو، آدم
باید مسئولیت پذیر باشه.

می‌خوام مسئولیت زندگیتو تمام و
کمال به دوش بکشم.

طنین بی حرف نگاهش کرد. شاید هم با
کمی‌قدردانی از آهیلِ جدیدی که فرقش زمین تا
آسمان بود با آن روی بی خیالش...

آهیل لب خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و تک خند
زد.

تا کجا می‌تونم سر قوالم وایسم
به نظرت؟

طنین سرش را به بازوی عضلانی آهیل تکیه داد و
همانطور که با ناخن اشکال نامفهوم را روی لباس
سفیدش می‌کشید لب زد:

- این آهیلی که من می‌بینم، فرق
داره با اونی که فکر می‌کردم
می‌شناسم.
آهیل تلخ خندید.

- این آهیلی که تو می‌بینی، آهیلیه
که پشیمونش کردن از حامی
بودن. تو یکی پشیمونم نکن از
حمایت!

طنین سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- پشیمونت نمی‌کنم.

آهیل با مکث کوتاهی، خودش را عقب کشید و
ماشین را به راه انداخت.

- باهام میای بریم بیمارستان؟

- گیج نگاهش کرد.
- چیزیت شده؟
- نه می‌خوام برم بالا سر میلاد. به قول آروشا اونقدری به خودم مطمئن نیستم که بالشت ندارم رو سرش نفسشو بگیرم.
- لبخند محوی روی لب‌های طنین نشست.
- میام باهات.
- بعدش میای بریم پیش نویان؟
- میام.
- بعدش میای بریم بگردیم؟
- با نگاهی عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.
-
- یه کلمه دیگه حرف بزنی خودمو از ماشین می‌ندازم پایین. فعلا برو بیمارستان ببینیم چقدر کارت طول می‌کشه.

حوالی پمختان

#پارت 143

با نگاهی سخت شده، جلوی در اتاق میلاد ایستاده بود.

طنین فشار آرامی به پشتش وارد کرد.

برو تو دیگه.

گردنش را سمت طنین چرخاند.

می‌دونی چیه؟ حس می‌کنم برم

تو نفس کشیدنشو ببینم دلم

می‌خواد پا بذارم رو خرخره‌ش

نفسشو بِبُرم.

طنین با ترس نگاهش کرد.

- خب چرا می‌خوای بری تو؟

- می‌خوام مطمئن شوم زنده‌ام. کارم هنوز با این لجن خان تمام نشده.

دست آهیل را سمت پذیرش کشید.

- وضعیت بیمار اتاق سیصد و سیزده رو بپرس.

به زور طنین، سرش را روی پیشخوان پذیرش خم کرد.

- خانوم وضعیت بیمار اتاق... -

منتظر به طنین نگاه کرد. شماره اتاق را یادش رفته بود.

- خنگ. سیصد و سیزده!

- آره. وضعیت بیمار اتاق سیصد و سیزده رو می‌خواستم بدونم.

زن با نگاهی به چارت بیماران، پرسید:

- نسبتتون؟

- ضاربم.

طنین با دهان باز نگاهش کرد.

زن نامفهوم سر تکان داد:

چیچی؟

-

قبل از اینکه دوباره بگوید طنین نیشگونی از بازویش گرفت.

"آخ" بلند آهیل توجه چند نفر را سمتشان جلب کرد.

دست دیگرش را تند تند روی جای نیشگون کشید و با غیض به طنین خیره شد.

-

چه مرگته زنیکه وحشی؟ سوراخ شدم.

طنین با حرص لب زد:

- خلی؟ ضارب؟ ضارب دیگه چه صیغه‌ایه احمق.

- نسبت پرسید خب.

سرش را دوباره روی پیشخوان خم کرد.

- دوستشدم خانوم. مرده شور...
سقلمه‌ی طنین حرفش را نصفه گذاشت.
با حرص دوباره تکرار کرد.
فقط دوستشدم.

نویسنده: بهار محمدی
#پارت 144

- زن با نگاهی مشکوک به کارهای آهیل گفت:
فقط افراد درجه یک می‌تونن از
وضعیت بیمار اطلاع داشته باشن.
آهیل بلافاصله دست به جیب شد.
چند چک پول تا نخورده را روی دفتر پیشخوان
گذاشت.
فامیل درجه یکم.
زن با نگاهی خیره به حجم زیاد چک پول ها گفت:

از اول می گفتین.

طنین با تاسف سر تکان داد.

آخر تو و آروشا به یه رشوه نگیر،

رشوه می دین دهننون سرویس

می شه. حقی که جفتون بچه

های حاج فتاحید!

آهیل مرموز خندید.

ضربه ی کارد به پهلوشون خورده

بود. یکی از کلیه هاشون به خاطر

ضربه از کار افتاده. هنوز که عمل

پیوند انجام نشده، به خاطر لیست

پر پیوند هم ممکنه حالا حالاها

انجام نشه. هوشیاریشون در

سطح نرماله، خون زیادی هم از

دست داده بودن که رسیدگی شد

بهش.

آهیل با قیافه ی آویزان نالید:

- همین؟

- بله؟

- می‌گم این که هیچ کوفتیش نزده. سگ جونی
چیزیه؟

زن با دهان باز نگاهش کرد. طنین سریع دست آهیل
را طرف در کشید و با خنده‌ی تصنعی انگشت
اشاره‌اش را اول به طرف آهیل گرفت و بعد کنار
شقیقه‌ی خودش چرخ داد. به معنی اینکه این احمق
قاطی دارد شما جدی نگیرید حرف هایش را.
دستش را محکم مثل نوازش کردن روی سر آهیل
کشید و بلند بلند گفت:

- باز قرصاتو نخوردی پسر؟ چندبار
بهت گفتم وقتی می‌خوایم تو ملا
عام ظاهر بشیم داروهاتو بخور.

حیرت زده پرسید:

- با منی؟

- نه مخاطبم عمه خدا بیامرزمه. روانی جلو زنه میگی
همین؟ چه سگ جونیه طرف؟
بی تفاوت شانه بالا انداخت و سمت ماشین رفت.

- حالا باید بریم کجا؟

- بدبخت آلایمری، خوبه خودت گفتی... باید نویان رو
بیاری. *پوسنده: بهار محمدی*

#پارت 145

نویان از وقتی سوار ماشین شده بود، انگار که آدم
فضایی دیده باشد به طنین خیره شده بود و آخر کار؛
وقتی آهیل ماشین را جلوی برجش نگه داشت،
خودش را جلو کشید و با صدایی مثلا آرام در گوش
آهیل پچ زد:

- بابایی این خانومم مثل لورل
خوردی؟

طنین فکش از جلیبی نویان افتاد.
آهیل لبش را محکم گاز گرفت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

با صدایی که از شدت خنده می‌لرزید، سوال کرد:
- چطور؟

- خیلی کوچولوچه! نخورش تموم میشه...

طنین و آهیل همزمان صدای خنده‌شان بلند شد.

نویان همچنان مشکوک به طنین نگاه می‌کرد.

طنین از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد.

جفت دستش را طرف نویان گرفت و با صورتی بامزه گفت:

میای بغلم؟ -

چشمش را ریز کرد.

- اگه بوسم نکنی میام.

- چرا بوست نکنم؟

آهیل در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- وسواس داره توله سگ. بوسش
کنی تا شب آذیر می کشه.

طنین با لبخند خبیث به نوین نگاه کرد.

- باشه بوسه نمی کنم. قولِ قول.
حالا میای بغلم؟

نوین با یخی های کپی برابر اصلِ آهیل نگاهش کرد و
خودش را در آغوشش انداخت.

تا واحد آهیل، طنین یک بند سوال های چرت و پرت
پرسید. تا جایی که نوین با جیغ جیغ گفت:

- نوین اسمت چیه یعنی چی؟ اگه
می دونی من آقا نویانم چرا باز
می پرسی؟

طنین به قهقهه افتاد.

با شانه اش به شانه ی آهیل کوبید.

- طرف مثل خودت بی اعصابه.

آهیل کمرنگ لبخند زد.
هنوز حرف های رها را فراموش نکرده بود.
ولی مگر می شد دل کردن از این حجم خواستنی؟

#پارت 146

نویسنده: بهار محمدی

طنین تا وارد شد، امانش نداد.
کیفش را کنارش رها کرد و دو دستی نوین را
چسبید.
لپ های گرد و سفیدش را کامل در دهانش کرد و
آرام گاز گرفت.
نوین شوکه جیغ کشید.
آهیل داشت در را می بست که با دیدن صحنه ی
مقابلش هنگ کرد.

نمی‌دانست بخندد یا زار بزند از دست بچه بازی
هایشان.

طنین لپش را هنوز ول نکرده بود که نوین ناچار
موهایش را کشید و با جیغ جیغ گفت:

- ولم کن وحشی خانوم. خوردیم.

سرش را عقب کشید که به خاطر دندان های قفل
شده ی طنین بیشتر دردش آمد.

با گریه به آهیل گفت:

- بابا بیا بخورش. ولم کن. کاش
بابام خورده بودت.

آهیل با تاسف سمتشان آمد و دهان طنین را از لپ
نوین فاصله داد.

و بعد مشت نوین را از موهای طنین باز کرد.

نوین را در آغوش کشید و با خنده به طنین گفت:

- مرسی که بوسش نکردی.

نویان تند تند دستش را روی جای گاز طنین کشید.
با لب های آویزان دستش را دور گردن آهیل حلقه کرد
و نالید:

تو رو خدا بخورش.

طنین سرخوش از آزاری که رسانده بود، با نیش باز از
جلوی پدر و پسر زیادی تخس رد شد و سمت اتاق
آهیل پا تند کرد.

آهیل صورت نویان را از خودش فاصله داد و به جای
دندان طنین روی گونه اش خیره شد.

دقیقاً به اندازه ی یک دایره ی کوچک و منظم قرمز،
روی لب سفیدش رد انداخته بود.

منم بوست کنم خوست نمیاد؟

نویان خودش را لوس کرد.

لب مجروحش را سمت لب های آهیل برد.

آهیل با خنده و قربان صدقه، رد تک تک دندان ها را
بوسید.

حالا اینکه داشت پسرش را می بوسید یا رد دندان
های طنین را، فقط خودش می دانست و خدایش...

#پارت 147

بالشت را محکم روی گوشش فشار داد.
هفته ی دومی بود که دست تنها نقش پرستار بچه را
برای طنین و نوین بازی می کرد!
صدای بلند پاتریک و باب اسفنجی و مزخرفاتی که
داشتند بلغور می کردند، سردردش را چند برابر
می کرد.

برای بار هزارم صدای جیغ جیغ نوین و طنین بلند
شد.

یک لحظه صدای گریه ی بازیگر زنِ فیلم ترکی محبوب
طنین می آمد و دقیقه ای بعد، چرت و پرت های باب
اسفنجی!

بین آن هیاهو، گهگاه هم که نه، یک بند صدای
دعوی جفتشان بلند می‌شد.

کلافه بالشت را به دیوار رو به رویش کوبید و با
قیافه‌ی برزخی روی تخت نشست.

هوا تاریک شده بود و چراغ‌های اتاق خاموش بود.

با بی حوصلگی از اتاق خواب بیرون زد.

صدایشان حالا واضح تر به گوشش می‌رسید.

- تو چرا انقدر کله خری بچه؟

- خودت چرا انقدر بی ادبی خانومِ آدم خور؟

طنین با دندان‌های بهم چسبیده کنترل را از دست
نویان بیرون کشید.

پاشو برو سر درس و مشقت
فیلم شروع شده.

نویان با بدخلقی خودش را روی طنین انداخت و
سعی کرد کنترل مصادره شده‌اش را پس بگیرد.

کارتن منم شروع شده. -

طنین شبکه‌ی مورد نظرش را انتخاب کرد و بعد با پیروزی برای نوین زبان درآورد.

آهیل با دهان باز نگاهشان می‌کرد.

نوین از شکست عظیمش، با صدای بلندی زیر گریه زد. *نویسنده: بهار محمدی*

آهیل همچنان ناباور؛ از سر تاسف سر تکان می‌داد.

طنین با انگشت اشاره ضربه‌ی آرامی به بازوی نوین کوبید.

هی بچه زرزرو... -

گریه‌ی نوین شدت گرفت.

خودتی... -

طنین با صورت مچاله از آبغوره گیری های بی پایان نوین؛ کنترل را در آغوشش انداخت.

#پارت 148

با قهر از جا بلند شد و خطاب به آهیل فلک زده؛
حرصی غرید:

- بچه که پس ننداختی؛ تخمِ جنه!
نویان با نگاهی مظلوم به راه رفته‌ی طنین نگاه کرد.
معصومانه از آهیل پرسید:

قهره؟

- آهیل به نشانه‌ی ندانستن شانه بالا انداخت که نویان
با لب‌هایی آویزان، کنترل به دست پشت سر طنین
به راه افتاد.

- بیا دوست باشیم... طی طی قهر
نکن.

داد طنین از اتاق خواب بلند شد.

- طی طی باباته!

آهیل کم مانده بود از دستشان زار زار گریه کند.
شماره‌ی آروشا را گرفت گوش‌ی را روی بلندگو
گذاشت.

پشت میز نهار خوری نشست و دستش را به سرش
گرفت.

می‌شنوم. بهار محمدی -

با عاجزانه ترین لحن موجود در دنیا نالید:

آروشا... من بمیرم. جون نویان. -

جون ماهی. تو رو به روح فرشته

پاشو بیا منو از دست این

گودزیلاها نجات بده. دهنمو

ساییدن!

قهقهه‌ی آروشا گوشش را پر کرد.

- به این زودی کم آوردی مرد خانواده؟

- من گوه خوردم آروش! من غلط کردم! نجاتم بده. بیا

یکیشونو ببر حداقل.

آروشا بی خیال گفت:

بکش برادر من... بکش که
دستپخت خودته!

همان لحظه طنین، در حالی که نویان از گردنش
آویزان شده بود از اتاق بیرون آمد.

نفهمید آهیل دارد با تلفن حرف می‌زند.
با ذوق گفت:

آهیل من و نویان می‌خوایم بریم
شهربازی!

آهیل عصبی خندید.

دیدی؟ یکم روشن بدم می‌گن
پوشکشونم من عوض کنم!

صدای خندان آروشا بلند شد.

زنیکه پیر کردی داداشمو... افتادی

پای اون بچه فکر کردی بچه

هستی؟

حوالی پرستان

#پارت 149

- عه...آروشا تویی؟ سلام. نوین
میگه من نمی گم که.
- نوین دوباره صلح را کنار گذاشت و موهای طنین را
چنگ زد.
- دروغگو خودت گفتی به بابایی
بگم بریم شهربازی.
- طنین با غضب سرش را عقب کشید.
- یبار دیگه به موهام دست بزن تا
بهت بگم چی میشه.
- اینبار آهیل خطاب به آروشا گفت:
- میای ببریشون پارک؟

- کجا ببرم؟

آهیل همانطور که از پشت میز بلند میشد جواب داد:

-

نمی‌دونم والا ببرشون یه

چراگاهی چیزی بچرن واسه

خودشون.

آروشا کلافگی را از تک تک کلمه های آهیل

می‌فهمید.

با خنده گفت:

-

آماده باشید نیم ساعت دیگه میام

دنبالتون. یه مین دیر کنید می‌رم.

طنین و نویان با ذوق به یکدیگر نگاه کردند و سمت

اتاق دویدند تا آماده شوند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن آهیل زنگ

خورد.

- جانم ماهی؟

- سلامتو خوردی بچه؟

آهیل لیوان آبی برای خودش ریخت و با چاپلوسی
حال و احوال کرد.

- به به... سلام و صد سلام به ماه بانوی قشنگم.
قرص قمر...

- بسه بسه. همون آهیل بی تربیتو به این یکی
ترجیح می‌دم.

با خوش رویی گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه ماه
خانوم! بی تربیتمونم کردی...

بی توجه به حرفش پرسید:

- بچه‌م نویان کجاست مادر؟ صداش نمیاد.

- داره با آروشا میره شهر بازی.

مشکوک پرسید:

- با پرستار نویان هم‌خونه شدی؟

سخت تکذیب کرد.

نه... چرا باید همخونه شم؟
هنوز چیزی از طنین برایش نگفته بود و نمی‌خواست
بگوید!

#پارت 150

نویسنده: بهار محمدی

معصیت نکنی مادر. گرفتار
می‌شی. خدا قهرش می‌گیره.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

ماهی باز زنگ زدی نصیحت
کنی؟

اتمام حجت کرد.

این روی نوه‌اش فرسنگ‌ها با چیزی که بود فاصله
داشت.

- آهیل خان نصیحتی ندارم بکنم
وقتی خودت خوب و بد تو
می‌دونی.

با حسرت ادامه داد:

- از قدیم گفتن نرود میخ آهنین در
سنگ. هرکار می‌خوای بکن.

آهیل لیوان آب را یک نفس سر کشید.

برای خاتمه دادن به بحث تایید کرد.

- بله شما درست می‌گی.

همان لحظه صدای بلند طنین آمد.

- آهیل ما رفتیم پایین تا آروشا بیاد.

بابای.

آهیل از گافی که داده بود لب هایش را محکم بهم
فشرده.

لحن ماه بانو طلبکار شد.

- که چرا باید همخونه شی؟ تو دور
از جونت لنگهی همون فتاح از خدا
بی خبری. انگار یزید و معاویه. باز
اون مرده شور برده یه حفظ
ظاهری می‌کرد. توی خیر ندیده
علناً فساد می‌کنی!
- آهیل در کمال خونسردی لبش را متفکر گاز گرفت.
- داری زود قضاوت میکنی ماهی.
- ماه بانو حق به جانب گفت:
- توضیح بده تا قضاوت نکنم.
- سعی کرد با معمولی ترین لحن ممکن بگوید:
- بابا دختره طنینه!
- صدای " هین " کشدار ماه بانو بلند شد.
- حالا یا لحن آهیل معمولی نبود یا ماه بانو توجهی به
لحن نداشت!

- خاک بر سرم. به خواهر خوندهت
هم نظر داری؟
عصبی دستش را روی میز کوبید و پشت سرهم تکرار
کرد.
- ماهی ماهی ماهی! چرا عصبیم
می کنی؟ اومده پیش نویان.
ماه بانو با تمسخر گفت:
- جدیداً روابطتون انقدر حسنه شده ما بی خبریم؟
- جریان داره. میام برات توضیح می دم.

#پارت 151

دستش را روی دهانش گذاشت و سمت سرویس
بهداشتی دوید.

آروشا و نویان هم دست در دست یکدیگر، با طمانینه
پشت سرش رفتند.

آروشا به نویان گفت:

خیلی سوسوله نه؟

-

نویان با گله، گونه‌اش را که طنین هرروز جای دندانش
را رویش تمدید می‌کرد سمت آروشا گرفت.

-

وحشیه! آدم می‌خوره. منو هرروز

می‌خوره...

آروشا با قربان صدقه انقدر لپ نویان را کشید تا دوباره
صدایش بلند شد.

طنین با رنگی زرد و پریده از سرویس بهداشتی خارج
شد.

از سر و صورتش آب می‌چکید.

آروشا با تمسخر به سر تا پایش نگاه کرد.

-

خانوم شجاع! یه چرخ و فلک

رفتیم انقدر کولی بازی درآوردی.

بعد برا من رنجر، رنجر هم
می کنی؟

با نیشخند ادامه داد:

- برو دنبال بازی عمو جون. با نوین
باید بری توپ بازی تو.

طنین بی توجه به حرف های آروشا دستش را روی
معدۀ بهم پیچیده اش گذاشت و روی اولین نیمکت
نشست.

- یه چیزی می دی بخورم؟ حالت
تهوع دارم هنوز.

آروشا به نشانه فهمیدن سر تکان داد.

نوین را کنار طنین نشاند و خودش سمت بوفه رفت.

نوین دست های کوچکش را روی گونه ی سرد طنین
گذاشت و با معصومیتی کودکانه لب زد:

- داری می میری؟

طنین با لبخند زورکی سرش را به چپ و راست تکان داد.

دهانش طعم زهرمار می داد.

انگار یک بسته قرص آهن پودر کرده، درون دهانش خالی کرده باشند.

کمی بعد آروشا با پاکت آبمیوه سمتشان آمد.

طنین هنوز قلب اول را نخورده بود که احساس کرد

تمام محتویات نداشته‌ی معده‌اش، دوباره سمت

دهانش هجوم آوردند. آروشا با نگرانی نگاهش کرد.

چته تو دختر؟

نامفهوم گفت:

دهنم طعم آهن می ده.

#پارت 152

گفت و نفهمید تیر خلاص را در مغز و افکار آروشا
شلیک کرده است!

طفلی یادش به دوران بارداری خودش افتاد.

حالت تهوع های پدر در بیار و دهانی که هرچه
می شست باز بوی آهن می داد!

آهیل جفتشان را بدبخت کرده بود.

دخترک بیچاره...

با چشمانی نگران نگاهش کرد.

کی تا حالا اینجوری شدی؟

طنین گردنش را بی رمق به پشتی صندلی تکیه داد.

بی حال لب زد:

یه هفته هست دهنم طعم قرص

آهن می ده. امروز از صبح حالت

تهوع هام شروع شد. تو چرخ و

فلک دیگه نتونستم تحمل کنم.

دلش نمی‌خواست حالِ طنین را بیشتر از این خراب کند.

از احتمال درون ذهنش چیزی نگفت.

نه به طنین...

آهیل را اما احتمالا تکه تکه می‌کرد.

کنارش نشست. دستش را روی پیشانی یخ کرده‌ی طنین گذاشت.

- فشارت پایینه. بذار به آهیل بگم
بیاد ببرت درمونگاه.

سکوتش را پای رضایتش گذاشت.

- کمی بعد آهیل با کیفی کوک سمتشان آمد.

نویان تا پدرش را دید دوان دوان سمتش رفت و با نگرانی کودکانه‌اش لب زد:

- بابایی... طی طی داره می‌میره
ولی می‌گه نمی‌میره.

آهیل کنجکاو به طنین و آروشای کسل نگاه کرد.
چی شده. چرا کشتیاتون غرق شده؟

آروشا با قیافه‌ی برزخی نگاهش کرد.

طنین سوار چرخ و فلک شدیم
حالش بد شد یکم. بیا کمک کن
سوار ماشینش کنیم.

آهیل اخم هایش را درهم کشید.

وقتی ترس از ارتفاع داره چرا
می‌بریش چرخ و فلک؟

طنین بی رمق غرید:

من ترس از ارتفاع ندارم!

آروشا دلش می‌خواست سر آهیل را جدا کند.

بیا ببریمش تو ماشین تا بهت بگم
ترس از ارتفاع چیه.

آهیل به پای نیمه لنگانش اشاره کرد.

- من که فلجم! خودت باید ببریش.
نهایتاً بتونم از دور تشویقتون کنم.

#پارت 153

نویسنده: بهار محمدی

طنین که توی ماشین نشست؛ آروشا بلافاصله
دست آهیل را کشید.

پشتش را طرف طنین کرد و خودش جلویش ایستاد.
نمی‌دانست چطور از احتمال گند بالا آورده‌اش برایش
بگوید.

آهیل متعجب نگاهش کرد.

- چته؟ امشب باز چت کردی رو من.

آروشا بی توجه به حرفش با استرس بازویش را
کشید.

- آهیل من فکر کنم طنین حامله
باشه!
نگاه آهیل سخت شد.

رگ های روی فکش از فشار زیاد بیرون زد.
- احتمالا چرت و پرتتو واسه خودت
نگه دار آروش!

بازویش را با ضرب از دست آروشا بیرون کشید اما قبل
از اینکه راهش را کج کند، آروشا با حرفش آب سرد
روی تنش خالی کرد.

- میگه یه هفته هست حالت تهوع
داره. دهنش طعم آهن می ده.
آشنا نیست واست این حالتا؟

دنیا با آن عظمتش؛ در کم تر از صدم ثانیه ای جلوی
چشمان آهیل سیاه شد!
بی حال به کاپوت ماشین تکیه زد.

- آروشا تو رو به هرکی می پرستی
بیخیال این یه مورد شو! فقط این
یه قلمو کم داشتم... تخم حروم
پس ننداخته بودم که انداختم.

سرش را گیج تکان داد.

- مگه میشه آخه؟ لامصب فقط با یه
شب رابطه تخ*ی؟ توان موشکه
مگه؟

آروشا با چشمانی که جان می کند تر نشوند نگاهش
کرد.

- مگه من چند وقت با بهزاد بودم؟
بیشتر یه بار؟

آهیل با رگ گردن برجسته و چشمان به خون
نشسته صدا بالا برد.

- اسم اون لجنو جلو من نیار.

آروشا با نفس عمیقی بر خودش مسلط شد.

- من دیگه نمی‌دونم. عقم قد
نمی‌ده. فقط از یه چیز مطمئنم،
طنین اگه حامله باشه؛ و بفهمه
که حامله‌س تو و خودشو و بچه‌ی
تو شکمشو باهم آتیش می‌زنه.

آهیل می‌دانست طنین دیوانه می‌شود اگر این
احتمال درست باشد.

- همین الان ببرش آزمایشگاه. نذار
بفهمه واسه چیه! فقط خودمون
مطمئن شیم تا بعد یه خاکی به
سرمون بگیریم.

#پارت 154

با تعجب به زنی که داشت سرنگ را از خونسش پر
می‌کرد، خیره شد.

بعد از بیرون رفتنش از آهیل پرسید:

- مگه آزمایشگاه فقط صبح باز نیست.

آهیل با استرس لبش را گاز گرفت.

- آشنای آروشا بود. الان اومد.

با نارضایتی دستش را روی جای سوزن گذاشت و غر زد.

- آزمایش خون واسه چیه دیگه. فشارم بالا پایین شد. یه سرم بزنه بریم دیگه.

آهیل با حرص نگاهش کرد.

- امر دیگه خانوم دکتر؟

پشت چشمش را براش نازک کرد و پرسید:

- نویانو کجا گذاشتی؟

متفکر گفت:

- تو ماشین خوابیده.

- بخوان یکیو بکشن بدن دست تو.

آستین مانتویش را پایین کشید و سمت در آزمایشگاه رفت.

- من می‌رم تو ماشین پیش نویان.
جوابش اومد خبرم کن بینم چه
بلایی می‌خواید سرم بیارید.

آهیل در تایید حرف هایش سر تکان داد.

یک ساعت تمام، عرض نیم متری راهرو آزمایشگاه را
از استرس متر کرد.

قلبش در دهانش می‌زد.

اگر طنین باردار می‌شد، تازه اول بدبختی‌هایشان بود!

یک ساعت، یک قرن گذشت برایش تا متصدی
آزمایشگاه جواب به دست سمتش آمد.

زن با تاسف ابروهایش را بالا انداخت.

- حقیقتاً با دیدن سن خانومتون
می‌تونم حدس بزنم که توقع
تبریک ندارید!

آهیل احساس کرد در کمتر از یک ثانیه تمام تنش
منجمد شده!

زیر زانوهایش خالی شد.

با جان کندن به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- حا... حامله‌س؟

- متأسفانه بله!

آهیل وسط بیمارستان نشست.

دقیقا وسط بیمارستان، روی سرامیک های سرد و
کثیفش پهن شد.

#پارت 155

روی نیمکت محوطه نشسته بود.
باد سرد به صورتش می‌خورد اما از درون داشت
می‌سوخت.

کف دستش را محکم روی صورتش کشید.
با نگاهی مملو از گلایه به آسمان نگاه کرد.
داری امتحان می‌کنی نه؟ -

می‌خوای ببینی کی کم میارم؟
تلخ خندید و با تاسف سر تکان داد.
خودت که بهتر می‌دونی... من -
خیلی وقته کم آوردم!

اینبار نگاهش را به ماشین مدل بالایش دوخت.
طنین با محبت، نویان را در آغوش کشیده بود و
سرش را نوازش می‌کرد.
صدایش لرزید.

شاید که بالاخره شیشه‌ی مهر و موم شده‌ی
احساساتش ترک برداشته بود!
با صدایی دورگه زیر لب ادامه داد:

من که عادت کردم؛ حداقل این
دختر و دیگه پای من نسوزون!

صدایی بازدارنده در مغزش فریاد کشید "خدا مسئول
بی فکری های تو نیست!"

با آخرین توانش سعی کرد تلنگر بزند "خدا مسئول
حماقت های تو نیست!"

اما هیچوقت دیواری کوتاه تر از خدایش پیدا نمی کرد
تا کاسه کوزه ها را سرش خراب کند.

شاید که هنوز آن پستوهای قلبش، ایمان داشت به
رحمان و رحیم بودنش!

مطمئن بود طنین دیوانه می شود اگر گندِ به بار
آورده اش را بفهمد.

دلش ریش می شد برایش.

امسال تازه هفده سالش پر می‌شد!
چندی مانده به تولد هجده سالگی‌اش، به لطف
هوس یک شبه؛ نطفه‌ی حرومی برادر خوانده‌اش در
شکمش بود و خودش نمی‌دانست...

دوباره نگاهش کرد.

نویان بیدار شده را نوازش می‌کرد و پسرکِ مادر ندیده
عشق می‌کرد از رقص دست‌های پر محبت زنی بهتر
از مادرش!

#پارت 156

از صبح تا حالا این بار هفتمه که
بالا میاره. جناب افخم داره جون
میده دختره. چکارش کنیم؟ زنگ
بزنین آمبولانس؟

صدای " نه " بلند آهیل از پشت خط، حتی به گوش
طنینی که دو متر آن طرف نشسته بود هم، رسید.
منصوری با تعجب گفت:

آخه شاید مسموم شده باشه.
طبیعی نیست انقدر...

در بین صحبت های منصوری، در دفتر باز شد و زنی
وارد.

بوی عرق زنده‌ی زن آنچنان زیر بینی طنین پیچید که
دیگر نتوانست تحمل کند و تمام محتویات نداشته‌ی
معه اش را در سطل کنارش خالی کرد.
عق خشک می‌زد.

اشک از چشمش جاری شده بود.

منصوری ترسید از حال وحشتناک طنین در گوش‌ی پچ
زد:

باز داره بالا میاره چکار کنم؟
آهیل با گفتن جمله‌ی:

الان میام اونجا. -

گوشی را قطع کرد و با تمام سرعتش سمت مدرسه‌ی طنین به راه افتاد.

نویان را از دیشب خانه‌ی آروشا گذاشته بود چون طنین صبح مدرسه داشت و اعتباری به خودش نبود. منصوری به محض دیدن آهیل سمتش رفت. آرام و مشکوک گفت:

- جناب افخم حال طنین مثل زنای بارداره! بالاخره ما هم این روزا رو سپری کردیم. این نمی‌تونه یه مسمومیت ساده باشه. مسمومیت معده رو با بو تحریک نمی‌کنه. آهیل نگران به طنین نگاه کرد.

روی صندلی های دفتر منصوری دراز به دراز افتاده و آرنجش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. منصوری را کنار زد و سمتش رفت.

روی دو زانو کنار صندلی اش نشست.
دستش را روی شانه‌ی نحیفش گذاشت و سعی کرد
بلندش کند.

طنین... صدامو می شنوی؟

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و کمی
چشمان بی حالش را از هم فاصله داد.

#پارت 157

با کمک آهیل روی صندلی نشست.
دلش بهانه گیر شده بود و تنش ضعیف.
بی اختیار خودش را در آغوش آهیل انداخت.
سرش را در گردنش پنهان کرد و عمیق نفس کشید.
لالیک سردش دقیقا مثل متوکلوپرامید عمل کرد!
حالت تهوعش را آنی برطرف کرد...

مثل خون آشام های تشنه ی خون؛ صورتش را به
گردن آهیل چسبانده بود و عطرش را یک بند بو
می کرد.

گویا و یارش، لالیک سرد و تلخ آهیل بود.

منصوری دود از سرش بلند می شد.

طنین و آهیل رسماً محیط مدرسه را با اتاق خواب
اشتباه گرفته بودند!

چت شده؟ خوبی؟

طنین با بغض سرش را بیشتر در گردنش فرو کرد.

حالت تهوع دارم.

آهیل شانه اش را گرفت تا از خودش دورش کند، اما
طنین دستش را بند یقه ی آهیل کرد و دوباره سرش
را به منشا لالیک چسباند.

بو میاد.

آهیل مات نگاهش کرد.

حوالی به محبتان

- بو چی میاد؟

- بوی بد...

با شک خودش را بو کرد.

من بو بد می‌دم؟

طنین مانند گربه‌ای لوس شده؛ بیشتر خودش را در
آغوش آهیل جا داد.

- تو بو خوب میدی. حالت تهوعم
تموم میشه وقتی بوت میکنم.
آهیل تا ته ماجرا را گرفت.

رها و یارش روی بوی سیب بود. تا بو می‌کرد حالت
تهوعی که داشت تمام می‌شد.

طنین اما مثل اینکه حتی بارداری ناخواسته‌اش هم
قصد دیوانه کردنش را داشت...

بوی عطر او و یارش بود.

نمی‌دانست بخندد یا گریه کند از کرمچاله‌ای که
درونش معلق شده!

#پارت 158

-

بریم بیمارستان؟

بی توجه به چشمان به خون نشسته‌ی منصوری،
سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و پیراهنش را
دوباره به بینی‌اش چسباند.

-

این لباس تو بدی من حله همه
چی.

آهیل کلافه زیر بازویش را گرفت و از جا بلندش کرد.

-

پاشو ببرمت خونه اینجا میری
غذای بوفه رو می‌خوری بدتر
میشی. پاشو کیفیت کجاست؟
بی حرف به کلاسش اشاره کرد.

- اوکی برو تو حیاط من الان میام.
و خونسرد سمت کلاس طنین به راه افتاد.
منصوری وحشت زده صدایش زد:
جناب افخم... صبر کنید کجا دارید
می‌رید؟ جناب افخم!
مسخره به منصوری نگاه کرد.
- الان گفتم برم کیفشو بیارم.
- نمی‌خواه شما زحمت بکشی. میگم بچه‌ها بیارن.
پره دختره اونجا.
دهان کجی کرد.
- نمی‌خوام بخورمشون که!
بعد از اینکه کوله پشتی را از منصوری گرفت؛ به
همراه طنین سمت ماشین جدید شاسی بلندش
رفتند.

طنین انگار خودش نبود. دخترکی لوس درونش
برخواسته بود!
با لب هایی آویزان به ماشین غول پیکر آهیل نگاه
کرد.

حالم بده... -

آهیل ابرو بالا انداخت.

واسه همین دارم می برمت خونه!
-
در ماشین را برایش باز کرد و با سر اشاره زد سوار
شود.

طنین حرصی و زنش را روی در ماشین انداخت.

از بین دندان های چفت شده غرید:

وقتی می گم حالم بده یعنی انقدر
-
بده که نتونم سوار این دیلاقت
بشم!

چفت ابروهای آهیل از بهت بالا پرید.

سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و بعد، طی یک حرکت ناگهانی از کمر طنین گرفت و سوار ماشینش کرد.

#پارت 159

نویسنده: بهار محمدی

- نویان رو برداریم بعد بریم خونه.

آهیل نیشخند زد.

- چیه پسرم به باباش رفته

نمی‌توننی یه لحظه هم ازش دل

بکنی؟

طنین پوزخند تمسخر آمیزی حواله‌اش کرد.

- اتفاقاً چون برعکس توی گوشت

تلخ یه سوییت به تمام معناست

دلم براش تنگ میشه.

آهیل با شرارت از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- انکار کن. ولی خودت که می‌دونی
نمی‌تونی از جذابیت های من
چشم پوشی کنی!

طنین نگاهش را به پنجره ی کنارش داد و با گفتن:

- آرزو بر جوانان عیب نیست
پسرم... چه اشکال داره تو هم
رویای خودتو داشته باشی؟
به بحث خاتمه داد.

نویان به محض سوار شدن، خودش را در آغوش طنین
انداخت.

و آهیل...

آهیل بی اراده سعی کرد جلوی افتادن نویان روی
شکم طنین را بگیرد.

کاملاً بی اراده!

انگار نه انگار که تا دیروز، به زمین و زمان کفر می‌گفت
به خاطر نطفه ی حرامی که خودش پس انداخته...

آهیلی که کم کم با اتفاقات این روزها داشت پوست می انداخت.

پوسته‌ای که به لطف رها و میلاد و لجن هایی مثلشان، دور خودش کشیده بود؛ حالا با نرمی طنین و گرمی وجودش داشت ترک برمی داشت!

نویان با کنجکاوی دستش را درون چشم های یشمی طنین کرد.

طی طی زنده‌ای هنوز؟ -

طنین دندان هایش را به نشانه‌ی تهدید نشان داد.

اسم من چیه؟ -

نویان تخس تکرار کرد:

طی طی! -

طنین مثل همیشه امانش نداد. لب های گرد و سفیدش را یکجا درون دهانش کرد.

نویان بلافاصله با جیغ جیغ گفت:

طنینی... طنین! طنین خانوم...
وحشی خانوم... ولم کن!

#پارت 160

بوی کرم ضد آفتاب نوین زیر بینی طنین پیچید و برای
بار هزارم در این چند ساعت اخیر؛ معده‌اش پیچ خورد.
سریع سرش را عقب کشید و با دست به بازوی آهیل
کوبید تا شیشه را پایین دهد.

دیگر چیزی برای بالا آوردن نداشت.

سرش را از پنجره بیرون برد و تند تند نفس عمیق
کشید.

آهیل خسته پرسید:

بهتری؟

سر تکان داد.

نویان با نگرانی کودکانه، دست نرمش را روی گونه‌ی
طنین گذاشت و با بغض گفت:

هنوز که داری می‌میری طی طی!

از نگرانی و معصومیت نویان جفتشان خنده‌شان
گرفته بود.

تا به برج آهیل رسیدند، نویان یک بند طنین را نوازش
کرد.

و هر از گاهی حالش را می‌پرسید.

انقدر که اعتراض آهیل از حسادت بلند شد.

تا ماشین را نگه داشت، طنین نویان را در آغوش
کشید و از ماشین پایین پرید.

قدم به قدمی که برمی‌داشت چیزی در دل آهیل
خالی می‌شد و صدایی مغزش را پر می‌کرد.

چیزی مثل نگرانی های پدری که فریاد می‌کشد "
مواظب خودت و جنینت باش!"

وقتی با شوخی و خنده وارد لابی برج شدند، صدای
خشمگین مردی هر سه نفرشان را درجا خشک کرد.
پس با این دوست گرامیتون شمال -
تشریف داشتید نه؟

طنین شوکه به امیر سام نگاه می‌کرد و امیر سام با
رگ گردنی در حال انفجار، به طنین بچه بغل و مرد
پشت سرش...

مردی که ظاهرش، تئوهای پیچ در پیچ و لباس های
اعیان و عضلات ورزیده و دندان نیش طلایش فریاد
می‌زد که یک فرد معمولی نیست!

آهیل اما دوباره غول خونسردی، نگرانی هایش را
بلعیده بود.

با نگاهی سرد و خشک سر تا پای امیر سام را کاوید.
و با لحنی تحقیر آمیز پرسید:

تو رو سینه که با کی شمال بوده؟
مفتشی؟

حوالی پمختان

#پارت 161

امیر سام انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز سمت آهیل گرفت.

تو یکی خفه شو!

آهیل با تعجب تصنعی ابرو بالا انداخت.

تو تخم و ترکه کی هستی که به

خودت جرات می‌دی با من

اینطوری حرف بزنی بچه؟

امیر سام عصبی پوزخند زد:

آره دیگه در برابر تو که قدر خر پیر

سن داری بچه محسوب می‌شم

من. اون طنین مادر سگ هم جای

بچه‌ته مرتیکه پفیوز!

طنین صدا روی سر انداخت:

- دهن تو ببند سامی... فضول می؟
چرا مثل کارآگاه راه افتادی دنبال من؟
به تو چه که با کی می‌پریم؟
آهیل آرام شانه‌ی طنین را فشار داد.
طوری که فقط خودشان بشنوند زمزمه کرد:
اصلاً فحش نده بهش... -
- طنین هر لحظه بیشتر از خونسردی آهیل متعجب می‌شد.
سامی بودی بچه جون؟
سوالی به طنین خیره شد.
اسم پسر منو چی طنین؟
به جای طنین، امیر سام عربده کشید:
اسم طنین منو به زبون نجست
نیار مادر به خطا!
یخی های آهیل سخت شد. -

حتی طنین هم از حساسیت بیش از حد آهیل، به
روی فرشته‌ی مرحومه‌اش با خبر بود.
ترسیده به چشم‌های سردش نگاه کرد.
امیر سام گور خودش را با توهین به مادر آهیل کنده
بود.

نویان ترسیده از جر و بحثی که هر لحظه بیشتر
داشت اوج می‌گرفت؛ صورتش را در گردن طنین پنهان
کرد.

آهیل دستش را پشت کمرش مشت کرد.
دود بلند شده، از مغز داغ کرده‌اش را؛ با نفس
عمیقی بیرون فرستاد...
لبخند خونسردی زد.

وای که اگر طنین با آن جثه‌ی ظریف و نطفه‌ی درون
شکمش وجود نداشتند؛ آنقدر مشت گره کرده‌اش را
در دهان امیر سام می‌کوبید تا یک به یک دندان
هایش خرد شوند!

با کنجکاوی نمایشی طنین را آرام چرخاند.

- طنین اسم آقا کوچولو رو کجات
نوشتن که من ندیدم؟

#پارت 162

بویسنده: بهار محمدی

و بعد جدی در چشمان امیر سام نگاه کرد.

- طنین مگه سگه که صاحب
داشته باشه مرد حسابی؟

امیر سام با خشم گفت:

- مرتیکه حرومزاده تو یه خل و چلی
چیزی هستی نه؟

آهیل ابروهایش را بالا انداخت تک خند زد.

سرش را سمت نگهبان خشک کج کرد.

با چشم و ابرو و اشاره، به دوربین بالای سرشان
اشاره زد که جهت دوربین را عوض کند.
به محض اینکه نگهبان خیالش را بابت تغییر جهت
دادن دوربین، راحت کرد؛ با لحن ترسناک و آرامی رو
به امیر سام گفت:

- به من گفתי مادر به خطا؟

نیشخند زد و ادامه داد:

- حرومزاده رو با من بوی؟

طنین دستش را با نگرانی روی گوش نویان گذاشته
بود و خودش استرس می کشید از قیافه بی حس
شده ی آهیل.

همه ش شکم پاره شده ی میلاد و سرامیک های
خونی و نگاه سرد و بی تفاوت آهیل جلوی چشمانش
بود.

با استرس صدایش زد.

- آهیل...

آهیل اما دوباره خون جلوی چشمانش را گرفته بود.
از ترس به گریه افتاد.
آهیل تو رو خدا کاری نکن! تو رو
خدا...

امیر سام بهت زده به طنین نگاه کرد و ناباور زیر لب
زمزمه کرد: *بوی بهار محمدی*
آهیل؟ آهیل افخم؟
تنش لرز نشست.

اگر آهیل هم رگ حاج فتاح را داشت، تا پدر امیر سام
را در نمی آورد رهایش نمی کرد.

اما دیگر نمی شد وسط رینگ میدان خالی کند...
آهیل با دیدن گریه های طنین، کمی، تنها کمی از
حالت جنونش فاصله گرفت.

با چند نفس عمیق سعی کرد خودش را کنترل کند.
با صدایی که از خشم می لرزید لب زد:

- با نویان برید بالا تا من تکلیفمو با
این روشن کنم.
طنین طفلک دیگر به حق افتاده بود.
قبل از رفتنش فقط عاجزانه به آهیل گفت:
- تو رو خدا نکشش!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 163

امیر سام بی خبر از همه جا، به حرف طنین خندید و
با مسخره بازی گفت:

- آهیل خان التماس می‌کنم از
جونم بگذر... وای مامانم اینا...
نکشیمون قاتل!

وقتی در نگاه آبی آهیل، اثری از شوخی ندید؛
خنده‌اش را فرو خورد.

حق هم داشت.

او که نمی‌دانست اگر آروشا با حالتی بین مرگ و تشنج شماره‌ی اورژانس را نگرفته بود؛ آهیل الان با سابقه‌ی قتل جلوی رویش ایستاده بود.

او که نمی‌دانست آهیل با همین یخی‌های خاموش شده، منتظر بالای سر میلاد ایستاده بود تا جان دهد! در آسانسور که روی صورت نگران طنین بسته شد، آهیل امانش نداد.

و انگار کسی در مغزش دستور می‌داد تک تک دندان‌هایش را پایین بیاورد.

انگار کسی در مغزش، جرقه می‌کشید به انبار باروت ذهن متشنجش...

یک دم، عصب‌هایش را می‌کشیدند که گل بگیر دهانی را که انگ خطاکار بودن به مادرت زده. آهیل واقعا دچار جنون آنی می‌شد.

به طوری که یک لحظه حتی خودش را هم
نمی‌شناخت!

امیر سام دوباره آن دهان گشادش را باز کرد تا ثابت
کند که اصلاً از قیافه‌ی جنون آمیز مرد مقابلش
نترسیده...

اما آهیل حتی فرصت نداد آوای از دهانش خارج شود!
با قدمی بلند خودش را امیر سام رساند و کف
دستش را با قدرت تخت سینه‌ی امیر سام کوبید.
امیر بهت زده روی کاناپه‌ی پشت سرش افتاد.
آهیل شانه‌اش را محکم فشرد و روی صورتش خم
شد.

با صدایی آرام که بدتر رعشه می‌انداخت به تن و بدن
امیرسام، لب زد:

- ببین منو... من گل می‌گیرم دهنی
رو اسم مادرمو بیاره بعد تو؟

امیر سام از جذبه‌ی ترسناک آهیل کلا لال شده بود.

حتی آب دهانش را هم نمی‌توانست قورت دهد.
آهیل تک خند زد.
او باید بیشتر می‌ترسید.

صاف ایستاد. شستش را گوشه‌ی لبش کشید و چند
ثانیه سرش را پایین انداخت.
احتمالا داشت خواسته‌ی طنین را با خودش مرور
می‌کرد...

#پارت 164

با مشتی که بی هوا در دهان امیر سام کوبید؛ غافل
گیرش کرد.
دستش را روی گلویش گذاشت و جوری فشار داد که
انگار همین لحظه می‌خواهد جانش را بیرون بکشد...

با سر به دوربین مداربسته‌ی بالای سرشان اشاره زد.

- فکر کردی جوابتو ندادم لالم؟ نه

جوجه فوکولی! اون دوربین کوفتی

بالا سرم تک تک صداها رو شنود

می‌کنه... من می‌خوام پدر بی

پدرتو دزارم با فیلم اون دوربین!

امیر سام به تقلا افتاده بود.

نزدیک بود جانش در برود.

وضعیت انقدر قرمز بود که دیگر نگهبان برج هم به

تکاپو افتاد...

شماره‌ی واحد آهیل را گرفت.

مطمئن بود تنها آن دختری که با گریه از جمعشان جدا

شد می‌تواند آهیل نویان را آرام کند.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن، طنین تقریبا سمت

تلفن حمله ور شد.

نویان بق کرده روی مبل در خودش مچاله شده بود.
هنوز الو نگفته بود که نگهبان با ترس، تند تند در
گوشی زمزمه کرد:

- خانوم آقای افخم الان این پسره
لاجونو می کشن. به خدا قسم
می کشنش... من نمی دونم چکار
کنم. برم جلو خودمم می کشن!

طنین با استرس اشک هایش را پس زد و در تلفن
جیغ کشید:

- زنگ بزن پلیس... بدو الان
بدبختمون می کنه...

نویان بیشتر در خودش جمع شد.
طنین با استرس دنبال شمارهی آروشا گشت.
دستش انقدر می لرزید که تلفن از دستش سر خورد.
عصبی دوباره جیغ کشید.

نویان از دیدن حالت های طنین به گریه افتاد و بیشتر خودش را در کاناپه پنهان کرد.

طنین کف زمین نشست و با همان دستان بی ثبات شماره‌ی آروشا را گرفت.

صدایش که در گوش‌ی پیچید، بی اختیار با جیغ و گریه نامش را صدا زد:

آروشا! آروشا بدبخت شدیم...

آروشای بخت برگشته، کلا بی آنکه فرصت توضیح دهد؛ گمان کرد طنین ماجرای بارداری‌اش را فهمیده و سعی کرد آرامش کند.

#پارت 165

آروم باش دختر... چیزی نشده که دیدتو مثبت بگیر.

طنین گیج از حرف هایش با صدایی بغض دار گفت:

- دید چیمو مثبت بگیرم آروشا؟
پاشو بیا که آهیل بدبختمون کرد.
آروشا سعی کرد موقعیت را عادی جلوه دهد تا
استرس طنین کم تر شه.

- غربت بازیا چیه زن؟ همه یه روزی
حامله می‌شن! حالا اینکه تو توی
هجده سالگی شدی هم اصلاً
چیز بدی نیست. مامان من پونزده
سالش که بود من به دنیا اومدم...
طنین رسماً مات شد از حرف هایش.

خیر سرش می‌خواست ابرویش را درست کند، زد بد
تر چشم و چالش را هم کور کرد!
بی وقفه ادامه داد:

- من به آهیل گفتم الان موضوع
بارداریتو بهت نگه ولی این
پسرهی کله خر...

گوشی از بین دستان طنین سر خورد.
آروشا همچنان داشت می گفت و طنین...
دیگر اینجا نبود!

احساس کرد محتویات معده اش دوباره دارد بالا
می آید...

تنش به یکباره یخ کرد.

سعی کرد ذهن بهم ریخته اش را کمی آرام کند.
یک بار از اول مرور کرد.

تقریباً یک ماه از هم خوابگی از سر مستی اش با آهیل
می گذشت.

و عادت ماهانه اش دقیقاً دو هفته عقب افتاده بود...

حالت تهوع ها و بوی عطر آهیل که مثل آب روی آتش
عمل می کرد!

به محض چیده شدن پازل کنار یک دیگر، زنی در
سرش شیون کرد " طنین فلک زده... بیچاره شدی! "

آروشا چند بار نگران نام طنین را صدا زد و وقتی جوابی نگرفت، با تمام سرعت سمت برج آهیل به راه افتاد.

طنین روی سرامیک های سرد نشسته و صامت به گوشه‌ای زل زده بود.

حالا اصلاً یادش نمی‌آمد تا چند لحظه پیش برای چه چیزی گریه می‌کرده...

حالا، دیگر نام خودش را هم به خاطر نمی‌آورد!

#پارت 166

ماشین های پلیس و آمبولانس جلوی برج، لرز به تن آروشا انداخت.

مطمئن بود برادر بی کله‌اش دوباره دسته گلی آب داده؛ بی خبر از آنکه دسته گل اصلی را خودش آب داده بود...

با پریشانی سمت لابی برج دوید.
ماموری بین آهیل خشمگین و پسرکی با دهان پاره
ایستاده بود.

سعی داشت نگذارد بهم بپرند.
بعضی از ساکنین برج پایین آمده بودند و کنجکاو به
معرکه‌ی به راه افتاده نگاه می‌کردند.
آهیل ورود آروشا را ندید.

سمت پیشخوان نگهبانی پا تند کرد.
چه خبره اینجا؟ -

نگهبان با تشویش نگاهی به صحنه‌ی مقابل انداخت
و شروع کرد به گفتن تمام ماجرا:

والا من دیدم آقای افخم دارن این
بنده خدا رو خفه می‌کنن، زنگ
زدم اون خانوم جوونی که
خونه‌شون زندگی می‌کنن. بهم
گفتن پلیس خبر کنم. به گمانم

اوشون با شما تماس گرفتن تا
بیاید جناب افخم رو جمع و جور
کنید.

کیف آروشا روی دستش سنگینی می‌کرد.

وزنش هم گویا برای زانوهایش زیادی بود که تنش را
به پیشخوان تکیه داد.

الکی الکی خودش ماجرای بارداری را به طنین گفته
بود!

طنین...

با یادآوری طنینِ تنها، جان به پاهایش بازگشت.

سریع سمت نگهبانی برگشت.

- آهیل فقط زد؟ یعنی پسره اصلاً هیچکاری نکرد؟

- اون آقا فحاشی کردن...

آروشا با چشم به دنبال دوربین های مداربسته‌ی
لابی گشت.

با خوشحالی به دوربین اشاره زد.
شنود داره... فیلمو بده سریع من
- زنگ بزنم وکیلیم بیاد این کره خر رو
آزاد کنن.

و بعد با " ببخشید خواهرشم " " یه لحظه اجازه بدید
" گفتن از بین مامور ها رد شد و خودش را به آهیل
برزخی رساند.

نیشگون ریزی از بازویش و در گوشش پچ زد:

- این سری رو من گند زدم! به
طنین گفتم حامله س...

#پارت 167

آهیل با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.
آروشا دوباره سر در گوشش برد و زمزمه کرد:

- زدی صورت پسره رو آش و لاش
کردی می‌ندازنت زندان منم دیگه
اعدامتم کنن به سرهنگ زنگ
نمی‌زنم... دو ماه نشده اومدی
ایران دومین باریه که پات به
کلانتری وا می‌شه!
آهیل مضطرب به آروشا نگاه کرد:
- گور بابای من... طنین چی گفت
وقتی فهمید؟
مثل بچه های خطاکار نگاهش کرد.
- هرچی صداش زدم دیگه جواب
نداد منم اومدم اینجا...
عصبی موهایش را چنگ زد.
- ریدی آروشا!
- آروشا بی توجه به حرفش، سرش را بالا کشید و
دوباره در گوشش زمزمه کرد:

-

بین تا نشستی تو ماشین خودتو
بزن به غش ببرنت بیمارستان.
وکیلمو می فرستم فیلمای دوربینو
چک کنه به جرم فحاشی از اون
شکایت کنه تو هم یه غلطی کن
دیگه من برم سر طنین!
متفکر شرش را تکان داد.
یک دفعه با درد چشم بست.

آروشا با چشم گرد شده نگاهش کرد.
دستش سمت چپ سینه اش را چنگ زد و صورتش از
درد مچاله شد.

آروشا با چشم گرد شده نگاهش می کرد.
زانوهایش یواش یواش تا شدند و آهیل جلوی پای
آروشا افتاد.

آروشا ترسیده تکانش داد:

آهیل... احمق چت شده؟

-

آهیل تنش سست شده کف زمین پخش شد و
چشمانش روی هم افتاد.

آروشا از ترس داشت سخته می‌کرد.

کارکنار اورژانسی که نگهبان محض احتیاط گفته بود
بیایند سریع به آهیل رسیدگی کردند.

آروشا همچنان حیرت زده داشت نگاهش می‌کرد که
آهیل، طوری که کسی متوجه نشود کمی لای پلکش
را باز کرد و با چشمک به آروشا فهماند بازی را از الان
شروع کرده.

آروشا نفسش را حرصی بیرون فرستاد همانطور که
زیرلبی انواع و اقسام فحش‌ها را به ناف آهیل
می‌بست، شماره‌ی وکیلش را گرفت.

#پارت 168

در واحد را آرام باز کرد.

سکوت خانه زیادی ترسناک بود!

صدا زد:

طنین؟

-

به جای صدای طنین، بغض کودکانه‌ی نویان بود که با

صدای بدی شکست!

-

عمه؟ عمه آروش؟

دلوایس سمت سالن دوید.

نویان خودش را روی دسته‌ی مبل بلند کرده بود و

سمت در گردن می‌کشید.

با دیدن آروشا لب هایش آویزان شد و گریه‌اش شدت گرفت.

دستش را سمت آروشا گرفت تا بغلش کند.

آروشا با مهربانی نویان را در آغوش کشید و سرش را به سینه چسبانده.

- هیش... هیش... عمه قربونت بره
چت شده تو بچه‌م؟ طنین
کجاست؟

رد انگشت نوین را گرفت.

با دیدن قیافه‌ی مثل مرده‌ی از گور در رفته‌ی طنین،
بی اختیار جیغ کوتاهی کشید.

- طنین؟

رنگش مثل گچ شده بود.

شانه هایش افتاده و اصلاً اثری از حیات درونش وجود
نداشت!

دوباره صدایش زد:

- طنین؟

طنین با نگاهی که بوی مرگ می‌داد نگاهش کرد.

- از کجا فهمیدید حامله‌م؟ اون

آزمایش خونی که آهیل ازم

گرفت؟

همه چیز را از سکوت آروشا فهمید.
منگ سرش را چرخاند.
سقط کنم؟

آروشا با ناراحتی سعی کرد منصرفش کند:

سنت کمه... خطرناکه!
نویان با لحن بچه‌گانه‌اش پرسید:
طی طی نی نی داره؟

گفت و تیر را از چله در مغز طنین رها کرد.

#پارت 169

با چندش نگاهی به سرم درون دستش انداخت.
به لطف تشخیص دقیق دکتر، مرض خاصی برایش در
نظر گرفته نشد و او در حالی که سرباز وظیفه‌ی بخت

برگشته، کیسه‌ی سرمش را نگه داشته، روی
صندلی های کلانتری نشسته بود.
امیر سام گاز خونین را محکم تر روی دهان چاک
خورده‌اش فشرد و نامفهوم گفت:

من رضایت نمی‌دم.
-
سرگرد، گذری نگاهی به پرونده‌ی مقابلش انداخت.
اینطور که مشخصه کسی که باید
رضایت بده شما نیستی جناب
مهرگان.

آهیل خودش را بیشتر روی صندلی چرمی پخش کرد
و پوزخند صداداری به صورت سرخ شده‌ی امیر سام
زد.

وکیل آروشا اجازه‌ی صحبت به هیچکدامشان نداد.
خودش بحث را دست گرفت:

جناب سرگرد طبق مدارک و
شواهدی که در اختیارتون
قراردادیم؛ این آقا...

با دست به امیر سام اشاره زد.

به موکل بنده توهین و هتاکی
کردند! جرایم علیه اشخاص و
شرافت افراد همونطور که در
جریان هستید مجازات داره.

نیم نگاهی سمت آهیل خونسرد که خودش را روی
صندلی پهن کرده بود انداخت.

به سختی توانست دوباره رشته کلام را دست بگیرد.

این جرایم می‌تونه چنان آسیب
جدی‌ای به شخص مذکور وارد کنه
که من خودم توی خیلی از موارد
دیدم مداوا و درمانش خیلی
دشوار تر از آسیب های فیزیکیه...

آهیل با تاسف سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.
یوسفی، وکیل آروشا دلش می‌خواست سر آهیل را
از تنش جدا کند.

- جناب مهرگان در ملا عام به موکل
بنده هتک حرمت کرده و طبق
ماده‌ی هشتصد و سی و نه قانون
مجازات اسلامی در ابتدا توهین رو
با لفظ عام مطرح کرده.
امیر سام با دهان باز به آهیل نگاه می‌کرد.
آهیل هم با تخرسی رو به امیر سام لب زد:
روحیه‌م خدشه دار شده... -

#پارت 170

یوسفی با نفس عمیقی سعی کرد خودش را کنترل
کند.

ادامه داد:

-

در واقع جناب سرگرد توهین و
فحاشی به هر ترتیب و عنوان و
حدت و شدتی که باشه، حالا
سبک یا سنگین، عنوان مجرمانه
داره و مشمول مجازات قانونیه...

امیر سام عصبی گاز استریل را کف اتاق پرتاب کرد و
صدا بالا برد:

شما که انقدر دو تا فحش رو گنده
می‌کنی بگو جرم اقدام به قتل
هم چیه؟

آهیل با تعجب ساختگی ابرو بالا انداخت:

- اقدام به چیچی؟

- داشتی منو می‌کشتی مرتیکه!

یوسفی بی توجه به کلکشان؛ رو به سرگرد گفت:

- ادعاهای مجرم تنها در صورت داشتن شاهد و مدرک قابل بررسیه... که خب تا اونجایی که من اطلاع دارم کسی رو ندارن ایشون.

امیر سام به دهان پاره شده‌اش اشاره زد:

- پس عمه‌م زده دک و دهنمو سرویس کرده؟

سرگرد کف دستش را محکم روی میز کوبید.

- حرمت اینجا نگه دار آقا حد خودتو بدون.

یوسفی دوباره سرگرد را خطاب قرار داد.

- مطمئنم خودتون کم به پرونده های اینجوری برخورد نکردین جناب سرگرد. اما محض اطمینان می‌گم، متهم هیچ شاهی برای

اثبات حرفش نداره... پس حتی ما
می‌تونیم شک رو بر خودزنی متهم
بذاریم که می‌خواسته برای موکل
بنده پاپوش درست کنه.

نیش آهیل تا بناگوشش چاک خورد.
یوسفی صحبتش را از سر گرفت:

- طبق مدارکی که در اختیارتون قرار
دادم، الفاظ رکیک متهم از قبیل زنا
زاده و توهین به مادر مرحوم موکل
بنده، موجب حد قذفه!

سرگرد سری به نشانه‌ی تایید حرف هایش تکان داد.

- می‌تونید شکایت نامه‌تون رو
تنظیم کنید. تا اون موقع هم جناب
مهرگان بازداشت هستند.

امیر سام با دهان باز نگاهشان کرد.

چیچی و بازداشته جناب سرگرد؟
این آقا داشت منو می کشت...
آهیل تخس نگاهش کرد:

شاهد داری؟

نویسنده: بهار محمدی
#پارت 171

نگهبانی که اونجا بود...
سرگرد مداخله کرد:

حرف های نگهبان برج، تماماً با
حرف های وکیل جناب افخم
همخوانی داشتند.
امیر سام گر گرفته از جا بلند شد.

-
خب معلومه خریدنش... توقع
ندارید که جناب سرگرد نگهبان برج
اینا علیه خودشون شهادت بده؟
آهیل دوباره کولی بازی درآورد.

کیسه سرم را کشید و با طلبکاری به امیر سام نگاه
کرد. نویسنده: بهار محمدی

-
مردک به مرده و زندهم فحاشی
کردی، روحیهم آسیب دیده... از
شدت شوک روحی روانی رفتم زیر
سرم... برا من حرف از شاهدم
می‌زنی؟

امیر عصبی خندید.

-
دهن منو چاک دادی مثل مثل شمر
نشسته بودی رو سینه‌م داشتی
خفهم می‌کردی برا من حرف از
روحیه آسیب دیده هم می‌زنی؟

آهیل با ناباوری نگاهش کرد.

-

خودزنی کردی می‌خوای بندازی

گردن من؟ برو بچه جون برو دنبال

بازیت خودتم بکشی من رضایت

بده نیستم!

بعد با ناراحتی با لوله‌ی سرم بازی کرد.

و زیر لب گفت:

-

روحیه‌ی خرد شده‌ی عزیزم...

امیرسام با عصبانیت به نمایش راه انداخته‌ی آهیل

نگاه کرد.

-

مرتیکه‌ی...

قبل از اینکه کلمه‌ای ادامه دهد؛ آهیل با طلبکاری

انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت و رو به یوسفی

تند تند گفت:

- بین داره به بزرگ تر از خودش بی
احترامی می‌کنه! گفت مرتیکه
بهم... این جرمی چیزی نداره؟

یوسفی با حالتی بین سخته و تشنج دندان هایش را
بهم فشرد و تصنعی لبخند زد.

- جناب افخم؟

آهیل دوباره روی صندلی لش کرد.

- لابد جرم نداره دیگه... ولی بی
شخصیتیش همینجا مشخص
شد!

#پارت 172

همان لحظه در اتاق باز شد شد حاج مصطفی، یا
همان حاج بابای طنین و امیر سام وارد شد.

آهیل با دیدنش نیشخند کنج لبش جا خوش کرد.

پدر شوهر سابقِ نامادری‌اش!
پدر بزرگ امیر سام و طنین...
به خودش حتی زحمت نداد به حرمت ریش‌های
سفیدش از جا بلند شود.

اما امیر سام به محض دیدنش با رنگ پریده از جا پرید.
آهیل خوب از بر بود این حالت‌ها را...

نگاه بی احساس حاج مصطفی و تسبیحی که بین
انگشتانش می‌چرخاند و آن جای مهری حاضر بود
قسم بخورد تنها برای ریا هر دم پرنگ ترش می‌کند؛
مطمئنش می‌کرد که حاج مصطفی از همان هم
قماش‌های حاج فتاح است و بس!

حاج مصطفی نگاهی به آهیل انداخت و از روی
سیاست لبخند زد.

آهیل اما ادا بلد نبود. نفرت چشمانش را با سخاوت
خرجش کرد.

- امیر جان می بینم که در دسر
درست کردی...

آهیل دوست داشت عقیق بزند و همانجا بالا بیاورد
ریاکاری این جماعت را!

همه شان مثل هم بودند...

نمی فهمیدند خانواده چیست.

بچه چیست!

اصلاً درکی از نسب های خونی داشتند؟ به ولله اگر
داشته باشند...

فقط از زندگی کردن آبرو داری آبروی نداشته شان را
می کردند و جانماز آب می کشیدند.

طبق تجربه ای که از بزرگ شدن زیر دست حاج فتح
داشت، مطمئن بود این " امیر جان " معنی پوستت
کنده است را می دهد و خب به درک!

لطف می کند کار نا تمامش را خودش با نوه اش تمام
کند...

حاج مصطفی با سیاست نزدیک آهیل نشست.

آهیل خان باید باشی شما...
درست می‌گم؟

آهیل با شرارت نگاهش کرد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 173

آهیل افخم! پسرِ شوهر
عروستون... عروس سابقتون در
اصل!

حاج مصطفی لبخند ساختگی زد و سر تکان داد.

صد هزار ماشاالله چقدر بزرگ
شدی پسرم...

با پوزخند نگاهش کرد.

- والا تا جایی که می‌دونم بابا زیر
خاکه... پسر شما هم رو به روت
نشسته. جبهه اشتباهی رو
واسه خاروندن انتخاب کردی
حاجی!

مصطفی ابروهایش را با تعجبی که آهیل فکر نکرده،
مطمئن بود ساختگی است، بالا انداخت.

- خدا رحمت کنه حاج فتاح رو...
فوت کردن؟

با نیشخند خودش را نزدیک مصطفی کشید و آرام لب
زد:

- در سر خور بودن عروس شما که
شکی نیست! دونه دونه
شوهراشو می‌کشه ولی
حاجی... از اینا بگذریم به نظرت
یکم عجیب نیست این حرف‌ها
بین من و تو؟

با دست به خودش و حاج مصطفی اشاره زد با خنده گفت:

آخه لامصب های لاکچری... من
پسر خونده عروس فراریتم! چی
داری دل میدی قلوه میگیری با
من؟

حاج مصطفی زیر لب "استغفراللهی" زمزمه کرد.

خدا رو خوش نمید این حرف ها
پشت سر میت پسر جان.
معصیته...

آهیل خنده اش اوج گرفت.

بیخی حاجی من شعورم به
جانماز آب کشیای شما قد
نمیده... ببخشید عبادات شبانه
روزتون منظورمه!

حاج مصطفی را کارد می زدی خونش در نمی آمد.

این پسر بویی از شعور نبرده بود و خودش هم
بدبختانه قبولش داشت!
سعی کرد بر خودش مسلط شود.

و آهیل پست هم عشق می کرد از آزار دادنش.

- دعواتون سر چی بوده پسر؟ اینو
می خواستم ازت بپرسم.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و سعی کرد خنده اش
را کنترل کند اما دوباره به خنده افتاد.

- پسرت اونجاس حاجی... چی
باعث شده فکر کنی جوابتو
می دم؟

مصطفی عاصی شده گفت:

- تو چیزی مصرف می کنی؟

قهقهه ی آهیل دوباره بلند شد.

#پارت 174

حوالی به محبتان

با شیطنت کمی خودش را سمت حاج مصطفی کشید
و چشمک زد.

- همه چی... تو چی می‌خوای؟
ساقی حلال خور تو دست و بالم
زیاده! بیارم؟ بچینم؟ بیچم؟

■ حاج مصطفی از سر تاسف سر تکان داد و از جا بلند
شد.

کاملاً متوجه شد که سیاست هایش هیچ اثری روی
آهیل ندارد و این پسر کلاً مخ ردی تر از این حرف
هاست...

- امیر جان تو بگو چی شده پسر.

امیر که انگار منتظر جرقه بود تا منفجر شود، با حرص
گفت:

- آذر طنین رو از خونه انداخته
بیرون... بعد طنین هم فکر کرده ما
بی غیرتیم پاشده رفت خونه
برادرخوندهش!

چشمان آهیل از شنیدن لفظ برادر خوانده چین خورد.
دلش می‌خواست آن برگ آزمایشی که خبر از
نطفه‌اش درون شکم طنین می‌داد را در صورتشان
بکوبد.

مصطفی متفکر سر تکان داد.

- به نظر منم درست نیست
پسر... تو طنین که می‌خواید
عقد کنید؛ چه بهتر که از همین
الان بیاریش خونه خودت. سر
فرصت هم یه مجلس سنگین
براتون می‌گیریم.

آهیل با ابروهای بالا پریده نگاهشان کرد.

با تک سرفه‌ای دوباره خودش را دخالت داد:

- عذر می‌خواهم! در مورد طنین
صحبت می‌کنید یا گونی سبب
زمینی؟

امیر سام با پرخاش گفت:

- تو رو سینه؟ بهار محمدی

یخی های آهیل دوباره سخت شد.

- تو تا اون روی سگ منو بالا نیاری
دهنتو نمی‌بندی... قشنگ

می‌دونم اینوا! بعدشم طنین مگه
سفیه یا بی صاحابه که شماها
واسش تصمیم می‌گیرید؟

مصطفی گفت:

- طنین حق نداره رو حرف ما حرف
بیاره... بعدم کی بهتر از امیر
سامم برای طنین؟ کی یه بچه‌ی

طلاق که باری به هر جهت بار
اومده رو می‌گیره؟ صلاحش اینه
بره خونه شوهر تا آدم شه! شما
هم بهتره توی این بحث های
خانوادگی دخالت نکنی.

نفس آهیل به شماره افتاده بود.
حالا دیگر اثری از آرامش چند دقیقه‌ی پیشش نبود!
بی اختیار، از بین دندان های چفت شده غرید:
طنین خانوادگی منه!

#پارت 175

نگاه آروشا خبر از وضعیت قرمز خانه می‌داد.
نویان در آغوشش خواب بود.
آهیل صدایش را پایین آورد و با تشویش پرسید:

الان کجاست؟ -

با سر به اتاق خوابش اشاره زد.

آهیل عاجزانه درخواست کرد.

- آروش تا فردا، پس فردا میشه نوین رو ببری خونه خودت؟

- نه پس می‌ذارمش بین شما دو تا خل و چل! وقتی

رسیدم بالا سرش طنین که مثل مرده از تو گور در

رفته. این بچه هم داشت پس میفتاد از قیافه طنین...

آهیل لبش را با زبان خیس کرد.

خوابه؟ -

آروشا با ترحم سر تکان داد.

قرصش دادم... آهیل داشت سخته

می‌کرد! تو عمرم انقدر عذاب

وجدان نگرفته بودم که از دیدن

حال و احوال طنین گرفتم!

دل آهیل از تصور حال طنین، بهم پیچ خورد...

چه بلایی مانده بود سر دخترک بیاورد؟
کلاً ورق برگشته بود!
اول طنین به قصد اذیت پا پیش گذاشته بود و حالا...
آهیل بی منظور آزار هایش را رسانده بود.
نفسش را صدادار بیرون فرستاد و به در اشاره زد.
خب تو برو دیگه من برم پیش
طنین.
آروشا نگران نگاهش کرد.
آهیل اصلاً تنه‌اش نذار! بچه‌س...
سنش کمه. این اتفاق های اخیر
واسه زن سی ساله هم هضمش
سنگینه چه برسه به طنین دیگه!
آهیل نگاهش را با خستگی در اتاق خواب دوخت و
لب زد:
حواسمه....

آروشا با گفتن:

این سری با همیشه فرق داره
ممکنه یه کاری دست خودش بده!
من نگاه مرده‌ش رو دیدم آهیل...

سمت در قدم برداشت.

دل آهیل مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

#پارت 176

صدای بسته شدن در را که شنید، سمت اتاق خواب
پا تند کرد.

به عادت این چند وقت، شانهاش را به چهارچوب در
تکیه داد.

نگاهش را به صورت بی روح طنین انداخت.

حتی در خواب هم اخم داشت.

سنگینی نگاهش، باعث شد پلک طنین بلرزد.
سمت تخت قدم برداشت.

باید خیالش را بابت بودنش راحت می‌کرد!

باید می‌فهمید در این باتلاق خودساخته‌ای که دست
و پا می‌زند تنها نیست...

طنین با بدخلقی چشمش را باز کرد و به آهیل خیره
شد.

شاید داشت با نگاهش سلاخی‌اش می‌کرد که آهیل
انگشت اشاره‌اش را طرفش گرفت و تایید کرد:

باز منو اون اونجوری نگاه نکن! قرار
نشد تا تقی به توقی خورد من
مقصر شم که...

لب طنین عصبی بالا پرید.

منِ فلک زده بار اولم بود داشتم

خودمو بدبخت می‌کردم! توی

دختربازم بار اولت بود با یکی رابطه

داشتی که تخم دو زرده کاشتی
تو شکمم؟
دستش را مسالمت آمیز بالا آورد.

-

یه بار برا همیشه بیا این بحثو
ببندیم! مست بودم! مثل سگ
مست بودم! اسم خودمم یادم
نمیومد بعد تو توقع پیشگیری از
من داشتی؟

چشمانش لبالب پر از اشک شد.

پشتش را طرف آهیل کرد و پتو را روی سرش کشید.

با صدایی که مشخص بود دارد خون جگر قورت
می‌دهد تا در گلو نشکند، گفت:

- آهیل برو بیرون! هر چقدر هم ادعای این مایندی
داشته باشم؛ باز وقتی می‌بینمت می‌خوام خفت
کنم!

کنارش روی تخت نشست و پتو را کنار زد.

- بین منو طنین! من تا تهش باهات
دیگه از چی اینجوری لرز می کنی؟
طنین صورتش را بیشتر در بالشت فرو کرد و اشک
هایش باز نافرمانی کردند.

- از خودم متنفرم... حالم از خودم
به هم می خوره... از تو بدم میاد... از
مامانم بدم میاد... از بابام! از همه
بیزارم...

#پارت 177

هق زد.

- آهیل من حتی از این چیزی که تو
شکمه هم هم بدم میاد... این...
این...

آهیل کنارش دراز کشید و تنش را محکم بغل زد.

- هیش... هیش... درست میشه.

مشت هایش را ناتوان به سینه‌ی آهیل کوبید.

- چی درست میشه؟ عکس و

فیلمایی که ازم پخش شده؟

بکارتم که رفته؟ این کوفتیِ تو

شکمم که حتی نمی‌خوام بهش

فکر کنم؟ یا خونواده‌م که از خونه

پرتم کردن بیرون؟ چی درست

میشه لعنتی؟

بغض فرو خورده‌اش با صدای بدی شکست و ادامه

داد:

- فقط یه راه داره اونم مردن منه!

اگه من بمیرم همه بدبختیام باهم

درست می‌شه...

حقیقتاً تن آهیل لرزید از حرفش.

محکم تر در آغوشش کشید.

لبش را روی پیشانی‌اش گذاشت و لب زد:

- به چیزای چرت و پرت فکر نکن!
حالت خوب نیست الان فقط منفی
بافی می‌کنی.

طنین با خشم آهیل را به عقب هول داد.
از روی تخت پایین رفت و با تشویش رو به روی تخت
ایستاد.

- همیشه تو برام از نکات مثبت اخیر
صحبت کنی؟

آهیل تا دهان باز کرد؛ طنین انگشت اشاره‌اش را به
نشانه‌ی سکوت، روی بینی‌اش گذاشت.

- هیس! هیچی نگو! بذار من
بگم...

مشتش را محکم روی شکمش کوبید که آهیل بی
اختیار سمتش نیمخیز شد.

طنین با حرص ادامه:

- بذار برات از شناسنامه سفیدم و
این... این کوفتی که قراره فامیل
مهرگان بیاد پشت بند اسم
کوفتی ترش بگم! منفی بافی؟
واقعا آهیل من به چیه این زندگی
باید دل خوش کنم؟

آهیل واقعاً توانایی نداشت این آتشفشان فعال را آرام
کند.

با احتیاط سمتش رفت.

- کی گفته شناسنامه ت قراره
سفید باقی بمونه؟ ناسلامتی
بچه من تو شکمته!

طنین با ناله روی پارکت های اتاق پخش شد.

#پارت 178

- لعنتی من فقط هجده سالمه!
آشغال من فقط هجده سالمه!
منم آدمم... منم مثل هر دختر
دیگه‌ای آرزو دارم واسه خودم!

آهیل کنارش نشست و جفت دستش را گرفت.
تند تند و با اطمینان گفت:

- بگو... بگو من تک تکشو برات
برآورده می‌کنم! طنین من یه بار
قول دادم جای تمام نداشته هاتو
پر کنم... آدمی نیستم که شونه
خالی کنم از زیر قول و قرارم!

حالا طنین حرف هایش؛ از گله و شکایت فاصله گرفته
بود.

شاید رنگ درد دل کردن داشت...

- منم مثل هر آدم دیگه‌ای
می‌خواستم عاشق شم! ازدواج

کنم... لباس عروس بپوشم. از
زندگیم لذت ببرم بعد بچه دار
شم... بچه‌ای که از عشق
زندگیمه.

با یشمی های خاموشش به آهیل نگاه کرد و ادامه
داد:

بچه‌ای که باباش منو واسه خودم
دوست داره...

احتمالاً آهیلی که با عشق لباس عروس تن
معشوقه‌ش کرده و از زندگی‌اش لذت برده بود.

آهیلی که از عشقش بچه دار شده و آخرت زندگی
رویایی‌اش به جهنم ختم شده بود؛ چیزی از آرزوهای
یک دختر هجده ساله نمی‌فهمید.

سعی کرد متقاعدش کند.

بین طنین این زندگی که تو
می‌گی مال قصه هاست! واقعیت

تلخه! مثل زهرماره... قبولش کن.
از بین آدما یک در هزار این
زندگی ای که تو می‌خوای رو دارن!
طنین بی حرف نگاهش کرد.

آهیل به خیال اینکه دارد متقاعد می‌شود دوباره
شروع به صحبت کرد.

ببین منو! من همه جوهره پات
وایستادم!

نگاه طنین ترس داشت.

اگر آهیل عاقل بود؛ باید می‌ترسید!

سوال بی پرده‌ی طنین شوکه‌اش کرد:

دوستم داری؟

کیش و...

نداری!

مات!

جولای پمختان

#پارت 179

ذهنش متمرکز نمی شد.

خبر داده بودند میلاد بهوش آمده و او همچنان درگیر جواب نداشته اش به سوال مغز سوراخ کنِ طنین بود!

پشت در اتاق خصوصی میلاد ایستاده بود و به جای تهدید های آماده کرده اش؛ صورت بی حس شده ی طنین جلوی چشمانش جولان می داد.

نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و با ذهنی پریشان دستگیره ی در را پایین کشید.

میلاد روی تخت نشسته بود و داشت زهار کوفت می کرد.

با شنیدن صدای در نگاهش سمت در چرخید.

نگاهش که به آهیل خورد رنگش یکباره پرید.

غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.
آهیل خونسرد در را پشت سرش بست و سمت
میلاذ قدم برداشت.

میلاذ ترسیده خودش را عقب کشید و صدایش را روی
سر انداخت:

پرستار... دکتر... کمک!

آهیل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

با کدوم عقل سلیمی فکر کردی
کسی میاد کمکت لجن خان؟

میلاذ نفس هایش از ترس به شماره افتاده بود.

آهیل اما خونسرد روی کاناپه‌ی رو به رویش نشست.

الان نمی‌خوام بکشمتم نترس!

میلاذ همچنان ترسیده نگاهش می‌کرد.

آهیل با طمانینه نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و
کمی سمت میلاذ خم شد.

میلاد بلافاصله دوباره فریاد کشید:

پرستار! کمک! -

آهیل با تاسف نگاهش کرد.

- به خودت بیا مرد! آهیل افخم

جلوت نشسته... نه اون ببو گلابی

شیش سال پیش! پول می‌دونی

چیه؟

میلاد آن لحظه آهیل را نمی‌دید. عزرائیلش را می‌دید.

داشت از ترس سخته می‌کرد.

آهیل با پوزخند صداکاری به پشتی کاناپه تکیه داد.

- تا خرخره پول کردم حلقومشون!

بگم کر شن؛ کر می‌شن! بگم لال

شن؛ لال می‌شن! بگم کور شن؛

کور می‌شن! پس نه منو دیدن، نه

صدای تو رو می‌شنون، نه چیزی

می‌تونن به کسی بگن!

حوالی بهمختان

#پارت 180

شرارت دوباره جای خود را در میمیک صورتش پیدا کرد.

تکرار کرد:

پول می‌دونی چیه؟

میلاد با شناختی که از آهیل داشت مطمئن بود می‌خواهد چیز مهمی بگوید.

خودش دوباره ادامه داد.

پول... پول اون چیزیه که توی بی

سر و پا رو آدم کرد! پول اون چیزیه

که به تو ت*خم خیانت کردن به

منو داد!

سرش را تاکید وار تکان داد و حرف مهمش را شروع

کرد:

مردن گاهی وقتا بهترین نعمته
میلاد...

به خنده افتاد.

تو حتی لیاقت مردنم نداشتی! تو
اگه می‌مردی خیلی خوش به
حالت می‌شد... تو زنده موندی تا
من بشم ملک عذابت! تو زنده
موندی تا من تک به تک چیزایی
که بهت دادمو ازت بگیرم!

میلاد حالا فهمیده بود اصل ماجرا چیست...

فهمیده بود و داشت دق می‌کرد.

داشت می‌مرد!

من تو رو آدمت کردم میلاد توکلی!

بعد واسه من دور برداشتی؟

میلاد رسماً لال شده بود.

این اعلام رسمی جنگ آهیل بود و وای به حال
میلاد...

- تو اگه پول من نبود سگ محلت
نمی داد... با آدما گشتی دور
برداشتی؟

پی در پی تحقیرش می کرد و جگرش حال می آمد از
نگاه سوخته اش.

از نگاه باخته اش.

از نگاه مرده اش.

نمایشی چشم گرد کرد.

راستی وقتی داشتی می رفتی

اون دنیا یه خبر مهم رو از دست

دادی! رها طهماسب قرارداد یه

فیلم جدید گرفته... بعد چند سال

که بازیگر محبوب دل ها از خارج

برگشته قراره پر قدرت با یه سریال
برگرده!

سخت نبود حدس ادامه‌ی حرفش...

میلاد با صدایی خشدار سرش را به نشانه نفی تکان
داد و گفت:

- کاری به اون نداشته باش... اون
تازه داره از زندگیش لذت می‌بره!
آهیل قهقهه زد.

#پارت 181

- به چپ و راستم همزمان که داره
لذت می‌بره!
جدی شده نگاهش کرد.

- هم اون هم تو با هم غلط
می کنین نفس راحت بکشین
وقتی من مثل عزرائیل بالا
سرتونم!

میلاد به اصطلاح عاشق پیشه گفت:

- رها تقصیری نداره... من عاشقش
شدم. هرکار میخوای با من بکن.

آهیل مستقیم به چشمانش نگاه دوخت:

- بین منو میلاد توکلی! عقل
داشته باش! بترس از این آهیلی
که قصد جونتو کرده...

دیوانه وار خندید و ادامه داد:

- تو حتی نمی تونی تصور کنی چی
در انتظارته.

حرفش درست بود.

میلاد اصلاً نمی‌توانست تصور کند این آهیل جدید
چقدر خطرناک است.

این هیولای بیدار شده تا چه حد بی رحم است...

آهیل از جا بلند شد و سمت در قدم برداشت.

میلاد هنوز نفس راحتش را بیرون نفرستاده بود که
آهیل، قبل از خارج شدن حرف آخرش را زد.

همان تیر خلاص همیشگی‌اش!

- پیام منو به اون زنیکه بی پدر و
مادر برسون!

میلاد با چشمان از جا در آمده نگاهش کرد.

آهیل با همان خونسردی جدید ترسناکش لب زد:

- بهش گفتم دنبال سوراخ موش

بگرده... اینکه حرفمو جدی نگرفت

دیگه مشکل خودشه!

میلاد با التماس صدایش زد:

آهیل اون بی تقصیره...
آهیل چشمانش به نشانه تمسخر چین خورد.

خیلی حرف می‌زنی لجن خان!
کوپنت هرچی بیشتر پر باشه،
بیشتر دهن‌تو سرویس می‌کنم!
پس به نفعته دهن‌تو ببندی...
روشنه؟

عاجز سر تکان داد.

آهیل با لبخند رضایت بخشی گفت:

خوبه! پس مثل یه بچه خوب میری
بهش میگی آهیل گفته بازی از
الان شروع شد. قدم به قدم تو
میدون مینه! حواسش باشه
منفجرم نکنه که زودتر از موعد؛
دنیاشو به آتیش می‌کشم!

#پارت 182

حوالی پمختان

همین خونه س؟

طنین وحشت زده چشم های سردش را از دیوار رو به
رویش گرفت و به در دوخت.

این صدا، صدای آشنایی بود، بیگانه!

خیلی غریبی می کرد با صاحب این صدای به گوشش
آشنا...

اینجا چه می خواستند؟

زانو هایش را بغل زده، با چشمان گرد شده همچنان
به در خیره شده بود.

پیدایش کردند!

طنین بدبخت شد!

پیدایش کردند و آهیلی نبود که سینه سپر کند
برایش....

تنها گیرش آوردند و آهیلی نبود که پا بگذارد روی
خرخره‌شان تا رهایش کنند.

او حاج مصطفی بود و اگر پیدایش نمیکرد عجیب بود!

صدای نحس امیر سام به گوشش خورد:

- حاجی مطمئنم اینجاست... طنین
وقتی رفت بالا آسانسور رو این
طبقه ایستاد.

مگر این مردک الان نباید پشت میله های زندان
باشد؟

زنگ واحد، سکوت یخ زده خانه را خراش داد.
شانه هایش عصبی بالا پرید.

دوباره صدای کریه امیر سام به گوشش خورد:

- طنین، طنین، درو باز کن!
می‌دونیم اونجایی...

باز هم صدای زنگ و این بار حاج مصطفی خط و نشان
کشید:

-
بیا باز کن این درو دختری بی
آبرو! فکر کردی ما آبرومون رو از
سر راه آوردیم که توی الف بچه
بکنیش پیرهن عثمان به بادش
بدی؟

تن طنین رعشه گرفته بود.
آهیل چرا نمی‌آمد؟

-
با زبون خوش بیا بیرون این
پسرهای بخت برگشته همین امروز
عقدت کنه این لکه‌ی ننگ از
پیشونی ما مهرگان ها پاک شه!
مثل طفلی بی پناه خودش را پشت مبل سلطنتی
سالن پنهان کرد.

از کدام لکه‌ی ننگ صحبت می‌کرد؟
صدای امیر سام ناقوس مرگش شده بود.

#پارت 183

حوالی پمختان

دختره‌ی عفریته اگه جایی چو
بیفته نوه‌ی حاجی شب رو خونه
مرد نامحرم مونده سرتو لب باغچه
می‌بریم! بیا بی سر و صدا این بی
آبرویی هاتو تمومش کنیم.
بی صدا بغضش شکست.

دوست داشت بر سرشان هوار بزند " نصفه شب که
آواره‌ی کوچه و خیابان شدم، غیرت باد کرده‌تان کجا
بود؟ "

دلش می‌خواست فریاد بکشد " از نطفه‌ی حرامی‌ام
خبر دارید که حرف از لکه‌ی ننگ می‌زنید؟ "
حاج مصطفی اینبار به اصطلاح خواست از در نصیحت
وارد شود.

- طنین بابا اگه مثل بچه آدم بیای
بیرون، قول می‌دم روی این خیطی
که کردی چشم پوشی کنم.
محرابم رفت؛ دلیل نمی‌شه فکر
کنی بی صاحبی!

این جماعت، کی می‌خواستند بفهمند دختر هم
انسان است؟

کی می‌خواستند بفهمند دختر هم آزاد است؟
کی " مغز های کوچک زنگ زده‌شان " می‌خواست
کمی روغن بخورد؟

دختر هم حق زندگی دارد...

دختر اشیاء نیست!

دختر حیوان نیست که صاحب داشته باشد!

دختر هم انسان است!

صدای نحس امیر سام دوباره گوشش را آزد.

- به ولای علی درو می شکونم میام
از گیس می کشم می برمت محضر
عقدت می کنم طنین!

دم از مولایش می زد و خبر نداشت همان مولای
متقیانش گفته " أَيُّهَا النَّاسُ ، إِنَّ آدَمَ لَمْ يَلِدْ عَبْدًا وَ لَا
أَمَةً ، وَ إِنَّ النَّاسَ كُلَّهُمْ أَحْرَارٌ .
ای مردم! آدم نه بنده ای زایید و نه کنیزی. مردم همه
آزادند... "

آزادی که سرش را بخورد کاش فرصت نفس
کشیدنش می دادند...

جواد بنی اسدی چه زیبا این فرقه را تفسیر کرده بود:
- دل خوشی مان همه این است،
مسلمان هستیم!

فخر داریم که ما پیرو قرآن هستیم!
ما مسلمان دروغیم! مسلمان فریب...
همه ی دغدغه مان این شده؛ گندم؟ یاسیب؟

حوالی پمختان

#پارت 184

هر که از راه رسید آبروی دین را برد!
هر که آمد فقط از گرده ی این مذهب خورد!
آب راکد بشود، قطع و یقین می گندد!
غرب یکدست به دینداری مان می خندد!
در نمازت "خم ابروی نگار" آوردی!
با عبادات چنین، گند به بار آوردی!
حاج مصطفی دوباره روی منبر رفت،
بابا جان می دونی که اگه ابروی ما
خدشه دار شه ما بی ابرویی رو با
خون پاک می کنیم. پس تا قضیه
کش دار نشده مثل انسان بیا
بیرون. افته برا حاج مصطفی

نوهش رو از خونه مرد نامحرم
بیرون بکشه.

بنی اسدی خوب شناخته بودشان:

پاره کن رشته ی تسبیح و مرنجان
دین را!

اینهمه کشنده این مد " و لا الضالین " را!

دم از دین میزدند و ته افتخارشان، کش دادن مد " و
لَا الضَّالِّينَ " نماز شب هایشان بود و بس!

دریغ از دانستن اصل دین...

کسی با لگد به در کوبید.

شانه های طنین از ترس بالا پرید.

به ولله درو می شکنیم خودمون
میایم تو اون وقت دیگه باید جای
رخت عروس، رخت سیاه به تن
کنی!

این جماعت به ظاهر مومن، از قماش همان عرب
های جاهل بودند که دخترانشان را زنده به گور
می کردند!

این ها فقط شیوهی قتل را عوض کرده بودند.

برای آبرو، دخترشان را زنده زنده، در گور مردی که
دوستش نداشت، می انداختند تا بالاخره نفس ببرد و
آبرو...

دخترمان در چنگ مردی غریبه مرد اما، آبرویمان حفظ
شد، قربة الی الله!

که ای کاش مرده شور ببرد تمام این آبروهای بوی
تعفن گرفته را...

حاج مصطفی تاکید کرد:

بی آبرویی فقط با خون شسته
می شه...

و کسی فریاد کشید " بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْتُ؟

به کدامین گناه کشته شده است؟ "

امیر سام خواست به خیال خودش رامش کند.

#پارت 185

بیا مثل بچه آدم بیرم عقدت کنم.
بریم سر خونه زندگیمون. تو باری
به هر جهت بار اومدی. از آذر توقع
بهتر از این نمی رفت البته. زنم
بشی درستت می کنم. عقد کنیم
به کمک خدا آدمت می کنم.
دوباره صدای حاج مصطفی...

من این همه سال جلو خدا دولا
راست نشدم که هم خونم
پیشش رو سیاهم کنه... من این
همه سال نوکری مولا رو نکردهم
که اولاد ناخلف توی نسل و ذریه م

پا بگیره! من این همه کار خیر
نکردم که تهش آخر عاقبتم بشه
این...

با هر جمله‌شان، نفسش می‌رفت و شعر تکه تکه در
سرش پخش می‌شد:

بردن نام علی رمز مسلمانی
نیست.

دین به اینقدر عزاداری طولانی نیست.

علی از قوت جهان لقمه ی نانی برداشت.

قدم خیر که برداشت نهانی برداشت.

جانفدا؟

شیعه؟

محب؟

دوست؟

کدامی ای دوست؟

تو خودت حکم کن!
اینجا چه کسی پیرو اوست؟
مال مردم خوری و گردن کج پیش خدا؟
در سرا با پری و توی حرم با مولا؟
شیخ هامان به شکم بارگی عادت کردند!
روسا نیز به خونخوارگی عادت کردند!
مومن واقعی آنست که الگو باشد...
آن زبان در خور ذکر است که حقگو باشد!
هرکه پیشانی او زخم شده مومن نیست!
پیر وادی شدن ای دوست؛ به سال و سن نیست!
دین تسبیح و مناجات و محاسن دین نیست!
به خدای تو قسم پیرو دین خودبین نیست!
کاش زبان لعنتی‌اش قفل نشده بود تا فریاد می‌کشید
" این همه سال جلوی خدایت خم و راست شدی یا
مردم؟ "

" برای خدایت عبادت می‌کنی یا مردم؟ "
معه‌اش بهم پیچ خورد و بی اختیار بلند عق زد.

#پارت 186

نویسنده: بهار محمدی
عربده‌ی امیر سام کل برج را فرا گرفت:

- خودتو به موش مردگی زن! اون
مرتیکه‌ی زن باز نمی‌تونه به تو به
چشم خواهر خونده نگاه کنه!

خواهر؟

دستش روی شکمش مشت شد.

آهیل را برادر خوانده اش می‌دانستند و نطفه‌اش...

نه!

نطفه‌ی حرامی‌اش در بطن طنین داشت جان
می‌گرفت.

- طنین به قرآن درو وا نکنی بد
میبینی...

با لگد به جان در افتاد.

- د باز کن این سگ مصبو...

با هر ضربه، ترسیده خودش را روی سرامیک سرد
سر می‌داد و عقب عقب میرفت.

زنده اش نمی‌گذاشتند...

می‌گذاشتند؟

مسلمان نه...

آبرو برایشان مقدس تر از خون دختر بی آبرویشان بود!

- طنین...

به دیوار برخورد کرد.

- خوب گوشاتو وا کن بین چی
میگم...

گوش هایش کر شد.

آروشا!

- اون روی سگم دیگه داره بالا میادا!
دستش را روی کاناپه پشت سرش کشید و تلفن را
چنگ زد.

دوباره به در لگد کوبید.

شماره را با حالتی منگ گرفت.

- بهت حق انتخاب دادیم... اگه امروز
نیای حکم مرگ خودتو امضا کردی.
ما بی غیرت نیستیم طنین!

غیرت در مرام آن ها چه بود؟

عزرائیلی که سر دخترش را با داس برید؟

برای آبرو...

غیرت برایشان اینگونه معنا شده بود؟

امیر سام دیوانه وار به جان در افتاد.

صدای ضعیف مصطفی را می شنید که سعی در آرام کردن دردانه پسرش داشت.
قلبش مچاله شد.

الو؟
-

#پارت 187
نویسنده: بهار محمدی

احساس کرد صدای فرشته‌ی نجاتش را شنیده.
قبل از اینکه حرفی بزند؛ فریاد حاج مصطفی بلند شد:
- همین امروز باید بشینی پای
سفره‌ی عقد طنین. بسه دیگه
هرچی واسه خودت جولون دادی!
طنین خشک شده تلفن را در دستش فشار داد.
صدای بلند مصطفی به آن طرف خط هم رسیده بود.
چیزی در دل آروشا فرو ریخت.

یا پیغمبر باز چی شده؟ این صدا
کیه؟

توان لب باز کردن نداشت.

شدت ضربه ها به در زیادتیر شدند.

طنین حق هقش اوج گرفت.

آروشا داد زد:

_ هی با توام... می گم چه خبر شده؟

صدایش را گم کرده بود.

نالید:

آروشا...

خودش وحشت کرد از گرفتگی صدایش.

یا قرآن چته تو؟

زار زد.

نجاتم بده...

و گوشی از دستش سر خورد.

آروشا هاج و واج به تلفن درون دستش نگاه کرد.
مضطرب صدایش زد:
طنین؟ -

اما تنها بوق اشغال تلفن بود که نصیبش شد.
دلش گواه بد می‌داد.
صدای حاج مصطفی را خوب تشخیص داده بود.
شوکه بار دیگر به شماره‌ای که طنین با آن تماس
گرفته بود نگاه کرد.
برج آهیل بود!

تنش یخ کرد.
مصطفی تا پشت در خانه رفته بود و اگر دستش به
طنین می‌رسید زنده زنده کبابش می‌کرد!
و سوال اینجا بود!
آهیل دقیقاً کدام گوری است؟

#پارت 188

حوالی پمختان

دست نویان فلک زده را محکم سمت در کشید و با
قلدری برایشان صدا بالا برد.

- آهیل برسه تک تکتونو تیکه پاره
می‌کنه! گم شین از جلو خونه‌ش
هرچه سریع تر تا زنگ نزدم پلیس
بیاد!

مصطفی نگاهش را به زیر انداخت.

- برو دخترم من با شما صحبتی
ندارم.

آروشا عصبی حاج مصطفی را به عقب هول داد.

- غلط می‌کنی میای دم خونه
داداش من صداتو می‌ندازی سرت
تن و بدن دختر طفل معصوم رو
می‌لرزونی!

مصطفی زیر لب گفت:

لا اله الا الله... -

آروشا با حرص نگاهش کرد.

- بزنه به کمرت الله! مرتیکه پیری

فکر کردی نر بودن به صدای بلنده؟

امیر سام دخالت کرد.

- حرف دهنتو بفهم ضعیفه!

- ضعیفه هفت جد و آباد نداشتته مرتیکه بی همه

چیز! اگه مردونگی به صدای بلنده که خر از همه تون

مرد تره چون صداش بلند تره!

امیر سام نیشخند زد.

- برو خانوم... برو ما خوش نداریم با

زن صحبت کنیم.

آروشا نه گذاشت، نه برداشت، یک راست سیلی

محکمی حواله صورت امیر سام کرد.

- اینو زدم جای ننه بابات که به موقع
نزده بودن! اگه دوبار زده بودن تو
دهنت الان انقدر گشاد و بی
مصرف بازش نمی کردی!
- دستش را سمت آسانسور گرفت.
- گمشین زودتر تا پلیس خبر نکردم! درسته در بازه
ولی قرار نیست که هر آشغال بی سر و پایی هول
بخوره بیاد داخل!
- هیچ غلطی نمی تونی بکنی!
آروشا تخس نگاهش کرد.
- تلفنش را بیرون کشید و بی معطلی شماره‌ی صد و
ده را گرفت.
- الو می خواستم گزارش یه ورود
غیر قانونی به ملک شخصی رو
بدم!

حاج مصطفی با دندان های قفل شده دست امیر
سام را سمت آسانسور کشید.
- بیا بریم تا این خونواده باز برامون
شر درست نکردن!

#پارت 189 نپیزه: بهار محمدی

تن سرد طنین را در آغوش کشید.
رفتن... تموم شد! آروم باش.
- طنین اما هیچ چیز نمی گفت.
سکوت کرده بود.

نویان احساس می کرد همراه عزیزش چند وقتی
است که مثل سابق نیست.
با ناراحتی نگاهش کرد.
آروشا آرام تکانش داد.

- هی! بسه دیگه یه چرتی پروندن
اونا نمی‌خواد بهش فکر کنی...
فکر نمی‌کرد اما، در میان حرف هایشان گم شده بود!
با حرف هایشان طنین را کشته بودند.
ظرفیتش را سر آورده بودند.
دخترک از خودش متنفر بود، حالا از خودش بیزارش
کردند.
همه‌ی قتل‌ها که خون و خون ریزی نمی‌خواست
آخرا!
یکی از فجیع‌ترین قتل‌های تاریخ بشریت؛ همین چند
دقیقه‌ی پیش رخ داد.
اما کسی مردن دخترک را به چشم ندید!
آنها بی‌سر و صدا، جنازه‌ی روحش را در گورستان
جسمش حبس کردند.
به قول مهران مدیری " ما در دنیایی زندگی می‌کنیم
که کلمات؛ بیشتر از گلوله آدم می‌کشد! "

بی روح به آروشا نگاه کرد.

- فکر کنم افتادم رو خونریزی...

آروشا نگران پرسید:

- خدا نگذره از سرشون... تو الان

خونریزی داری نشستی اینجا مثل

ماست نگاه من می‌کنی؟

به جای جواب، گفت:

- پد ندارم... می‌ری واسم از

داروخونه پد بهداشتی بگیری؟

آروشا هول سر تکان داد.

- آره آره... لعنتی تو حامله‌ای!

خیلی خطرناکه خونریزی تو ماه

های اول بارداری...

نالید:

- فقط برو آروشا!

- نویان باشه پیشت پس... من الان میام.
هول سر تکان داد.
نه نه اصلاً! نویانم ببر با خودت...

#پارت 190

نویسنده: بهار محمدی

پسرک بیش از حد توانش صحنه های ناگوار دیده بود.
دیگر نمی خواست شاهد چیزی باشد...
آروشا متعجب نگاهش کرد.

- دو قدمه! میام الان.

به محض بیرون رفتنش نویان سمت طنین آمد و
کنارش روی مبل نشست.

با دلسوزی نگاهش کرد و پرسید:

- طی طی ناراحته؟

بغض دیواره های گلوی طنین را آزد.

با چشمانی لبریز از اشک به صورت معصوم نویان
خیره شد.

- طی طی داره می میره نویان! طی
طی داره ذره ذره می میره نویان!

حالا نویان طفلی هم بغض کرده بود.

- درد داره طی طی؟

بغض و اشک طنین، با کلمه هایش فرود آمدند.

- درد داره... خیلی هم درد داره!
می خوام تموم شه دردم.

از گریه ی طنین، نویان هم به گریه افتاده بود.

- خب برو دکتر... ترسناکه ولی زود
خوب می شی!

با محبتی تلخ به نویان خیره شد.

- آرزو دارم یه لحظه جای تو باشم نویان!

- خب بیا جای من تا حالت خوب شه طی طی!

صورت نویان را با دست قاب کرد.

نفسش را لرزان بیرون فرستاد و سعی کرد منطقی
توجیه‌اش کند.

- نویان! یه چیزی بگم گوش
می‌دی؟

نویان سرش را تند تند به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- من می‌خوام خوب شم...

می‌خوام خیلی زود خوب شم!

واسم باید یه کاری کنی...

کودکانه اشک هایش را با پشت دست زدود.

- هرچی بگی قبوله!

های های گریه‌ی طنین در فضای خانه بلند شد.

لب های سردش را روی پیشانی نویان گذاشت و نرم
بوسید.

- واسه اینکه طی طی حالش خوب

شه باید یه کاری انجام بده! من

می‌رم تو حموم... تو اصلاً هر
اتفاقی هم افتاد نیا اونجا باشه؟

#پارت 191

نویان دوباره سرش را تند تند تکان داد.
طنین تن نرمش را در آغوش کشید و در گوشش لب
زد:

تو خوب بزرگ شو! تو خوب زندگی
کن! تو حسرت چیزی رو نخور!
طی طی خیلی دوستت داره
نویان!

نویان دست های کوچکش را دور گردن طنین حلقه
کرد.

نویان هم خیلی طی طی رو
دوست داره.

برای بار آخر صورت نرم نوین را بوسید و عقب رفت.
- کاش مجبور نبودم این کارو انجام
بدم نوین! اما مجبورم... درد داره
ذره ذره می‌کشتم!

نوین چیزی از حرف هایش نمی‌فهمید.
گیج نگاهش کرد.
طنین با لبخندی تلخ از تن کوچکش جدا شد.
سمت اتاق خواب آهیل رفت.
حمام آنجا بهتر بود!
پناه تر...

لحظه‌ی آخر سمت نوین چرخید و با نگاهی که بوی
خدا حافظی می‌داد لب زد:
قول دادی نیای ها... باشه؟
-
کودکانه قول داد:
نمیام!

خیالش کمی راحت شد.
باید عجله می کرد.
دلش نمی خواست نجات پیدا کند.
دلش نمی خواست آروشا سر برسد.
پاتند کرد.
با همان لباس ها وارد حمام شد.
تیغ یکبار مصرف گوشه ی حمام را برداشت.
لعنت به وقتی که داشت با سرعت می گذشت!
تیغ را با تمام جان نداشته اش به دیوار کوبید و
قسمت پلاستیکی اش را جدا کرد.
به نفس نفس افتاده بود.
پشیمان می شد؟
حتی یک درصد!
او امیدی برای ادامه ی زندگی نداشت.
جز آن حجم دوست داشتنی مچاله شده روی مبل...

که حتی او هم سهم طنین نبود!

حوالی بهستان

#پارت 192

باید عجله می کرد.

کمرش را به دیوار سرد حمام تکیه داد.

کمی آستینش را بالا زد.

دوست نداشت تن لختش را مامورین نعش کش
ببینند...

گوشه‌ی مثلثی تیغ را روی ساعدش گذاشت و عمیق
فشار داد.

وقتی احساس کرد تیغ کاملاً در گوشت و رگ هایش
نشسته دیگر امان نداد...

زخمی به عرض مچ دستش و عمق نصف تیغ روی
مچش ایجاد کرد.

نفسش...

خون گرم راه خودش را روی دستش پیدا کرد.

رگ زده بود!

رگش را...

جوی خون از مچ بریده شده‌اش راه گرفته بود و اون احساس می‌کرد دنیای رنگینش حالا دارد رنگ واقعی را نشان می‌دهد...

همه جا خاکستری شد.

احساس سبک بودن داشت.

درد ها تمام شده بودند!

زانوهایش آرام خم شدند.

کنار دیوار سر خورد.

گور پدر لباس هایی که با خونش رنگین شد.

لباس که دیگر به کار مرده نمی‌آمد؛ او حالا کفنی‌اش را می‌خواست!

سرما از انگشتانش شروع شد و کم کم به مغز
سرش رسوخ کرد...
پلک هایش آرام روی هم افتاد.

مانند بال زدن شاپرک...

سرش سنگین شد و به سبکی بال های همان
شاپرک کف حمام دراز به دراز افتاد.

دردهایش رفته بودند و او؛ جایی حوالی هیچستان گم
شده بود...

شاید که اینجا پایانش بود!

به زیبایی رقص یک رقاصه، نرم و سبک...

و زنی با صدایی خندان در سرش زمزمه کرد:

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود...

من تهی خواهم شد از فریاد درد!

#پارت193

حوالی به محستان

سه کام، حبس...

کار خودش را کرده بود!

کلید های آسانسور برایش خنده دار ترین تصویر جهان بودند.

به دیواره‌ی فلزی تکیه داده بود و به دایره های در حال حرکت می‌خندید.

در اتوماتیک که باز شد؛ تلو تلو خوران سمت واحد رفت.

رمز عبور را زد و در با صدای تیکی باز شد.

دستش را بند دیوار کرد و کفشش را به سختی با دمپایی هایش عوض کرد.

صدای هق هق خفه‌ی نوین کمی حال خوشش را ناخوش کرد.

پاهایش را روی سرامیک ها سر داد و سمت سالن به راه افتاد.

پسرک چنبره زده روی مبل؛ زار می‌زد.
مغز آهیل به خاطر گل رول شده‌ای که دود کرده بود؛
دیرتر از حالت طبیعی واکنش نشان می‌داد.

همانطور سرمست خودش را روی اولین مبل سالن
انداخت.

چته بچه نق می‌زنی؟

نویان که انگار منتظر همین تلنگر باشد؛ بغض فرو
خورده‌اش را با صدای بلندی ترکاند.
بچگانه نالید:

دلم می‌خواد برم پیش طی طی.

آهیل شل و ول خندید.

لیوان آب نیم خورده‌ی بی صاحب روی میز را، یک
نفس سر کشید و لب زد:

برو پیشش خب!

نویان تمام تلاشش را داشت می‌کرد تا مرد و مردانه
بی هیچ بغضی با پدرش، پدرِ چت و منگش صحبت
کند!

گفته نرم... -

آهیل دوباره بدون هیچگونه دلیلی خندید و بی خیال
اشاره زد: بهار محمدی
پاشو برو می‌گم من گفتم... -

نویان هیجان زده سمت اتاق آهیل دوید.
با شوق صدایش زد:

طی طی؟ -

#پارت 194

جوابی نشنید.

آخر جسم بی جان که صدا نداشت!

کنجکاو اشک هایش را پاک کرد و دور اتاق سر
چرخاند.

- طی طی خوب شدی؟ بابا گفت
پیام پیشت...

کسی نبود...

دوباره صدایش داشت رنگ باران می گرفت.

- طی طی من قولمو نشکوندم!
بابایی گفت پیام اونو دعوا کنی...

در نیمه باز حمام توجهش را جلب کرد.

قدم های کوچکش را سمت حمام برداشت.

در را آرام هول داد.

- طی...

با دیدن تن بی جان و غرق در خون طنین، حرفش
نصفه ماند.

قدمی دیگر سمت آن تن غرق در خون برداشت.

طی طی...
نفسش از ترس به شماره افتاده و مردمک چشمش
گشاد شده بود.

نگاهش از صورت رنگ پریده ی طنین، روی مچ
بریده اش سر خورد.

با وحشت به گریه افتاد.

تنش یکباره یخ کرد.

طفل معصوم حتی هنوز پنج ساله هم نشده بود!
حقش نبود دیدن این صحنه ها...

پاهای سرد و برهنه اش بی تعادل درهم پیچید و او
صاف روی خون های راه گرفته از مچ بریده ی طنین؛
افتاد.

تن یخ کرده اش از گرمی خون دخترک، گرم شد.
دستش را بلند کرد و با دیدن آن حجم از خون لخته
شده و لزج چسبیده به دستش؛ شلوارش را خیس
کرد.

جیغ می کشید و گریه می کرد.

نویان کوچک داشت می مرد...

طنین تکان نمی خورد.

و این از همه ترسناک تر بود!

آهیل کلافه از گریه ی نویان داد کشید.

طنین بچه ای مگه اذیتش

می کنی؟

جوابی نشنید...

"نچ" بی حوصله ای کشید و از جا بلند شد.

#پارت 195

زیر لب غرید:

معلومه که بچه ای...

جیغ های نویان کر کننده تر شده بود.

صدا بالا برد:

-
درد بابات بچه! چته هی ونگ
ونگ می زنی می ری تو مخم؟

وارد اتاق شد.

دقیقاً مثل ورود نویان؛ سرش را گیج دور اتاق چرخاند.
کسی را که پیدا نکرد؛ چشمش روی در چهار طاق باز
حمام نشست.

حمام اتاق، منشا گریه های وحشتناک نویان و
صدایی که از طنین نمی آمد بود!

اینبار آهیل با دیدن صحنه ی مقابل، روح از تنش جدا
می شد!

نویان با صورتی سرخ از گریه و لباسی سرخ تر از
خون؛ از جا بلند شد اما پاهایش روی خون و ادرار سر
خورد و دوباره با صورت روی زمین افتاد.

زیر زانوهای آهیل یکدفعه خالی شد.

چهار چوب در را چنگ زد.

احساس کرد از بالای دره به پایین پرتاب شده.
با زانو روی زمین افتاد.
وحشت زده صدایش زد:

طنین پاشو... طنین... این... این...
این خونا چی می‌گن؟

نفس نویان از گریه‌ی زیاد بند آمده بود.

آهیل چت بودن از سرش پرید.

فاز گل و دود و الکل از سرش پرید.

کلا برق سه فاز بود که از سرش پرید.

بی توجه به کثافت راه گرفته، توی حمام چهار دست
و پا سمت نویان رفت.

با دستان لرزان اول او را سمت خودش کشید.

سعی کرد جلوی چشمانش را بگیرد اما؛ این کار
دقیقاً نوش دارو، بعد از مرگ سهراب بود!

نویان هرآنچه را که نباید؛ دیده بود...

تپش قلبش حتی از روی پیراهن سفید هم مشخص بود.

عرق سرد کل تنش را فرا گرفت.

نویان را محکم تر به سینه چسباند و خودش هم به همراه پسرش بر سر شاید، جنازه‌ی غرق خون طنین

زار زد. *بوی سده: بهار محمدی*

نمی‌دانست چه خاکی بر سر بگیرد.

#پارت 196

او هم انسانی بود، به ضعفی هر انسان دیگر!

آدم‌ها...

امان از این آدم‌ها!

تا کارشان جایی لنگ می‌شود؛ یاد خدایشان

می‌افتند و خب او خداست...

مرامش فرق دارد از زمین تا هفت آسمان با این آدم
ها...

آدم های بی چشم و رویی که فقط موقع عجز و
ناتوانی یادش می کنند و موقع خوشی از یادش
می برند!

چاره نداشت... بار محمدی

آهیل بیچاره شده بود!

آهیل دستش به جایی بند نبود.

دستش به جایی بند نبود و خودش را تنها دید که
دوباره یاد خدایش افتاد!

با چه رویی صدایش می زد؟

با همان رویی که موقع سر خوشی؛ تند و تند کفرش
را می گفت و او را مقصر تمام مصیبت هایش
می دانست؟

نه!

با همان رویی که از ته قلب، به رحمان و رحیم
بودنش، ایمان داشت!

شاید صدای ماه بانو بود که در سرش نجوا می‌کرد:

" لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ.

هیچ خدایی جز تو نیست ، تو منزّه هستی و من از
ستمکاران هستم.

آرام، با شرم، با خجالت، خیره به تن خونین طنین،
صدایش زد:

خدا؟ -

صدای ماه بانو رسا تر شده بود:

" يَا غِيَاثَ مَنْ لَا غِيَاثَ لَهُ

ای فریادرس آنکه فریادرسی ندارد... "

اشک هایش روان شد و پسرک کوچکش را تنگ تر در
آغوش کشید.

خدایا... -

به دور و برش نگاه کرد.
تنهای تنها بود...
بی کس!

زمزمه ها واضح تر می شدند:

"یا شَفِیقَ مَنْ لَا شَفِیقَ لَهُ
ای دلستوز کسی که دلسوزی ندارد..."

#پارت 197

جراتش بیشتر شد.

روی صدا کردنش هم بیشتر...

نویان داشت در آغوشش از حال می رفت و خودش
عقلش به جایی قد نمی داد.

خودش...

خودش!

خودش در آن لحظه هیچ چیز نبود.

هیچ چیز!

با عجز صدایش زد:

-
خدایا تو رو به امام حسین قسم
نجاتش بده!

می‌دانست کاری از دست خودش ساخته نیست.

مطمئن بود مرگ و زندگی طنین دست خداست و روح
این تن بی جان، روح این تن با این حجم از خون از
دست داده؛ قطع به یقین تا به الان عزرائیل را ملاقات
کرده...

التماس خدایش کرد؛ شاید که اجابت می‌کرد دعای
این بنده‌ی رو سیه را!

"یا اَنِيسَ مَنْ لَا اَنِيسَ لَهُ

ای همدم کسی که همدمی ندارد..."

صورت خیس از اشکش را روی سر نوین گذاشت و در
دل زار زد.

زار زد و به پای خدایش افتاد.
این همه معجزه کردی... اینم بذار
تنگ همونا! به خودت قسم
برمی‌گردم! اگه طنینو نجات
بدی... برمی‌گردم سمت خودت...
ببین! نویسنده: بهار محمدی
سرش را بلند کرد.

می‌دانست خدا جایی همین نزدیکی است.

بغض دیواره‌ی گلویش را فشرد.

خودت می‌دونی دیگه... از رگ
گردن نزدیک تری! می‌دونی به
خودت که قسم می‌خورم؛ سرم
بره قوالم نمی‌ره! توبه می‌کنم!
برمی‌گردم!

بغضش مردانه شکست و هق هقش در فضای سرد
حمام پیچید.

-

من امیدی به این جسم بی جون
ندارم! ولی به تو دارم! من چشم
امیدم به توئه... بیا معامله کنیم،
من میام تو راهی که تو گفتی؛ تو
هم در عوض طنینو نجات بده!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 198

دلش را نداشت سمت آن تکه گوشت افتاده در خون
خودش برود.

دلش را نداشت زنده بودنش را چک کند.
می‌خواست همه چیز را بگذارد به عهده‌ی خدایش.
به عهده‌ی همانی که خودش را "التَّوَّابُ الرَّحِيمُ"
می‌خواند.

امید داشت به وعده‌ی حقش...
اگر امید نداشت که گناه نمی‌کرد.

در واقع این ندای الهی همیشه در گوش همه‌ی
بندگان است که:

" هر چه که هستی بیا...

گر چه که پستی بیا...

توبه شکستی بیا...

دوست نظر می کند!

نیمه شب خلوت است؛ مظهر هر رأفت است!

عاشق شوریده را؛ دوست نظر می کند!

امیدش به بخشندگی خدایش بود و او چقدر قشنگ
اجابت کرد دعایش را.

صدایش زد و او...

امان از صفت های تمام ناشدنی اش...

" مُحِيبَ الدَّعَوَاتِ " بود.

اجابت کننده دعاها!

آهیل صدایش زد.

آهیل با رو سیاهی تمام، پس از سالها کفر و
سرپیچی صدایش زد و او چه قشنگ جوابش را داد.
انگار که نیرویی نامرئی، انگار که ارتشی از غیب به
کارها سرعت بخشیده بودند.

آروشا آمد؛ برخلاف انتظار، دست و پایش را گم نکرد.
انگار که خدا امروز صبرش را در وجود این زن عطا کرده
بود.

آمبولانس آمد و طنین را برد.

آروشا نویان را بغل زد و آهیل...

دیگر دلش گرم بود!

دلش قرص بود از معامله‌ای که خدا با زنده نگه
داشتن دخترک قبولش کرده بود!

دیگر اضطراب نداشت.

انگار که از ته دلش مطمئن بود طنین زنده می‌ماند!

حالا او با لبخندی از سر راحتی به گردش کارها نگاه می‌کرد.

کار را به خدا سپرده بود و همه چیز به قشنگ ترین نحو ممکن داشت اجرا می‌شد...

#پارت 199 نپیزه: بهار محمدی

دست لرزانش را دور دستمال مچاله شده پیچید.

با ارتعاش بیش از حد صدایش که ناشی از بغض چسبیده تنگ گلویش بود؛ زمزمه کرد:

دکتر می‌گن تا حالا دوبار تو خواب تشنج کرده.

آهیل آب دهانش را سخت قورت داد.

بی حس سرش را به سرامیک سرد بیمارستان تکیه داد.

ماهی داره میاد...
بی حرف نگاهش کرد.
حرفی نداشت.
حسی نداشت.

او در این نقطه از زندگی که پسر پنج سال نشده‌اش،
دوبار تشنج کرده بود از دیدن تن غرق خون دختری
هجده ساله که نطفه‌ی حرامش را در بطنش داشت؛
هیچ حسی نداشت!

منتظر بود ببیند موج حکمت های خدا، تن خسته‌اش
را به کدام ساحل می‌کشد؟
چشمش را از روی صورت رنگ پریده‌ی آروشا برداشت
و به علامت "ورود ممنوع" اتاق عمل دوخت.
ماه بانو اگر می‌آمد دیگر همه چیز زیبا می‌شد.
باید زیر و بم رابطه‌شان را می‌گفت تا به علت
خودکشی طنین می‌رسید.

آروشا دوباره با استرس راهروی چند متری را طی کرد.

بغضش برای بار هزارم در طول این مدت پر شد.

منِ احمق چرا شک نکردم وقتی
گفت خونریزی داره؟

آهیل گردن شکاند، خدا را شکر که پشته‌ی صندلی
بلند بود!

سرش را بی رمق روی صندلی پلاستیکی گذاشت.
آروشا با گاز گرفتن لبش سعی کرد بغض لعنتی را فرو
دهد.

وای الان ماهی بیاد کی جواب... -

صدای جیغ و گریه‌ی آذری که بیمارستان را روی
سرش گذاشته بود؛ باعث شد آروشا حرفش را ناتمام
بگذارد.

آهیل بی حوصله سرش را محکم به دیوار پشت
سرش کوبید.

- آهیل امیدوارم خیر نبینی تو
زندگیت! به زمین گرم بخوری
مرتیکه‌ی زن بازِ عوضی! کار خودتو
کردی؟

کیف دستی‌اش را با تمام قدرت سمت صورت آهیل
پرتاب کرد و همزمان با گریه جیغ کشید:
- کشتی دخترمو پدرسگ، دلت
خنک شد الان؟

: ❀ ❀ حوالی هیچستان

#پارت 200

آهیل دستش را روی پیشانی ضرب دیده‌اش گذاشت.
با حرص چشم هایش را بست.
جیغ‌های آذر مانند مته، مغزش را سوراخ می‌کردند.

- چه بلایی سرش آوردی که
اینجوری از زندگی بریده بود؟

یقیه‌ی پیراهن خونین آهیل را کشید و ضجه زد.

- خدا لعنتت کنه آشغال که مثل زالو
افتادی رو زندگی من! اون از وقتی
که حاجی زنده بود نداشتی یه آب
خوش از گلوم پایین بره؛ اینم از
الان که بچه‌مو جوون مرگ کردی...

آهیل با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد.

او مثل زالو روی زندگی‌اش افتاده بود؟

واقعا؟

آذر خنده‌اش نمی‌گرفت موقع گفتن این حرف‌ها؟
آروشا با خشم دست آذر را از یقه‌ی پیراهن آهیل جدا
کرد.

- کاسه کوزه چیه سر داداش من
می‌شکونی آذر؟ نذار دهنم وا شه

که همون یه ذره حرمت بینمون
هم از بین میره!
آذر با خنده‌ای توام با گریه سمت آروشا برگشت.

- حرمت؟ واقعاً الان واسه من حرف
از حرمت می‌زنی؟ وقتی دخترم!
جوون هیجده سالم معلوم نیست
زنده بمونه یا نه! معلوم نیست اگه
زنده بمونه سالم باشه یا نه! الان
روت میشه توی روی من نگاه
کنی و حرف از حرمت بزنی بی
شرف؟

آهیل دست خونینش را مشت کرد.
کاش می‌شد مشتش را درون دهان گشاد این زنک
بکوبد!

آروشا دیگر صبرش تمام شد.
صدا بالا برد:

- آهیلِ مادر مرده روحشم از این
قضیه خبر نداره! برو زنگ بزن از
خونواده مصطفی بپرس بگو چیکار
کردن که دختره یه ساعت از
رفتنشون نگذشته رگشو زده!

پای آذر سست شد.
توقع هرچیز را داشت جز اینکه پای خانواده حاج
مصطفی درمیان باشد!
با لکنت زبان گفت:

- اون... اونا طنینو کجا دیدن؟
حالا لرزش صدای آروشا هزار برابر شده بود.
- اون مرتیکه‌ی از خدا بی خبر با
نوه‌ی بی غیرتش فاز غیرت
برداشته بودن دو ساعت پشت در
خونه آهیل واسه این زبون بسته

خط و نشون کشیدن... خدا
می‌دونه چیا که بهش نگفتن!

#پارت 201

نفسی گرفت و با خستگی‌ای به عظمت دنیا و تمام
موجودی هایش، ادامه داد:

وقتی من رسیدم با مرده متحرک
فرقی نداشت. به کاهدون زدی
آذرا! باید یقه یکی دیگه رو بگیری
جای آهیل...

آهیل!

و امان از آهیلی که تازه اصل ماجرا را فهمیده بود.
احساس می‌کرد دستی نامرئی قصد خفه کردنش را
دارد.

تند تند نفس کشید.

آذر ناباور، با صدایی که از ته چاه درمی آمد لب زد:
حاج مصطفی؟ -

آهیل دکمه هایش را یکی پس از دیگری باز کرد.
چرا راه تنفسش بند آمده بود؟

خفه تر زمزمه کرد:

امیرسام؟ -

آهیل دستش را رفت و برگشتی روی گلویش کشید.
امیرسام!

اگر دم دستش می آمد قطعاً تکه پاره اش می کرد.
بی اختیار از جا پرید.

آروشا با احتیاط نگاهش کرد.

- الان تنها چیزی که نیاز نداریم گند
بالا آوردن توه! دیوونه بازی درنیار
بتمرگ سر جات!

بی توجه به آذر، نیم نگاهی سمت آروشا انداخت.

نفسم بالا نمیاد.
آذر مات شده روی صندلی سر خورد.
چه بر طنین گذشته بود؟

آروشا تهدیدآمیز نگاهش کرد.

فقط می‌ری به هوا می‌خوری
میای! آهیل هیچ غلط دیگه‌ای
نمی‌کنی خب؟

نصفه و نیمه سر تکان داد و بی رمق راهروی
بیمارستان را درپیش گرفت.

آذر گوشی‌اش را در دست گرفت.

حتی نمی‌توانست درست شماره بگیرد.

نفسش از گریه بند آمده بود.

شماره‌ی حاج مصطفی را گرفت.

به خاطر طرلان مجبور بود شماره‌اش را داشته باشد.

به محض اینکه صدای پر ابهت پیرمرد در گوشش
پیچید؛ عاجزانه نالید:

چیکار کردی حاج مصطفی؟ تو با
بچه‌ی من چیکار کردی مرد مومن؟

#پارت 202 نپیزه: بهار محمدی

بالاخره بیمارستان لقمان حکیم بود و مورد های
فراوان خودکشی اورژانسی‌اش!
خیر سرش می‌خواست با قدم زدن حالش کمی بهتر
شود...

صدای ضجه و مویه‌ی خانواده‌ای چهار نفره؛ صورتش
را درهم کشید.

پاهایش یاری نمی‌کرد تا ورودی بیمارستان برود.
روی همان صندلی لعنتی، نزدیک به خانواده‌ی گریان
نشست.

زنِ میانسال خانواده خودش را روی زمین انداخته بود
و بر سر و صورتش چنگ می‌زد.

پسر جوانشان، کمر خم کرده به دیوار تکیه زده بود و
مردانه اشک می‌ریخت و مردی میانسال...

مردی میانسال که آهیل در همان چند دقیقه به
چشم، دانه دانه سفید شدن موهایش را دید!

مردی میانسال که در همان چند دقیقه به پیرمردی با
چهره‌ای به خاک نشسته بدل شد...

صدای دکتری که می‌خواست با تاسف خبر بد را
اعلام کند، در سرش پتک زد:

واقعاً متاسفیم... مرگ و زندگی
دست خداست. متاسفانه کاری از

دست ما برنیومد. دخترتون

شاهرگشو زده بود. به بیمارستان

نکشیده توی اورژانس تموم کرده!

خدا صبرتون بده.

با تاسف و تاثر گفت و انگار که با تاسف و آرزوی صبر
دکتر؛ قرار بود دخترک جوانشان به آنان بازگردد...
اخم هایش بی اراده یکدیگر را در آغوش کشیدند و
چیزی مثل خار ماهی، عمیق در گلویش فرو رفت.
چیزی مثل بغضی که فرو خورده نمی‌شد. لپش را از
داخل گاز گرفت.
حالا دیگر نخ مشکی در موهای مرد پیر شده پیدا
نمی‌کرد.
حالا دیگر پسرک کمر خم نکرده بود؛ کمر شکنده بود!
حالا دیگر زن بر سر و صورت نمی‌کوبید؛ او جایی
نزدیک دخترش داشت آرام می‌گرفت...
شاهرگش را زده بود؟ مثل طنین؟
تند تند آب دهانش را قورت داد اما بغض چهار میخ،
خفت گلویش را گرفته بود. خدا معجزه کرده بود که
دکتر هنوز با تاثر و تاسف خبر...
نه!

حتی فکر کردن به مرگ طنین، فکر کردن به مرگ
کسی که از کودکی جلوی چشمانش جان گرفته و
بزرگ شده بود؛ درد داشت! چه رسد به....

#پارت 203

نویسنده: بهار محمدی

پرستاری کنارشان آمد تا مثلاً تسلی خاطر دهد.
زیر بغل مادری که روحش داشت با شیون هایش پر
می‌کشید را گرفت و بلندش کرد.

خدا صبرتون بده مادر جان... -

کمی این پا و آن پا کرد.

آهیل هم این میان، فقط مسخ شده به زندگی‌ای که
در عرض چند ثانیه جلوی رویش از هم پاشید نگاه
می‌کرد.

زن مرثیه خواند:

- پرستوم... پرستو... دخترم... دختر
نازم... بچه‌ی کوچولم...
- بغض کوفتی آهیل به چشمش دیگر چه کار داشت؟
گلو بس نبود؛ حالا به چشمش هم نیشتر می‌زد...
- هق هق مردانه‌ی جوانِ کمر شکننده اوج گرفت.
- پوریا مامان... می‌گن پرستو پر
کشیده!
- مردِ پیرمرد شده بغضش شکست.
- شاید داشت تمام می‌شد در بین مرثیه سرایی
همسرش...
- از صحنه‌ی دردناک مقابلش چشم گرفت. قفسه‌ی
سینه‌اش می‌سوخت.
- پرستارِ وقت شناس کاغذی را سمتشان گرفت.
- طفلک نمی‌دانست چطور بحث را پیش بکشد.
- می‌گم... خانوم واسه آرامش روح
دخترتون قصد ندارید یه کار خیر

انجام بدید؟ چون چند نفر رو
می‌تونید واسه شادی روح
دخترتونم که شده نجات بدید.

دو هزاری کج شده‌ی آهیل بلافاصله افتاد.

نگاه زن خاموش شد.

پرستار با ترس و لرز کاغذ را نزدیک برد و ادامه داد:

اگه رضایت بدید به اهدای عضو... -

زن با جنونی آنی سمت پرستار حمله کرد.

جیغ کشید:

من تن تک دخترمو تیکه پاره -

نمی‌کنم! بی وجدانا می‌خواید

جنازه‌شم تیکه پاره کنید؟

جوانی که به لطف دیوار، سرپا ایستاده بود؛ با زانو

روی زمین افتاد.

اشک بی اختیار روی صورت آهیل جاری شد. هنوز

کسی خبری از طنین نیاورده بود.

معددهاش قل زد. بی اختیار دستش را روی معددهاش
گذاشت و عق زد.

با بدبختی خودش را به در ورودی رساند.

او از اهدای عضو پرستوی پر کشیده می‌گفت و آهیل
خدا خدا می‌کرد کسی همچین حرف های مشابه‌ای
را تحویلش ندهد...

#پارت 204

با بیچارگی کنار فضای سبز بیمارستان ایستاد.

ناتوانی بیش از حدش اینجا به چشم می‌آمد.

طنین هنوز از اتاق عمل بیرون نیامده بود و او هنوز

مطمئن نبود از معامله با خدایش...

می‌دانست او معجزه‌اش را نشان داده.

می‌دانست آن خانواده را خودش جلوی چشمش آورده.

می‌خواست یادآوری کند بردن طنین برایش کاری نداشت؟

می‌خواست یادآوری کند آهیل قول برگشتن داده؟

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

نگاهی به آسمان صاف انداخت.

نوکرتم فقط سالم بیاد بیرون... -

قسم می‌خورم ایندفعه دیگه سر

به راه شم!

صدای ماه بانو درست از پشت سرش؛ شوکه‌اش کرد.

حتماً باید کار به اینجا بکشه تا -

صداش کنی؟ حتماً باید بذاری به

مو برسه تا یادش بیفتی؟

کف دستش را محکم روی صورتش کشید تا اثری از اشک نماند.

اما به محض برگشتنش دوباره آن بغض خوره شده؛
جانش را دندان زد.

بغضش مردانه در گلو شکست.

گند زدم ماهی... گند!

-

ماه بانو چادر مشکی‌اش را با یک دست روی سرش
نگه داشت و با دست دیگر بازوی آهیل را گرفت و به
داخل هدایتش کرد.

بیا ببینم چیکار کردی عزیز عزیزم.

-

ماه بانو هر وقت احساس می‌کرد آروشا یا آهیل زیادی
بی مادرند؛ آن‌ها را عزیز عزیزم، خطاب می‌کرد.
می‌خواست یادشان بیاورد که آن‌ها هم عزیز کسانی
هستند.

که آن‌ها تنها نیستند!

آهیل شروع کرد به گفتن.

از لحظه‌ی ورودش به خاک ایران، تا دیدن مچ های
بریده‌ی طنین.

همه را مو به مو تعریف کرد و اشک ریخت.

پسرکِ بی مادر؛ همه چیز را برای ماه بانوی مادر
تعریف کرد.

حتی آن قول و قرارش با خدا و معجزه های پی در
پی اش...

#پارت 205

سرش سنگین بود.

پلک هایش سنگین تر...

دست چپش می سوخت.

قفسه‌ی سینه اش سخت بالا و پایین می شد.

نفس کشیدنش به لطف ماسک اکسیژنی بود که
صورت بی حسش حتی حسش هم نکرد...
تنش کرخت بود.

حسی مثل بی حسی مطلق!

مثل افتادن در سیاهچاله‌ای عمیق...
کم کم عصب هایش داشتند به کار می‌افتادند.
سردی ملحفه‌ی رویش را لمس کرد.

دست راستش را سعی کرد بلند کند اما، سوزش
پوست پشت دستش این اجازه را نداد.
به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد.
نور سفید چشمش را زد.

صدای بوق منظم مانیتور؛ ریتم بوق آزاد مغزش را
مختل کرد...

کم کم خاطره‌ها داشتند جان می‌گرفتند.
نگاهش بی معطلی روی مچ بریده‌اش نشست.

بخیه های لعنتی او را دوباره به این زندگی؛ بخیه زده
بودند!

کیسه های خون آویزان شده؛ سرم های رنگی و
کوفت و زهرمار فقط حالش را بهم می زد.

همچنان سرش سنگین بود.

دستش را بی جان بلند کرد، اما دوباره لخت روی
تخت افتاد.

صدایی آشنا ذهنش را از آن بی صدایی مطلق درآورد.

زنده بودنت معجزه‌س دختر!

لازم به نگاه کردن نبود.

این صدای جا افتاده متعلق به مادر بزرگ آهیل و آروشا
بود.

نگاهش را به سقف سفید دوخت.

اشک بی اختیار از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.

هنوز خون به مغزش نمی رسید.

اعتراف راحت شده بود...
ترسیده نفسش را بیرون فرستاد و اشک هایش
شدت گرفت.

صدای گرفته و بی حالش بلند شد:

- پشیمون شدم!

هق زد،
بویسده: بهار محمدی

- لحظه آخر پشیمون شدم!

#پارت 206

پس شاید؛ برگشتنش دو عامل داشت!
یکی آن پسرک بی پناهی که پنااهش را گوشه‌ی
حمام، بین خون و جسد نیمه جان دخترک پیدا کرده
بود...

یکی هم دخترکی که لحظه‌ی آخر؛ با فکر جنین درون شکمش، پشیمان شده بود از حماقتی که زود عملی‌اش کرده بود!

با نفس عمیقی اشک هایش را کنترل کرد.

سرش را به سختی سمت ماه بانو چرخاند.

برایش مهم نبود کسی بفهمد باردار بوده که صدالبته تا الان همه فهمیده بودند...

دوباره صدای خفه‌اش را بلند کرد.

بچه... بچه... زنده‌س؟

حقیقتاً ماه بانو برایش خبر خوشی نداشت!

بچه زنده بود اما...

فعلاً هیچی معلوم نیست. دختر تو

زنده موندن خودت معجزه بود؛

توقع زنده بودن بچه‌ت هم داری؟

چشم‌های طنین دوباره تر شد.

- دلم نمی‌خواد بمیره...

لبش را محکم گاز گرفت.

- دلم می‌خواست... حتی به آروشا

گفتم کاش بشه... کاش بشه

سقطش کنم ولی...

گریه برای دختر هجده ساله‌ای که هم از کام مرگ

برگشته بود، هم گمان می‌کرد بچه‌اش را از دست

داده که عیب نبود!

بود؟

- جون داشت... زنده بود... شاید...

شاید حسش کردم که لحظه آخر

پشیمون شدم! شاید...

صدای گریه‌اش که بلند شد ماه بانو دستش را با

احتیاط در دست گرفت.

- آروم دختر... آروم. جنینت سقط

نشده. ولی به خاطر نارسایی

خون به خودت و جنین فعلا هیچی
معلوم نیست!

طنین بالاخره نفسش را آسوده بیرون فرستاد...

یادش به نوین افتاد.

نگران به ماه بانو نگاه کرد.

نوین که نیومد بالا سرم. اومد؟

-

سکوت ماه بانو دوباره اشک طنین را درآورد.

با بی حالی مطلق نالید:

حاج خانوم تو رو خدا حرف بزنی.

-

علم غیب ندارم که از سکوتتون

چیزی بفهمم!

#پارت 207

چی بگم دختر؟

-

با بیچارگی پرسید:

کی پیدام کرد؟ -

ماه بانو لب خشکش را با زبان تر کرد و زیر لب گفت:

لا اله الا الله... -

دوباره نالید:

کوسیده: بهار محمدی

- حاج خانوم!

- نویان...

طنین با شنیدن نام نویان، " هین " خفه‌ای کشید.

تو رو قرآن نگید نویان اومد بالا -

سرم.

ماه بانو با تاسف سر تکان داد.

- خوب میشه حالش... نگران نباش.

طنین سرش را با دنیایی از پشیمانی روی بالش

کوبید.

دلش به حالش طفل معصوم می‌سوخت.

حتی تصورش را هم نمی توانست بکند که در چه
وضعیتی پیدایش کرده...

آهیل در اتاق را باز کرد و وارد شد.

آرام رو به ماه بانو گفت:

هنوز به هوش نیومده؟

طنین با نگاه به قیافه‌ی زار آهیل؛ دوباره و دوباره و
دوباره چشمش پر شد.

آهیل که سکوت ماه بانو را دید؛ نگاهش جستجوگرانه
روی صورت طنین نشست.

با دیدن چشمان بازش، به در تکیه زد.

به در تکیه زد و فقط نگاهش کرد.

به در تکیه زد و فقط نگاهش کرد و در دل خدا را
هزاران هزار بار صدا زد!

صدا زد و تشکر کرد.

صدا زد و به خودش یادآور شد که برگردد...

به یمن برگشتن طنین، برگردد!
چشمش را بالاخره بعد از چند روز، با آرامش روی هم
گذاشت.

نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و دوباره به یشمی
های طنین خیره شد.

بی صدا لب زد:

خوبی؟ -

#پارت 208

ماه بانو جلوی در نمازخانه ایستاد.
عمیق به آذری که کتاب دعا در دست داشت نگاه
کرد.

آدم ها، دیر یاد خدا می افتانند.

آدم ها، تا گیر نمی افتانند؛ یاد خدا نمی افتانند...

اما کسی چه می‌دانست؟
شاید خدا به این قشر از بندگان به طور ویژه‌ای
عنایت داشت!

شاید می‌دانست تنها امید این جماعت گنه‌کار
خودش هستند که بلافاصله جوابشان را می‌داد.
دخترت بهوش اومد. -

آذر چشمش روی عبارات عربی خشک شد.
انقدر در این چند روز اشک ریخته بود که دیگر از
خیسی چشمانش متنفر بود!

هق هقش بلند شد.

کتاب دعا را همان‌طور جلوی صورتش گرفت.
همه از اعماق قلبشان به خدا ایمان داشتند.

اما فقط دیر متوجه‌ش می‌شدند...

ماه بانو حرف خاصی نمی‌توانست با زنِ شوهرِ دختر
مرحومش داشته باشد.

فقط می‌خواست خبر را بدهد و برود.
در راهروی بیمارستان، آروشای تازه از راه رسیده را دید.

- سلام ماه خانوم.

در جواب سلامش سری تکان داد.
آروشا کیفش را روی صندلی گذاشت.

- شما برو خونه دیگه من هستم.

ماه بانو نگاه دلواپسش را بار دیگر دور تا دور بیمارستان چرخاند.

- هوای اون بچه نوین هم داری؟

آروشا برای اینکه خیالش را راحت کند با اطمینان سر تکان داد.

- خیالت تخت ماهی خانوم. من

هستم. آهيلم هست. تازه کلی

پرستار و این داستانا هم بالا سر

بچه هستن. برو خونه شما.

ماه بانو همچنان دلش رضا به رفتن نبود اما، اصرار زیاد
آروشا و اطمینان خاطرش؛ کمی دلش را قرص کرد.
آذر جلوی در اتاق طنین ایستاده بود.
نمی دانست دقیقاً می خواهد چه کند.
داخل برود اعصاب طنین خط خطی می شود.
بیرون بماند خودش از نگرانی دق می کند.
یادش به صحنه ای که فهمید طنین حامله بوده افتاد...

#پارت 209

دنیا بر سرش آوار شده بود.
همین یک بچه را داشت و خب مثل هر مادر دیگری؛
هرچقدر هم که راه و رسم مادر کردن بلد نباشد آخر
آرزوهایی برا بچه اش دارد...

و طنین هجده ساله‌ی از مرگ برگشته با بچه‌ی شاید
هنوز درون شکم؛ چیزی نبود که یک مادر برای
فرزندش بخواهد!

حاج مصطفی آمده بود.

آذر دوباره آن روی شارلاتانش بلند شده بود.

با سلیطه‌گری هرچه تمام تر حراست را خبر کرد تا
مصطفی را راه ندهند.

اما امیرسام که آمد؛ گذاشت داخل شود.

با دلی سوخته کشیده‌ای حواله‌ی گوشش کرد و بعد،
دوباره حراست را خبر کرد تا شرش را هرچه سریع تر
از بالای سر دخترکش کم کنند.

کم چیزی که نبود!

دختر هجده ساله‌اش را تا پای مرگ برده بودند...

طرلان نیامد و می‌دانست اگر خودش هم بخواهد،
حاج مصطفی اجازه نمی‌دهد بیاید.

آهیل از اتاق بیرون آمد.

نیم نگاه سردی سمتش انداخت.
سردتر لب زد:

-
الان نبینتت به نفع جفتونه.
حالش خوبه می‌تونی بری!

-
آذر برای چندمین بار پرسید:
چرا نگفتی طنین حامله‌س؟

اینبار دیگر آهیل دست از نادیده گرفتن برداشت.

طنین بهوش آمده بود و زبان صد متری آهیل هم به
همراهش از خواب ناز بیدار شده بود!

با تمسخر نگاهش کرد.

-
بهت می‌گفتم که بری با پول ددی
واسه نوه ددی سیسمونی
بگیری؟

آذر حرصی دندان هایش را بهم سایید.

- کاش یکم شعور داشته باشی
بفهمی اون دختری که کردی
عروسک خیمه شب بازیت؛ بچه‌ی
منه!

آهیل با بهت زدگی ساختگی دستش را روی دهانش
گذاشت و چشم گرد کرد.
- هین حالا چکار کنیم؟

صورتش دوباره جدی شد و سر در گوش آذر کرد و
سخت شده لب زد:

- آخه من بی شعورم! کارت سخت
شد که...

#پارت210

یک ماه از آن اتفاق کذایی می‌گذشت.

طنین جلسه های مشاوره اش را به طور منظم با
آروشا دنبال می کرد.
البته که اگر صدار دیگر هم پیش مشاور می رفت
هیچوقت خودش را به خاطر شب ادراری های نوین
نمی بخشید.

پسرک یک ماه بود خواب راحت نداشت!
دو هفته ی دیگر نوبت سونوی سلامتیش برای آن
بچه ی در مضيقه بود.
به طرز ترسناکی در این یک ماه هیچ خبری از حاج
مصطفی و نوه ی پسری اش نبود.
آذر هم بود.
از دور...

همان گزینه ی دوری و دوستی را پیشه کرده بود!
و آهیل...
آهیلی که قصد داشت از ماه جدید توبه کند.

تمام شیشه های مشروبش را بیرون ریخته بود.
گل هایش را هم...

اما از خیر کوکائین هایش نتوانست بگذرد.

ریاضت را با تنهایی شروع کرده بود.

خدا به قولش عمل کرد و حالا نوبت آهیل بود.

ماه بانو می گفت این توبه به درد عمهات می خورد و
آهیل در جوابش گفته بود از ماه جدید کمی بیشتر به
دین روی می آورد.

روی مبل دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد.

تخمه ها را با هیجان می شکست و پوستشان را با
بی نظمی تمام روی سرامیک ها می ریخت.

هر از گاهی مادر و خواهر داور را مورد عنایت قرار
می داد. گاهی هم بازیکنان تیم حریف.

خودش هم که در نقش مربی تیم مورد علاقه اش
بازیکنان را با صدای بلند مورد تهدید و تمسخر قرار
می داد.

با داد و بیداد هایش طنین از خواب پرید.
خدا می‌خواست اتاق نوین خیلی از سالن فاصله
داشت.

وگرنه پسرک طفل معصوم دوباره بی خواب می‌شد.
لباس سر همی سفید و صورتی راه راهی تنش بود.
موهایش را بالای سرش گوجه کرد و با قیافه‌ی
میرغضب از اتاق خارج شد.
با حرص به آهیل نگاه کرد.

- کار و زندگی نداری تو مثل خاله
زنکا صبح تا شب نشستی تو
خونه؟

#پارت211

بی توجه به تیکه‌ی سنگین طنین؛ مشّت دیگری
تخمه برداشت و فحش زشتی نثار بازیکن تیم حریف
که کارت زرد گرفته بود، کرد.

طنین از بی چاک و دهانی آهیل چشم گرد کرد.

هول نگاهی به در بسته‌ی اتاق نوین انداخت.

- زهرمار... چه طرز حرف زدن؟ نوین
می‌شنوه یاد می‌گیره فردا به
خودت می‌گه می‌خوای پس
بیفتی که چرا همچین حرفی بهت
زده.

نیم نگاهی سمت طنین انداخت.

پوست تخمه‌ها را کف زمین تف کرد.

و با دهانی پر از تخمه گفت:

- چرا قیافه‌ت شبیه جادوگر شهر اوز
شده؟

طنین کنارش روی مبل نشست و با تمام حرصش؛
کوسن مبل را توی صورتش کوبید.

-
عمه پیریت شبیه جادوگر اوزه!

آهیل خودش را کمی عقب کشید.

-
فعلا دست بهم زن نامحرمی! تا
ببینم کی از دستت خسته

می‌شم توبه شکنی کنم باز عزى
جون بیاد ببرت...

طنین ناباور خندید.

-
عزى جون؟

مشت دیگری تخمه برداشت و زیر لب همانطور که
شش دنگ حواسش پرت فوتبال بود، گفت:

-
همون عزرائیل خودمون!

طنین زیر لب به نشانه تاسف نج نچی کرد.

- هنوز نیومده ببرتت به گوه خوردن
بیفتی... با همه آره با عزرائیلم
آره؟

آهیل با هیجان سر جایش نیمخیز شد و فریاد کشید:

- بزن... بزن پدرسگ! بزن... گل!
گل! گل! یزده: بهار محمدی

تخمه ها را در هوا پخش کرد و دوباره با هیجان
خودش را روی مبل پرتاب کرد.
طنین از حرص جیغ کشید.

- آهیل!

با شوق نگاهش کرد.

- ها؟

طنین زورکی لبخند زد.

- قصد نداری بری یه قبرستونی جز
خونه؟ بیست و چهار ساعت دارم
ریختو تحمل می کنم...

حوالی پمختان

#پارت 212

- ببخشید که تو خونه خودمم اجازه ندارم بمونم!

طنین با همان لبخند تصنعی بازوی آهیل را نیشگون گرفت و غرید:

- من که گفتم واسم خونه جدا بگیر.

آهیل محکم پشت دست طنین کوبید و کف دستش را تند تند جای نیشگون کشید.

- چیز جیگر بزنی سلیطه‌ی

خیرندیده... می‌گم دست زن به

من فعلا تو ریاضتم!

طنین با پوزخند به ساعت اشاره زد.

- قرار بود از امروز نماز و عبادت

شروع شه مرد ریاضت کشیده...

آهیل با طلبکاری نگاهش کرد.

- که چی؟ صبح خواب موندم!

طنین همچنان لبخند حرصی اش روی لبش جا خوش کرده بود.

- الان چی؟ الان خوابی؟

- حالا وقت بسپاره...

طنین یکبار دیگر به ساعت اشاره کرد.

- دقیقا یک ساعت دیگه آفتاب

می‌ره. وقت بسیار کجاست؟

آهیل بی حوصله تلویزیون را خاموش کرد و سمت جانماز ماه بانو که در خانه‌شان جا مانده بود، رفت.

- خب...

طنین با تفریح نگاهش کرد.

- به جمال بی نقطه‌ت! شروع کن.

مثل پسر بچه های تخس سرش را خاراند.

قبله کدوم وره؟
طنین به قهقهه افتاد.

خونه توئه! من باید بگم قبله کدوم
وره؟

حالا آهیل حرصی نگاهش کرد.

خیلی ببخشید که هرروز ختم
انعام و نماز جماعت بوده تو خونه
که بدونم قبله کدوم وره.

طنین با تاسف برنامه‌ی قبله نما را روی موبایلش
نصب کرد.

تو آدم شدنت هم به آدم نمی‌بره
آهیل.

و بعد با دست جهت قبله را نشان داد.

اینوری بخون.

#پارت 213

حوالی به محستان

آهیل رو به قبله و دقیقا پشت به طنین ایستاد و قامت بست.

"الله و اکبر" را گفت و بلند بلند شروع به خواندن سوره‌ی حمد کرد.

طنین همچنان دست به سینه و با تفریح داشت نگاهش می‌کرد.

یکدفعه بعد از تمام شدن سوره‌ی حمد، آهیل پرسید:

- بعد حمد چی بخونم؟

طنین با چشم گرد شده، دو دستی بر سرش کوبید.

-باطله آقا از اول... وسط نماز حرف نزن باطل میشه نمازت!

آهیل دندان هایش را بهم فشار داد و ایندفعه با صدایی آرام تر پرسید:

- بعد حمد چی بخونم سلیطه؟
طنین با نیشخند جواب داد:
- بعد حمد قل هو الله بخون.
آهیل ادامه‌ی نمازش را از سر گرفت.
- بسم الله رحمن رحیم...
طنین با خنده گفت:
- آهیل الان ادامه بدی نماز
شکسته‌ی قبلیتو؛ هیچ تاثیری
نداره بشکون از اول! دارم می‌گم
باطله!
- با حرص سمتش چرخید:
- کوفت خنده‌ت چیه؟ خب از اول بگو
وسط نماز حرف نزن... نه وسطش
که باز از اول بخونم!
- طنین خونسرد گفت:

- قامت ببند دوباره بخون آفتاب
غروب کرد دیگه تا تو بخونی!

آهیل دوباره تمام مراحل را از اول طی کرد و برای بار
دوم نماز ظهرش را خواند.

رکعت اول بود که رکوع رفت.

- سبحان... سبحان... سبحان...

دوباره یادش رفته بود.

در همان حالت رکوع؛ گردنش را صد و هشتاد درجه
سمت طنین چرخاند.

با چشم و ابرو اشاره زد ادامه‌ی ذکر را طنین بگوید.

طنین اما بهت زده نگاهش کرد.

توقع داشت صفر کیلومتر باشد اما نه انقدر!

#پارت214

آرام زمزمه کرد:

پیس پیس... سبحان؟ سبحان؟

طنین با دهان باز گفت:

آهیل بزنه به کمرت این نمازی که

تو داری میخونی! پشت به قبله

بخون راحت! بهار محمدی

بی توجه به طنین دوباره گفت:

پیس پیس...

طنین کلافه نالید:

پیس پیس؟

همچنان در رکوع بود.

بیا بالا شاسکول... بیا بالا ریدی

باز!

آهیل با صورتی سخت داشت در بالا آمدن مقاومت می کرد.

- استاد صورتتو برگردونی از قبله
نماز باطل می‌شه! اونوقت پیس
پیس هم می‌کنه برا من!

آهیل دوباره گردنش را سمت قبله چرخاند.

- سبحان...

طنین صورتش را متفکر درهم کشید و ادامه داد:

- ایکو جلبک هم داشتی کارمون
راه می‌فتاد. مغز نخودی همین الان
گفتم تو نماز حرف نزن. پیس پیس
می‌کنی؟ ادامه هم می‌خوای
بدی؟

دوباره داشت مقاومت می‌کرد.

- سبحان...

طنین "نچ" کشداری کشید.

- بخدا باطله... گردنت شکست
تموم کن این بازی کثیف!

با صورت قرمز صاف ایستاد و عربده کشید:

- مثل آدم همون اول کار بگو چه
کوفتایی نمازو باطل میکنه شونصد
بار از اول خوندم!

طنین با چشم ریز شده پرسید:

- تو قبل از نمازت وضو گرفتی که
خدا بخواد؟

آهیل ناباور گفت:

- مگه وضو اختیاری نبود؟

طنین از جا بلند شد و بی توجه به آهیل راه اتاق
خواب را در پیش گرفت.

- یعنی من گل بگیرم مدرسه ای رو
که تو توش درس دینی خوندی
مفسد فی الارض!

#پارت 215

حوالی به محنتان

امروز روز موعود بود.

سونوی سلامتی که می‌گفت حماقت طنین روی بچه
اثر گذاشته یا نه!

آهیل با استرس روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود.

نویان کلافه از تاخیر طنین نق زد:

طی طی چرا نمیاد؟ من می‌خوام
زودتر نی نیشو ببینم...

آهیل نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و با لبخند
ساختگی سمت نویان برگشت.

خیلی دلم می‌خواست جواب

سوال تو داشتم بابا ولی خودمم تو

یه شرایط صد درصد مشابهت گیر

افتاد.

نویان با حرص لبخندی زد و مثل خودش جواب داد:

- منم خیلی دلم می‌خواد معنی
حرفاتو بفهمم بابا! صد در صد
چیه؟

آهیل اصلاح کرد.

- صد در صد!

- همین... نویسنده: بهار محمدی

با استرس انگشتانش را دور فرمان ماشین پیچید و با
حواس پرتی گفت:

- بزرگ شدی می‌فهمی.

جیغ نویان بلند شد.

لگدی از پشت به صندلی آهیل زد.

- خیلی بدی!

آهیل به خاطر لگد نویان به پشتی صندلی، چپ چپ
نگاهش کرد.

- تو هم خیلی کره خری!

نویان طلبکار چشم گرد کرد و زبان درآورد.

- آگه من کره خرم پس تو هم خری!
آهیل بهت زده نگاهش کرد.

- بی تربیت! چه طرز حرف زدن با
بزرگتره؟

نویان در جوابش بار دیگر زبان درآورد.

- بچه ها از بزرگتراشون تربیت یاد
می گیرن.

آهیل دوباره خواست بازخواستش کند که طنین با
طمانینه در ماشین را گشود.

آهیل تنها به گفتن یک جمله اکتفا کرد.

- بچه نیستید که شماها...
گودزیلایید!

طنین به سختی سوار ماشین شد.

آهیل تکه پراند:

به به... منور کردید بانو! الان هم
نمیومدی!

#پارت 216

طنین با صورت مچاله شده نگاهش کرد و با تحقیر
گفت:

راحتو برو راننده... تو رو چه به این
حرفا!

آهیل ناباور خندید.

دور منو آدم که نگرفته... بین یه
مشت دراکولا و گودزیلا و هرچی
خونخواره گیر افتادم!

با حسرت آهی کشید و ادامه داد:

هی حاج فتاح کجایی ببینی تک
پسرت شوfer شخصی شده...

طنین بی توجه گوشیش را در دست گرفت و دوباره گفت:

- شوفر جون کمتر نق بزن تمرکز می ریزی بهم.

- آهیل تنها با تاسف سر تکان داد.
زبانم قاصر است از وصف حالم...
هی خدا. یه روز ما هم برا خودمون برو بیایی داشتیم.

نویان با کلافگی دوباره لگدی حواله صندلی آهیل کرد.
- طی طی راست میگه بابا خیلی حرف می زنی.

شگفت زده از درون آینه نگاهش کرد.
- بچه تو مگه خری جفتک می ندازی
طرف بابات؟ کو اون مرد سالاری؟
کو اون ابهت قیصر؟ کو اون شکوه فردین؟

طنین لبش را مسخره تا بناگوش کش داد.

- خودت داری می‌گی قیصر!

فردین... تو آهیلی حاجی! آهی!

آهی! با صورتی طلبکار نگاهش کرد.

- خب. که چی؟ آهی! به زبون یه

جایی یعنی شجاع! نمی‌دونی

بدون!

■ طنین با نیشخند، صفحه‌ی باز شده‌ی گوگل را جلوی

صورتش گرفت و با صدای بلند خواند:

- آهی! نام نوعی پرنده است که

معروف به مرغ انجیر خوار و پری

شاهرخ است.

با نوین پقی زیر خنده زدند.

- بابایی پرنده‌س؟

- تازه نوین پری جونم میتونیم صداش کنیم... پری

شاهرخ!

آهیل دندان هایش را بهم سایید.
نور به قبرت نبارہ حاجی اینم اسم
بود برا ما گذاشتی؟ این همه ممد
تو جهانه! یه ممد می چسبوندی
تنگ اسممون تا با سی سال سن
اینجوری مضحکه خاص و عام
نشیم!

طنین نتوانست بیشتر از این خنده اش را کنترل کند.

#پارت 217

- ممد آهیل می شدی مثلاً؟ یا آهیل ممد؟

- ممد خالی!

نویان زبان ریخت:

ممد پری؟

- آهیل با عصبانیت برایش خط و نشان کشید.
- شما یکی ساکت شو لطفا.
- طنین به حمایت از نویان گفت:
- چه وضع حرف زدن با بچه‌س ممد پری جون؟
- خفه شو ها...
- طنین با شیطنت اضافه کرد:
- ممد پری شاهرخ اینا؟
- آهیل نیشخند زد.
- بدبخت یکی اینا رو می‌گه که
- خودش اسم درست درمون داشته
- باشه! نه توی نخاله که...
- با تمسخر اسمش را گفت:
- طنین؟ نجوا؟ صدا؟ صوت؟
- پوزخند صدا دار طنین روانش را شاد کرد.
- فرهنگ نداری بدبخت!

آهیل با شرارت گفت:

- سوختی چرا بحثو عوض می‌کنی؟
طنین صورتش را سمت پنجره چرخاند.

- ادامه بده... جواب ابلهان
خاموشیست...

آهیل شروع کرد به سوت زدن.

- جواب بده دیگه! نجوا... سوت
می‌زنم باید انقدر فرز باشی سریع
جواب بدی. از عملکردت راضی
نیستم مهرگان!

طنین انقدر محلس نداد تا بالاخره خودش خسته شد.

ماشین را جلوی مطب دکتر زنان نگه داشت.

دوباره استرس گرفته بود.

از ماشین پیاده شد و نوین را در آغوش کشید.

در سمت طنین را باز کرد و کمکش کرد از ماشین
پایین بیاید.
جثه‌ی ظریف طنین بیشتر باعث نگرانی‌اش می‌شد.

تنش توان بارداری نداشت!

طنین لبش را با استرس گاز گرفت.
یعنی چی می‌گه؟ -

آهیل با اطمینان دستش را دور کمر این روزها کمی
پهن شده‌اش انداخت.

هیچی نمی‌گه از الان به خودت
استرس نده! -

و کاش یکی این حرف‌ها را به خودش می‌زد...

#پارت 218

دکتر خنجری از دوستان آذر بود.

اصلا آهیل به پیشنهاد آذر طنین را برای سونو آورده بود.

طنین هم آشنایی دورادوری با او داشت.

در حدی که فقط " سوری " گفتن های آذر به دکتر خنجری را یادش بود.

زنی میانسال با موهای بلوند و ناخن های لاک زده در روپوش پزشکی اش.

به استایلش می آمد دوست آذر باشد.

نویان با هیجان به مانیتور اشاره کرد.

بابا نی نی اینجا میاد بالا؟

آهیل آرام در گوشش زمزمه کرد:

اونجا رو می بینی؟

با دست به صفحه ی مانیتور اشاره کرد.

نویان بامزه سر تکان داد.

نی نی اونجاست! سیاه و
سفیده...

نویان گردنش را جلو کشید و بهانه‌گیر از اینکه چیزی
از تصویر متوجه نمی‌شد لب برچید.

نی نی که چیزیش معلوم نیست.
آهیل بی حواس فقط لب زد:

نی نی کنجده هنوز.

و بعد با نگرانی‌ای که در چشمانش مشهود بود به
صورت دکتر خنجری نگاه کرد.

اخم‌های از سر دقتش، ته دل آهیل را خالی کرد.
طنین هم حالش نه تنها دست کمی از آهیل نداشت.
بلکه بدتر هم بود.

بی اختیار دست آهیل را چنگ زد.
دلش کمی تسلی خاطر می‌خواست.
چرا دکتر چیزی نمی‌گفت؟

آهیل با لبخند تصنعی نگاهش کرد و دست سردش را آرام فشار داد.

بالاخره دکتر خنجری با جان کندن لب باز کرد.

طنین جان... می‌خوام از یه چیزی مطمئن شم.

طنین با نگاهی مضطرب، منتظر نگاهش کرد.

آهیل نفسش حبس شد.

حس خوبی به سوالی که می‌خواست پرسد نداشت.

و پرسید:

قبل از بارداری آزمایش غربالگری

نرفته بودی؟

و آهیل حسش درست بود!

#پارت219

حوالی به پستان

طنین بزاق خشک شده‌ی دهانش را به سختی قورت داد.

با لکنت گفت:

چط... چطور مگه؟ -

خنجری عینکش را روی موهای مرتبش گذاشت و جفت ابرویش را بالا انداخت.

نمی‌دونم والا چطوری بگم... -

حتی نوپان هم به غیر عادی بودن فضا شک کرده بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

انگشتش را آرام روی قسمتی از مانیتور کوبید با دشواری گفت:

این قسمتو می‌بینید؟ -

هر دو سرتکان دادند.

-
بچه آب دور سرش زیاده! احتمال
عقب موندگیش بالاس... احتمال
که نه من در این مواقع صد درصد
عقب موندگی رو تایید می‌کنم!

چهار ماه می‌شد؟

چهار ماه! زنده: بهار محمدی

چهار ماه با جنین درون شکمش انس گرفته بود.

چهار ماهی که نیمی از آن فقط تلف شد تا با جنینش
انس بگیرد و بعد...

قلبش فشرده شد.

شاید خجالت داشت گفتنش اما او، این اواخر حتی با
جنینش صحبت می‌کرد.

تصورش می‌کرد.

چشمانی آبی، هم‌رنگ نویان...

پوستی گندمی مثل خودش!

دوست داشت دختر شود.
اما حالا می گفتند بچه عقب مانده است!
آهیل بی تعادل روی صندلی پشت سرش نشست.
عقب... عقب مونده س؟ -

نویان چیزی از حرف هایشان را نمی فهمید اما
دستش را به نشانه تسکین روی شانه ی آهیل
گذاشت.

خنجری کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

معمولا ما در اینجور مواقع دستور
سقط می دیم. چون این بچه اگه
به دنیا هم بیاد مدت زمان زیادی
زنده نمی مونه!

زیر چشمی نگاهی به آهیل رنگ و رو رفته انداخت و
ادامه داد:

بازم هر طور خودتون می دونید!

#پارت 220

حوالی پمختان

اشک در چشمان طنین جوشید.

حرف زدن سخت به نظر می‌رسید.

آهیل به جای او، با صدایی خفه پرسید:

- اگه... اگه به دنیا بیاد چقدر زنده می‌مونه؟

خنجری شانه بالا انداخت.

- می‌تونه یه ماه... می‌تونه حتی چند سال...

سعی کرد برای سقط متقاعدشان کند.

- اما بچه زندگی نمی‌کنه! رسماً زجرکش می‌شه... با عذاب به دنیا میاد و با عذاب از دنیا می‌ره.

صدای تپش های نرم قلبی در مغزشان پتک زد.

چهار ماهش بود! چهار ماه! قلبش می‌تپید...

بغض طنین بی اختیار روی ریتم تپش های بی رمق
طفلش شکست.

- ولی اون زنده‌س!
هق زد.

- قلبش دار می‌تپه!
جیغ کشید:

- چطوری بکشمش؟
خنجری با درد چشم بست.

- به دنیا بیاریش قراره خیلی بیشتر
زجر بکشه طنین جان...

آهیل زبانش را جوید تا درد، شاید که حواسش را از آن
استخوان ماهی گیر کرده در گلویش؛ دور کند!

حتی نوین هم بغض کرده بود.
کم و بیش حرف هایشان را می فهمید و بغض کرده بود.

طنین آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت.

بدون تلاش برای حفظ غرورش زار زد.

بلند بلند زار زد.

این بود حس مادرانه!

حسی که می گفت وقتی پای بچه ات در میان است؛
غرور کیلویی چند؟

آهیل با یخی های کدر شده به طنین نگاه کرد و
خطاب به خنجری گفت:

سقط بچه چهار ماهه واسه طنین
خطر نداره؟

مستقیم، با بیچارگی به خنجری نگاه کرد.

نگاه کرد و نالید:

حوالی پرستان

#پارت 221

اون فقط هیجده سالشه!

-

خنجری با عذاب وجدان از جا بلند شد و مانیتور را خاموش کرد.

چند برگ دستمال کاغذی روی شکم طنین گذاشت و پشت میزش نشست.

اگه دکترش خوب باشه نه... خطر آنچنان زیادی نداره.

آهیل نویان را از بغلش پایین گذاشت.

حالا وزن خودش را هم به سختی می کشید.

نویان که جای خود داشت.

عصبی کف دستش را محکم روی صورتش کشید.

برگه‌ی سقط رو خودتون می دید؟

-

خنجری سر خودنویسش را برداشت و شروع به پر کردن کاغذ کرد.

- الان می نویسمش...

طنین همچنان داشت گریه می کرد.

آهیل با قیافه ای وا رفته رو به نوین لب زد:

- بابا خودت راه میای؟

نوین لب برچیده سر تکان داد.

قفسه ی سینه ی آهیل سنگین بود.

فقط خدا به فریاد طنین هجده ساله برسد...

سمتش رفت.

کمک کرد لباسش را درست کند.

دستش را گرفت و بلندش کرد.

- پاشو...

با چشمانی غرق خون به آهیل نگاه کرد.

- تقصیر منه! من احمق...

آهیل خودش روی زانو خم شد و مانتویش را بهم کشید.

هیش... هیچکس مقصر نیست.

شاید... شاید قسمتش نبوده بیاد

رو دنیا... شاید...

مردی در سرش غرید " کاش خودت حداقل به حرف هایت ایمان داشتی! "

و نداشت...

حقیقتاً هیچ رقم نمی توانست غبطه نخورد به حال طفل معصومی که باید قلبش را به محض تپیدن از کار می انداختند!

دستش را زیر بغل طنین انداخت و از جا بلندش کرد.

یک ضرب پرسید:

خانوم خنجری خودتون دکتر

مناسب واسه سقط سراغ دارید؟

پرسید و قلب جفتشان در سینه مچاله شد...

حوالی پمختان

#پارت 222

- از صبح تاحالا داره ونگ میزنه؟
آهیل سرزنش گر نگاهش کرد.
- آروش ونگ چیه؟ دکتره تو تخم
چشماش نگاه کرد گفت بچه تو
باید بکشی... اه... گوه بگیرن این
زندگیو که هر جا رو می گیری باز از
یه ور دیگه فرو می کنه!
آروشا به نویان اشاره کرد.
- پای کارتن مورد علاقه اش نشسته بود اما تمام
حواسش این طرف سالن بود.
- ببین توله سگ کپی خودته! یه
پارچه خاله زنک!
آهیل با تاسف نگاهش کرد.

- یعنی من از گاو کمترم که هر
سری تو اوج به گ*ایی زنگ
می‌زنم تو بیای بهم دل داری
بدی... گاو شعورش از من بیشتره
به قرآن!

آروشا سیب پوست کنده‌اش را در دهان گذاشت و
بیخیال گفت:

- مگه شک داشتی تا الان؟
آهیل حرصی نفسش را فوت کرد.

- زنیکه می‌گم دکتر گفت بچه رو
باید سقط کنید!

آروشا گاز دیگری به سیب درون دستش زد.
بیخیال گفت:

- خب بکنید!

آهیل ناباور نگاهش کرد.

-
وای... آروشا تو دیگه چی
هستی! اصلاً پاشو برو گمشو
خونه تون... من خرم اگه یه بار
دیگه به تو زنگ بزنم.

آروشا همچنان بیخیال سیش را می جوید.

-
گاو بودی که... بار محمدی

آهیل حرصی جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتش پرت
کرد.

-
فقط خفه شو!

آروشا کمی از قالب خونسردش بیرون آمد.

نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق آهیل انداخت.

صدایش را پایین آورد و لب زد:

-
تو توقعت خیلی بیجا بوده داداش

من! من وقتی طنین رگشو زد؛

دیگه دل کندم از اون بچه‌ای که

قرار بود به دنیا بیاد! هم خدا رو
می‌خوای هم خرما؟
بی حرف نگاهش کرد. حق با او بود!

وقتی زنده ماندن طنین خودش معجزه بود؛ چه توقعی
از بچه‌ی بی روحِ درونِ بطنش داشت؟
آروشا با تاسف سر تکان داد.

-
این دختر هنوز روحیه‌ش بر
نگشته! چه اطمینانی داری که
دوباره خودکشی نکنه بعد سقط
بچه؟

#پارت 223

هنوز دلش رضا نبود.
پای رفتن نداشت!

بازوهایش را در آغوش کشید و با چشمان اشکی به
تابلوی بیمارستان نگاه کرد.

لبش را محکم گاز گرفت تا وسط خیابان بغضش
نشکند.

آهیل دستش را کشید.

- بیا... هرچی بیشتر فکر کنی
بیشتر واست سخت می‌شه.

سرش را بی رمق به بازوی آهیل تکیه داد.

- امروز تکون خوردنشو حس کردم.

کمر آهیل لرزید.

طنین بیچاره...

عاجز نگاهش کرد و برای بار آخر پرسید:

- واقعاً مجبوریم سقطش کنیم؟ اون
زنده‌س آهیل! جون داره...

آهیل دستش را پشت کمر طنین گذاشت و کمی به جلو هولش داد.

برا خودشه... برا اینکه بیشتر زجر نکشه!

طنین دیگر کوتاه آمد.

اما هنوز دل چرکین بود...

داخل بیمارستان شدند و کارهای پذیرش را انجام دادند.

خنجری هم آنجا بود.

لباس بیمارستان را تن طنین کردند و منتظر دکتر بیهوشی نشستند.

خنجری دست طنین را گرفت و دلگرم کننده گفت:

این کار به نفع همه ست!

طنین جوابش را نداد.

زود تموم می شه...

آهیل تکیه زده به در نگاهشان می‌کرد.

خنجری دوباره گفت:

استرس نداشته باش اصلاً.

استرس که نه اما...

با صدایی خش دار سوالش را پرسید:

جنسیتش چی بود دکتر؟

خنجری شوکه نگاهش کرد.

انتظارش را نداشت.

دست آهیل از چهارچوب در سر خورد.

و طنین تلخ خندید.

تلخ خندید و سوالش را اصلاح کرد.

یعنی... جنسیتش چیه؟ آخه هنوز

زنده‌س بچه!

#پارت 224

خنجری با عذاب وجدانی که قصد خفه کردنش را
داشت لب زد:

دختره... -

طنین تلخ تر خندید و اشک دوباره راه خودش را گرفت!
دختری که احتمالا قرار بود یخی های آهیل را به ارث
ببرد با پوست گندم گون خودش...

دختری با موهای لخت او و لب های خوش فرم آهیل.
دختری که احتمالا می توانست زندگی قشنگی
داشته باشد.

آن دنیا البته!

آهیل تحمل نکرد.

از اتاق بیرون زد.

کاش زودتر تمام می شد این زجر بی پایان!

کمی در همان حال ماند تا خنجری از اتاق بیرون آمد.

- دارن واسه بیهوشی آماده‌ش
می‌کنن.
نگاهش کرد.

- عملش چقدر طول می‌کشه؟
خنجری شانه بالا انداخت.
- دقیق نمی‌دونم...

- به آذر گفتی دخترش می‌خواد بچه سقط کنه؟
خنجری نگاه دزدید.
- آره.

پوزخند آهیل شدت گرفت.
گفتی و باز نیومده! جالبه... حس
مادرانه‌ش اینجا گم و گور شده.
خنجری دستش را در جیب روپوش سفیدش سر داد.
- به من سپرده حواسم بهش
باشه.

آهیل با حرص خندید.

- خودش علیه اگه خدا بخواد بقیه
باید حواسشون به بچه‌ش باشه!

خنجری نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

بی توجه به کنایه‌ی آهیل، زمزمه کرد:

- قراره خیلی درد بکشه!

اکسیژن در سینه‌ی آهیل پیچید و دیگر بالا نیامد.

خنجری ادامه داد:

- چون از هفته نهم بارداریش رد

شده دیگه نمی‌شد با دارو سقط

کنه. باید عمل می‌شد.

آهیل منتظر نگاهش کرد.

- چون فقط هیجده سالشه این

عمل واسش سنگینه... امیدوارم

از پسش بر بیاد.

حوالی پمختان

#پارت 225

آهیل بهت زده نگاهش کرد.

-

امیدواری از پسش بر بیاد؟

ناباور خندید و ادامه داد:

-

الان حرفت جدی بود؟

خنجری همچنان خیره خیره، بی حرف نگاهش می کرد.

ناگهان آهیل فوران کرد.

مشتش را جایی کنار صورت خنجری فرود آورد.

از بین دندان های چفت شده غرید:

-

زنیکه د اگه این دختر سالم از اتاق

عمل نیاد بیرون که من پدر تو و

اون آذر پتیاره تر از تو رو در میارم!

خنجری از ترس شانه هایش بالا پرید.
کمی خودش را جمع و جور کرد که آهیل با جدیتی
ترسناک، آرام ادامه داد:

-
ببین منو دُکی جون... از الان تا
وقتی که طنین از اتاق عمل بیاد
بیرون و روزهای بعد از عملش،
کافیه فقط اتفاقی واسش بیفته.
دیگه اون موقع تو آهیل الان رو
نمی‌بینی! اون موقع تو تک پسر
ناخلف حاج فتاح رو می‌بینی که
حتی آذر ت*خم نداره باهاش کل
بندازه.

خنجری با دیدن اوضاع بهم پیچیده سعی کرد از
خودش دفاع کند چون کاملاً مشخص بود این آهیل
افخمی که مقابلش ایستاده هیچ شوخی‌ای در
کارش نیست!

-
ببینید جناب افخم...

آهیل بی تفاوت به حرف هایش خنجری را کنار زد وارد اتاق طنین شد.

فقط لحظه‌ای آخر، اتمام حجت کرد.

- حوصله گوش دادن به خزعبلات تو ندارم. بکش کنار... می‌تونی از الان کارتو با شمع روشن کردن تو امام زاده‌ها و نذری دادن واسه سلامتی طنین شروع کنی.

و در را به روی صورت مات خنجری بست.

دکتر بیهوشی بالای سر طنین ایستاده بود و داشت برای تست هوشیاری، سوال هایش را پی در پی می پرسید.

طنین اما از لحظه‌ای که قصد کشتن بچه‌اش را کرده بود، در این عالم نبود!

دخترک زندگی نباتی را پشت سر گذاشته بود.

این داروهای شیمیایی که شوخی حساب می‌شد
برایش...
آرام آرام پلک هایش روی هم افتادند و آهیل تکیه زده
به در نگاهش کرد.

در ذهنش تکرار کرد هوایت را دارم.
در ذهنش التماسش کرد که درد نکشد.
و در ذهنش، انگار که پسر بچه‌ای خردسال، قلبش با
دیدن تن وصله به تخت طنین؛ مچاله می‌شد...

#پارت 226

دستش را محکم روی میز منشی کوبید و عربده
کشید:

گفتم با اجازه کدوم سگ بی
صاحبی این لجن خان رو راه دادید

تو شرکت من؟ بجای شهین مهین
بافتن جواب منو بده!

منشی با استرس دستش را برای بار هزارم، به
مغنه‌اش کشید و با ترس و لرز لب زد:

- جناب افخم همیشه جای شما
آقای توکلی به امور شرکت
رسیدگی می‌کردن. چه وقتی
آمریکا بودید چه وقتی که اومدید
ایران.

اشت هایش را بهم پیچید و با صدایی که هر لحظه
احتمال شکستن داشت آرام تر ادامه داد:
آخه من از کجا...

- عصبی بین حرف منشی پرید.
با دست به میلادی که رنگ پریده روی صندلی چرم
شرکت وارفته بود اشاره زد.

- این پفیوز از تمام مقاماش عزل شده! کل شرکت می‌دونن بعد اونوقت منشی احمق هنوز نمی‌دونه؟

رنگ صورت دخترک با گچ دیوار فرقی نداشت.
منتظر بود هر لحظه آهیل یکی از وسایل دور و اطرافش را سمتش پرتاب کند.

از بی ثباتی اخلاقی رئیسش خیلی شنیده بود.
در بهترین حالت ممکن آرزو داشت تنها اخراج شود.
سالم اخراج شود!

آهیل طی یک حرکت ناگهانی سمت میلاد حمله برد.
یقه‌ی پیراهنش را چسبید و از همان یقه‌ی پیراهن بلندش کرد.

- آخه بیشرف حتما باید بزنم
بکشمتم که وجود نجسیت از
زندگیم پاک شه؟ باید سرتو ببرم

بذارم رو سینه‌ت که بفهمی
شوخی موخی تو کارم نیس؟
عرق سرد روی کمر میلاد راه خودش را گرفت.
عصب پاهایش مثل بیماران مبتلا به ام اس، از کار
افتاده بود.
اگر آهیل یقه‌اش را ول می‌کرد، بی شک روی مبل
پلاس می‌شد.
تک تک صحنه‌های آن روز شوم، از جلوی چشمش
می‌گذشت.
من فقط اومدم... -
آهیل وسط حرفش محکم روی مبل پرتش کرد.

#پارت 227

- می‌تمرگی همینجا تا زنگ بزnm
وکیلیم بیاد به صورت رسمی و
قانونی دهنٲو ب*گاد.

ترس در چشمان میلاد کاملاً هویدا بود اما با این حال
سعی کرد همچنان موضع خودش را حفظ کند.
دستش را روی دسته های مبل گذاشت و سعی کرد
و صاف بنشیند.

تا خواست دهانش را برای گفتن پرت و پلائی جدید
باز کند، آهیل با عربدهای بلند خفه‌اش کرد:
- ببند دهنٲو بیناموس.

رگ های پیشانی‌اش هر لحظه امکان داشت پاره
شوند و خون های لخته شده روی صورت میلاد
پاشند.

سفیدی چشمانش که دیگر با کاسه‌ی خون فرقی
نداشت.

منشی بخت برگشته، فقط خشک شده نظاره گر
بود.

حتی نفس هم نمی کشید!

شماره‌ی یوسفی، وکیل آروشا را گرفت.

فرزاد یوسفی سر میز شام بود که با دیدن شماره‌ی
آهیل روی صفحه‌ی گوشی، غذا در گلویش پیچید.

زیر لب زمزمه کرد.

یا قمر بنی هاشم. باز این ننه‌ی
مکافات زنگ زد.

مادرش با مهربانی خندید و پرسید:

مگه کیه که پسر محکم اینطوری
رنگ از روش پریده؟

از پشت میز غذا خوری بلند شد و با صورت برافراشته
لب زد:

داداش کوچیکه هند جگر خاره!
یزیده... یزید!

و سپس تماس را متصل کرد.
حاج خانوم از حرص خوردن دردانه‌اش، خنده‌اش گرفته بود.

- بله جناب افخم. خیر باشه؟

آهیل بی معطلی حرفش را اصلاح کرد.

- دلتو صابون الکی زن فرزاد جون.
اتفاقاً شره اونم از نوع شیطانیش!

فرزاد چشمانش را با حرص روی هم فشار داد.
- بله... بفرمایید.

- بیا شرکت من کامل برات توضیح می‌دم چی به
چیه.

و بعد در کمال بی شعوری تماس را قطع کرد.

فرزاد بهت زده به موبایل درون دستش نگاه کرد.

- دیده شده یه بار این خانواده
واسه دستوراتشون خواهش
کردن؛ مردن!

#پارت228

نویسنده: بهار محمدی

فرزاد، زره فولادی تن اعصاب بخت برگشته‌اش کرد و
بسم الله گویان در دفتر آهیل را گشود.

به محض ورود پوشه‌ی فلزی کنار سرش، فرود آمد.

آب دهانش را صدا دار قورت داد و دستش را حائل
سرش کرد.

صدای داد آهیل شانه هایش را از جا پراند.

- گفتم صداتو ببر لجن خان!

فرزاد با تک سرفه‌ای اعلام حضور کرد.

- سلام...

آهیل با شنیدن صدای فرزاد، یک ضرب سرش را بلند کرد.

بیا بیا که خوش موقع اومدی.

نیم نگاهی به میلاد انداخت.

رنگش، چشمانش و کلا همه چیزش؛ هیچ شباهتی به زنده ها نداشت!

آهیل با غضب خودکار درون دستش را در صورتش پرتاب کرد و غرید:

هوی بر و بر منو نگاه نکنا سگ.

حقیقتا فرزاد از همه جا بیخبر؛ دلش برای مردِ گردن خم کرده سوخت.

در دلش افسوس خورد برای بخت بدش.

گیر عجب هیولایی افتاده بود!

آهیل با عجله و بی حوصله از پشت میز کارش بلند شد.

- فرزاد بیا بشین اینجا من لب مطلبو
بگم بهت برم.
فرزاد کنار میلاد سر به زیر نشست و کیف دستی‌اش
را کنارش گذاشت.

- در خدمتم.
آهیل انگشت اشاره‌اش را سمت میلاد دراز کرد.

- ماشین، خونه، شرکت، ویلا،
سهام کارخونه و هر کوفت و
زهرمار دیگه‌ای که به این لجن
خان واگذار شده رو ازش بگیر.

میلاد آرام زمزمه کرد:

- حداقل سهمم از این همه سال
سگ دو زدنو بده.

آهیل غرش کرد:

- خفه خون بگیر بی ناموس تا دهن‌تو
بیخ تا بیخ جر ندادم!

میلاد دوباره موش شد و فرزاد کنجکاو...
آهیل لیست بلند بالایی از ریز و درشت چیز هایی که
به میلاد واگذار کرده بود، در بغل فرزاد انداخت.

از یه لباس زیرشم نگذرا!

-

#پارت 229 نویسنده: بهار محمدی

با خیال راحت میلاد را دست وکیل زبده اش سپرد و
راهش را سمت بیمارستان کج کرد.

بین راه شماره ی آروشا را گرفت.

مثل همیشه، بوق اول نخورده جواب داد.

-

بنال.

آرنجش را لب پنجره ی ماشین گذاشت و کف دستش
را روی لب هایش کشید.

- بهوش اومده؟

- نه هنوز.

ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت.

دکتره نگفت چقدر دیگه باید بهوش

بیاد؟

صدای متفکر آروشا به گوشش خورد.

داره هی تکون تکون می خوره. لال

شو بینم می خواد چکار کنه.

با تاسف سری تکان داد و تلفن را در جیبش سر داد.

سمت اتاق طنین پا تند کرد.

نگرانیش بود.

شاید برای اولین بار در طول زندگی سراسر بی

معنی اش.

برای کسی نگران بود.

طنین تازه داشت هوشیاری اش را بدست می آورد.

درد سرتاسر وجودش را فرا گرفت.

زیر دلش می سوخت.
از درد.
از گرمای خون...

معدده اش بهم می پیچید و سردرد امان نفس
کشیدنش نمی داد.

بین پلک هایش انگار چسب ریخته بودند.

زبانش از خشکی زیاد به سقف دهانش چسبیده بود.

گوش هایش هم که بس سوت می کشید دیگر
صدایی نمی شنید.

آروشا با نگرانی سمتش آمد.

خوبی؟ -

می فهمید و نمی فهمید.

کمی پلک هایش را از هم فاصله داد که نور چشمش
را زد.

با احساس هجوم محتویات معده‌اش سر جایش
نیمخیز شد.
درد در تمام جانش رسوخ کرد.

#پارت 230

نویسنده: بهار محمدی

آروشا سطل را برایش نگه داشت.
طنین با هربار عق زدن، بخیه هایش کش می‌آمد و
رسماً مرگ را با چشمانش نظاره می‌کرد.
آهیل رنگ پریده نگاهش کرد.
او درد می‌کشید و آهیل قالب تهی می‌کرد.
و شاید که آهیل هم درد می‌کشید از درد
کشیدنش...

پرستار بالای سرش آمد.
وضعیت طنین را چک کرد.

نگاهی به سرمش انداخت و یک سری اقدامات
عجیب و غریب دیگر که هیچکدامشان سر
درنمی آوردند...

طنین رنگ به رو نداشت.

به طرز نگران کننده ای ضعیف شده بود.

آروشا از پرستار پرسید:

چون بچه چهار ماهش شده بوده

انقدر ضعیف شده؟

پرستار آرام خندید.

بچه ش که چهار ماهه نبوده.

آروشا متعجب به آهیل نگاه انداخت.

آهیل جدی شده، گفت:

چهار ماهم رد کرده بود.

پرستار دوباره خندید.

- حتماً اشتباه می‌کنید. این سقط جنینی که خانومتون انجام دادن قانونیه... توی سقط قانونی جنین باید حتماً زیر چهار ماه سن داشته باشه.

طنین کم کم داشت وقایع اطرافش را درک می‌کرد. آهیل سمت پرستار نیمخیز شد و هیستریک خندید.

- دقیقا چهار ماه پیش ازش آزمایش خون گرفتیم جوابش مثبت شد! پرستار آرامشبخش لبخند زد.

- حتماً اشتباه می‌کنید. بچه اگه وارد ماه شونزدهم بارداری بشه؛ پزشک قانونی اجازه سقط نمی‌ده...

آهیل ناباور نگاهش کرد.

- پزشک قانونی از کجا می‌خواهد
بفهمه بچه چند ماهه‌س؟
پرستار کیسه‌ی سرم طنین را عوض کرد و بی تفاوت
لب زد:

- استعلام پزشک که تایید می‌کنه
بچه هنوز چهار ماهش نشده!

#پارت 231

- ولی بچه‌ی ما حتی قلبش
می‌تپید!

پرستار مصرانه تکرار کرد:

- اشتباه می‌کنید...

طنین هاج و واج به بحث پیش آمده نگاه می‌کرد.

آهیل برافروخته رو به آروشا گفت:

- زنگ بزن این پتیاره خنجری بیاد
اینجا ببینم چه گو*هی خورده.
آروشا با صورتی متفکر لب زد:

- همینجا بود اتفاقا... قبل از اینکه
برسی اومد بالا سر طنین.

تا آهیل خواست اول و آخر و مرده و زنده‌ی خنجری را
سر و ته کند؛ در باز شد.

■ خنجری در حالی که دست در جیب روپوش سفیدش
کرده بود لبخند زنان وارد شد.

- بهوش اومدی عزیزم؟
آهیل میرغضب نگاهش کرد.

- می‌گن بچه چهارماهه رو هیچ
قبرستونی اجازه سقط نمی‌دن.
بعد اونوقت دلیل موثق شما واسه
سقط جنین ما چی بوده؟
خنجری یکه خورد.

آهیل با خشم ادامه داد:

فقط نگو چهارماهه نبوده که با سر
می‌رم تو دیوار دیگه!

به لکنت افتاد.

بچه... بچه مشکل داشت.

آهیل حرصی لبخند زد.

نمی‌گم بچه چش بود. می‌گم

گربه ای که تو باشی محض رضای
خدا موش نمی‌گیره...

خنجری با صورتی که جان می‌کند ظاهرش حفظ شود
رو به پرستار گفت:

عزیزم شما چند لحظه بیرون
می‌ایستی؟

بعد از رفتن پرستار؛ دوباره حرف هایش را تکرار کرد.

- بچه مشکل داست.

- زنیکه می‌گم چرا استعمال غلط دادی پزشکی
قانونی؟ غیر از اینه که کاسه ای زیر نیم کاسه‌ته؟
خنجری دست پیش را گرفت که پس نیفتد.

- طنین جای دخترمه. نمی‌تونستم
تحمل کنم بچه ناقص به دنیا بیاره.
آینده کاری خودمو به خطر
انداختم. فقط به خاطر طنین!

#پارت 232

آهیل بلند قهقهه زد.

- تو گربه‌ای نیستی که محض
رضای خدا موش بگیره! تو هم
قماش آذری...

خنجری مضطرب، دست های لرزانش را در جیبش
مخفی کرد.

- رابطه‌ی من و آذر فرا تر از یه دوستی ساده‌ست.
آهیل بی اختیار داد کشید:

- د پدرسگ چون زیادی باهم قاطی شدید می‌ترسم کار دست این بچه داده باشی! محمدی
طنین از داد آهیل تکانی خورد.
بی حال لب زد:
آروم باش... -

با خنده‌ی عصبی به یشمی های اشکی طنین، خیره شد.

- تو باورت می‌شه دوست و رفیقا
ننهت از سر انسان دوستی یه
کاری کنن؟ یعنی آذر جدیدا انقدر
پاک و معصوم شده؟
طنین ساعد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

-

نمی‌دونم... من هیچی

نمی‌دونم...

بغض و بغض و بغض!

تنها چیزهایی بود که در آن لحظه می‌دانست.

آروشا دستش را روی شانه‌ی آهیل گذاشت.

-

الان آروم باش... شاید واقعا همین

که می‌گه باشه!

آهیل بهت زده نگاهش کرد.

-

حالا می‌گم طنین سنش کمه

شک نمی‌کنه. تو دیگه چرا آروش؟

واسه چی چرت و پرتاشو باور

می‌کنی؟

آروشا از قالب مهربانی‌اش خارج شد.

دوباره راه تخریب شخصیتی را در پیش گرفت.

-

شاید به خاطر اینه که ما مثل تو

مریض پارانوئیدی نیستیم!

آهیل مطمئن تکرار کرد:

- من سر شاهرگم باهات شرط
می‌بندم یه کاسه‌ای زیر نیم
کاسه‌ست...

خنجری که موقعیتش را در خطر دید؛ سعی کرد
خودش را تبرعه کند.

- واقعاً بی جا شک کردید جناب
افخم. فکر نمی‌کردن جواب
محبت‌مو اینطوری بدید.
آهیل خونسرد از جا بلند شد.

#پارت 233

- من هنوز جوابی ندادم... می‌فتم
دنبال ماجرا و بین منو دکی...
انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار سمتش گرفت.

-
وای به حالت اگه دست از پا خطا
کرده باشی. اونوقت دیگه باطل
کردن پروانه پزشکی حداقل
هدیه‌ایه که در جواب محبتات
می‌گیری!

و بی آنکه اجازه‌ی دفاع بیشتر به خنجری دهد از
بیمارستان بیرون زد.

با اعصابی مخدوش درون ماشینش نشست.

جیبش را به دنبال بسته‌ی چند گرمی کوکائین زیر و
رو کرد.

در همان حال شماره‌ی یوسفی را گرفت.

تلفن را روی بلندگو گذاشت و روی صندلی کنارش
پرتاب کرد.

-
بله جناب افخم؟

در داشبورد را بی نتیجه بهم کوبید.

- جناب افخم بابام بود که مرد.
آهيلم. هي قيافه فتاح رو نيار جلو
چشمم با افخم افخم كردنت.
ناميد پاكٲ سيگارش را برداشت.
- بله آهيل خان.
ضربه‌اي به ته پاكٲ سيگار زد.
- اوضاع چطور پيش رفت؟
فرزاد نفسش را كلافه بيرون فرستاد.
- والا اين بنده خدا كه جيڪش هم
درنيومد از وقتي تو رفتي. هرچي
گفتم گفت باشه.
سيگار را بين لب هائيش گذاشت و زمزمه كرد:
- بره گم شه سگ پدر.
فرزاد خواست كمى بر اصول وجدان قدم بردارد.
با احتياط گفت:

- ولی به نظرت درسته همه چیزشو
ازش بگیری؟ حقیقتاً اینطور که من
فهمیدم یک درصد هم همچین
وضعیتی رو پیشبینی نمی‌کرده!
هیچی از خودش نداره.

آهیل سیگارش را روشن کرد.
کام عمقی از سیگار گرفت و با بی خیال ترین حالت
ممکن لب زد:

- حساب کن بین سهمش چقدره.
همه رو صدقه می‌دم.
فرزاد از زبان نفهم بودن آهیل به خنده افتاد.
آخه چرا نمی‌دی به خودش؟
-

#پارت 234

دود سیگار را از بینی بیرون فرستاد.

- من می‌خوام سر به تنش نباشه پیام حالا بهش
لطف هم کنم؟ خبرش بیاد...

- از لحاظ قانونی حق با شماست ولی اینجا اصلاً قانونم
که دور بزنیم؛ وجدان حکم می‌کنه حقشو بدید.

آهیل کام عمیق دیگری از سیگار گرفت و بی ربط به
موضوع پرسید:

- فرزند ول کن این شر و ورا رو...
ساقی خوب تو دست و بالت
نیست؟

فرزند ناباور به تلفن نگاه کرد.
- ساقی؟

آهیل دود سیگار را اینبار طولانی تر حبس کرد و بعد
همراه با حرف زدنش دود را بیرون فرستاد.

- ساقی... ساقی دیگه! گل، کوک،
ماش، نگو که تاحالا نزدی؟

فرزند با حرص جواب داد:

- وکیل پایه یک دادگستری فارغ
التحصیل از بهترین دانشگاه
سراسری ایران با معدل نوزده و
نود؛ رو چه حسابی باید گل و
کوک زده باشه؟

آهیل ته سیگار را با خنده از پنجره بیرون انداخت.
سیگار بعدی را بین لب هایش گذاشت.

- ساقی خوب پیدا کردم خبرت میکنم بیا باهم بریم
فضانوردی... حیفه این همه استعداد وکیل مون پایمال
شه.

- متاسفانه به گاهدون زدی آهیل خان. من همچین
آدمی نیستم.

آهیل پوست لبش را با تفریح کند و لب زد:

- تو چاییت که شیره حل کردم دادم به خوردت...
همچین آدمی هم می‌شی! میای بریم بیرون؟

- خیر.

بی توجه نق زد:
زهرمار... مرتیکه ضد حال! من
حوصله‌م سررفته.

دود از سر فرزاد بلند می‌شد.
گوشی را جلوی دهانش گرفت و با صدایی که جان
می‌کند، بالا نرود؛ غرید:

مطمئنی سی و سه سالته آهیل
خان؟ به نظر من که از بچه‌ت هم
بچه‌تری!
آهیل بی خیال قهقهه زد.

#پارت 235

نویان سرش را روی پای ماه بانو گذاشت.

معصومانه، همانطور که با مروارید درشت درون گردن
ماه بانو بازی می‌کرد؛ لب برچید.

چرا طی طی همیشه مریضه؟ -

ماه بانو پر محبت دستی به صورت گرد و سفید نوین
کشید.

طنین رو دوست داری مادر؟ -

نوین با هیجان سر جایش نشست.

هم من، هم عمه آروش، هم بابا،
طی طی رو دوست داریم. تو هم
دوستش داری؟ -

ماه بانو مهربان لبخند زد.

وقتی تو دوستش داری، منم
دوستش دارم. -

نوین هیجان زده، دستانش را روی دهانش فشرد.
با دست به ماه بانو اشاره زد گوشش را نزدیک بیاورد.

با لحن بچگانه‌اش در گوش ماهی لب زد:

یه رازی رو می‌خوام بهت بگم
- ماهی...

ماه بانو دلش از شیرینی پسرک غنچ رفت.

بگو مادر.

نویان خودش را بالاتر کشید و دستان کوچکش را روی
گوش های ماه بانو فشرد.

با صدایی که از هیجان می‌لرزید مثلاً آرام، در گوشش
جیغ کشید:

می‌خوام بزرگ شدم با طنین
ازدواج کنم.

ماه بانو یکدفعه زیر خنده زد.

از شدت خنده، سرش به عقب پرت شد.

نویان بی توجه به خنده های ماه بانو؛ روی مبل
نشست و دستش را زیر چانه‌اش زد.

پر حسرت آهی کشید و به دیوار رو به رویش خیره شد.

ماه بانو به سختی خنده‌اش را جمع کرد و پرسید:

چته بچه‌م؟ -

نویان دوباره آه کشید.

من طی طی رو دوست دارم -

ماه‌ی... ولی... فکر کنم... فکر

کنم...

ماه بانو کنجکاو خودش را جلو کشید.

فکر کنی چی مادر؟ -

نویان با نگرانی نگاهش کرد.

فکر کنم طی طی بابایی رو -

دوست داره!

#پارت236

- بابات هم طنین رو دوست داره؟
نویان دوباره، بزرگانه دستش را زیر چانه زد.
با حسرت گفت:

- حالا که خیلی باهم دوست
شدیم، یه راز دیگه هم بهت
می گم ماهی...

ماه بانو با صبوری سرش را تکان داد.
- بگو مادر.

نویان بامزه حرص خورد.

- وقتی بابایی طی طی رو دوست
داره من ناراحت می شم. تو و عمه
اشکال نداره ماهی... ولی
بابایی... یه طوری دوستش داره...

ماه بانو با خنده و قربان صدقه، لپ سفتش را کشید.

- بچه اینا چیه تو بهش فکر می‌کنی؟

نویان مظلوم با انگشت هایش بازی کرد.

- بابایی می‌خواد زنمو بدزده...

تقریباً بین حرف های نویان بود که آهیل در را باز کرده و پشت ستون پناه گرفته بود.

با شنیدن حرف آخر نویان، دیگر بیش از این نتوانست خودش را کنترل کند.

از پشت سر، بی هوا نویان را درآغوش کشید.

- چی می‌گی پدرسوخته برا خودت؟

نویان ترسیده چشمانش را بست و جیغ کشید.

- هیچی...

آهیل با شیطنت به یخی های گرد نویان خیره شد.

- یعنی از ماهی بپرسم؟

نویان تند تند سرش را تکان داد و باز جیغ کشید:

ماهی ساکت شو... -

و بعدش مظلوم سرش را سمت ماه بانو چرخاند و

زمزمه وار ادامه داد:

خواهشمندانه.... -

ماه بانو با چشمانی خندان مطمئن نگاهش کرد.

آهیل نویان را بالا انداخت.

پسرک ترسیده دستش را دور گردنش حلقه کرد.

با صدای بچگانه اش داد کشید:

کافر نکن بچه تم. -

آهیل با خنده لپش را گاز جانانه ای گرفت.

قبل از اینکه دادش دربیاید، خبر خوشش را هدیه کرد.

اومدم ببرمت خونه نویان. طی -

طی جونت مرخص شده!

#پارت 237

حوالی پمختان

گوشی را بین گوش و شانه‌اش گذاشت.

با دستش زیر بغل طنین را گرفت و سمت مبل
سلطنتی برد.

فعلاً بهش مسکن دادم.

آهیل پرسید:

درد داره هنوز؟

طنین با کمک آروشا روی مبل نشست.

می پرسه درد داری؟

طنین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نداره... مسکنه قوی بود.

- خب خداوشکر. ما هم کم کم راه میفتیم. ماهی

نهار درست کرده واسمون. بده بهم، اومدم.

آروشا شال طنین را از دور گردنش برداشت و مانتوی
جلو بازش را از تنش درآورد.

نمی‌خواد عجله کنی حالا... -

می‌خوای بیای فقط لش کنی رو
مبل جور تو هم من بکشم. بمون
همونجا تو رو خدا حداقل تو دست
و پام نیستی اینجوری.

آهیل پوزخند صداگذاری زد.

آره دیگه من چیم به آدم رفته بود
که این یکی رفته باشه؟ تو خونه
خودم راهم نمی‌ده.

آروشا با صورت مچاله شده به گوشه‌ی زل زد و تماس
را بی هیچ حرفی به روی آهیل قطع کرد.

نیم نگاهی به طنین انداخت.

- من تمام جوارحم از بس عرق
کردم؛ داره بهم میچسبه. ربع
ساعت اشکال داره تنهات بذارم؟
سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- خب پس واست هرچی ممکنه
لازمه باشه می‌ذارم اینجا. جلدی
اومدم.

طنین با آرامش چشم بست.

- برو خیالت راحت.

آروشا که وارد حمام شد؛ طنین بی جان سرش را به
پشتی مبل تکیه داد.

نگاهش به غذاهای روی میز میفتاد، دلش بهم پیچ
می‌خورد.

صدای زنگ در، به گوشش خورد.

بلند گفت:

بیا تو... از کی تاحالا در می‌زنی
تو؟

صدای آهیل را نشنید.

به سختی صدایش را بالاتر برد.

آهیل... بیا تو دیگه!

#پارت 238

به جای جواب، دوباره صدای زنگ در بلند شد.

بهت زده به در نگاه کرد.

کر هم شدی خدا بخواد؟

باز هم جوابی نشنید.

با مشقت دستش را به لبه‌ی مبل گرفت و بلند شد.

به خاطر مسکن قوی‌ای که خورده بود، درد نداشت

اما بخیه هایش می‌سوخت.

نفس نفس زنان، به بدبختی خودش را جلوی در
رساند.

همانطور که در را باز می‌کرد؛ زیر لب غر می‌زد:

- چقدر جدیداً گشاد بازی درمیزی.

در هم من باید واست وا کنم.

هرکی ندونه فکر می‌کنه تو جای

من زاییدی!

جوابی که نشنید سرش را بلند کرد.

- چرا...

با دیدن زن مقابلش، حرف در دهانش خشک شد.

رها طهماسب چطوری آپارتمان آهیل را پیدا کرده بود؟

نگاه اغواگرش، غرق تمسخر شده بود.

سر تا پای طنین را از نظر گذراند و دست به سینه، در

کمال پرویی وارد خانه شد.

با حرف های طنین دیگر خیالش از نبودن آهیل راحت

شده بود.

وسط سالن ایستاد و با پوزخند گفت:

- خوب داری عشق می‌کنی جای
من ها! خوش می‌گذره؟

طنین نفسش را عصبی بیرون فرستاد.

- بیا برو گمشو بیرون زنیکه پتیاره.
اینجا رو با فاحشه خونه اشتباه
گرفتی. راهتو گم کردی! خودم
راهنمایت می‌کنم چطور گم شی
بیرون.

حرف های طنین را که نمی‌شنید.

فقط چشمش روی شکمش خشک شده بود!

- حامله بودی؟

اشک سعی داشت به سد غرور طنین نیشتر بزند و
چشمش را تر کند.

اما طنین خوب مهارش کرد!

- از همون یه شبی که خودتو
انداختی بهش حامله شدی؟
طنین دندان هایش را بهم فشرد.

- ببند دهنتو!

با روی مخ ترین حالت ممکن خندید.

- چرا؟ حقیقت تلخه؟ ت*خم
حرومتون کجاست الان؟

#پارت 239

طنین دیگه تاب نیاورد.

داشت به دخترک بی گناه از دست رفته اش توهین
می کرد!

بی توجه به درد شکمش سمت رها هجوم آورد.

- می کشمت کثافت.

جیغ کشید:

من تو رو تیکه تیکه می‌کنم آشغال
هرجایی.

موهای شلاقی اتو شده‌ی رها را دور دستش پیچید و
با تمام توان کشید.

داد رها بلند شد و او هم متقابلاً همین به صورت
طنین چنگ زد.

رها درشت جثه تر از طنین بود و قطعاً زورش هم
بیشتر.

با تمام توانش طنین را هول داد.

در حالت عادی دیوار مقاومتی طنین انقدر زود
نمی‌شکست.

اما الان!

محکم روی زمین افتاد.

از درد به خودش می‌پیچید.

زیر دلش خیس شد.

حالا دیگر مطمئن نبود بخیه هایش سالم مانده باشند...

- سلیطه گریته باید حتما نشون بدی؟ باور کن می‌دونم چه پاچه پاره ای هستی! محمدی

کف دستش را روی پوست متورم سرش گذاشت و با تحقیر ادامه داد:

- همین که با یه مرد پونزده سال از خودت بزرگتر ریختی رو هم؛ هول بودنتو نشون می‌ده!

طنین گوش هایش از درد سوت می‌کشید.

رها پی در پی حرف می‌زد و طنین فقط تکان خوردن لب هایش را به همراه سوت ممتد سرش می‌شنید! آروشا از صدای جیغ و داد؛ سریع لباسش را پوشید و بیرون رفت.

با دیدن زن دریده‌ای که زمانی عروس خانواده‌شان
بود، یکه خورد.

توقع هرکسی را داشت جز او...

طولی نکشید که نگاهش روی طنین چنبره زده
نشست.

ترسیده صدایش زد:

طنین...

رها با شنیدن صدای آروشا شوکه سمتش چرخید!
با پای خودش سمت قبرش روانه شده بود...

#پارت 240

در آسانسور که باز شد، صحنه‌ی مستقیم دعوای
وحشتناک آروشا و رها بود!

آهیل با دهان باز به صحنه مقابلش خیره شد.

نویان هم وحشت زده خودش را پشت پای آهیل
پنهان کرد.

طنین با رنگ و روی پریده و خیس از عرق به کنار در
تکیه داده بود.

ظرف های غذا از دست آهیل رها شد.
خون جلوی چشمانش را گرفت و عربده اش ساختمان
را لرزاند.

- سگ پدر حرومی تو با چه جرئتی
وجود نجستو آوردی اینجا؟

آروشا دستش را روی گلوی رها گذاشته بود و با
نفرت فشار می داد.

- اگه بلایی سر طنین بیاد، به خدا
قسم تیکه تیکه می کنم عوضی!
بغض نویان با صدای بدی شکست.

هق هق کودکانه اش کل راهرو را فرا گرفت.
رها با صورت کبود نگاهش را سمت نویان چرخاند.

چشمانش آنی پر شد.

دستش را ناتوان سمت نوین دراز کرد و خفه لب زد:

بچه‌م...

آروشا بی معطلی تخت سینه‌اش کوبید.

بچه‌ت؟

نویسنده: بهار محمدی

پر حرص خندید.

بچه‌ت؟ الان تو تخم چشمای من

زل زدی و بدون اینکه خنده‌ت بگیره

گفتی بچه‌م؟

بلندتر خندید.

تو یکی نوبری به قرآن!

آهیل نگاهش بین طنین و نوین می‌چرخید.

طنین از درد به خودش می‌پیچید و نوین دوباره شاهد

خشونت بود!

صدای سرد آروشا به گوشش خورد.

- فکر کردی کی هستی زنیکه؟ حالا
چون پنج شیش سال پیش داداش
احمق من یه گ*هی خورد خام
قیافه‌ی نداشتت شد که دلیل
نمی‌شه هر غلطی دلت خواست
کنی!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 241

آهیل دیگر خیالش راحت بود که آروشا قرار است مرده
و زنده‌ی رها را جلوی چشمش بیاورد.
نویان را بغل زد و دستش را دور کمر طنین گذاشت؛ از
جا بلندش کرد.
سمت اتاق خوابش هدایتشان کرد.
آروشا دوباره تحقیر آمیز تخت سینه‌ی رها کوبید.

- یه دختر هرجایی بی خانواده رو
کردیم عروسمون، شد لک ننگ
کل خاندان افخم!

با تمسخر نگاهش کرد و خونسرد ادامه داد:

- اگه آهیل تا الان به خاطر کثافت
کاری هات سکوت کرده؛ تو که
نباید فکر کنی که زندگی چقدر گل
و بلبله...

رها حتی وقتی که با آهیل ازدواج کرده بود هم از
آروشا می ترسید.

همان زمان هایی که عمیق در نقش عروس خوب
خانواده فرو رفته بود.

الان احساس می کرد پاهایش را از ترس حس
نمی کند.

عصبانیت آهیل در برابر آروشا هیچ بود!

آروشا ازدهای طغیان کرده بود...

با صدای لرزان سعی کرد محکم بگوید:

- چه غلطی می‌تونی بکنی مثلاً؟
آب دهانش را قورت داد و تند تند کلمه ها را ردیف کرد:

- نه خیلی خانواده خودتون سر و سامون داشت. یه پسر یتیم با یه خواهر مطلقه! یه بابای زن باز و مادرخونده‌ای که همسن دخترش بود! بیچاره من لطف کردم زنش شدم...

آروشا سیلی محکمی حواله‌ی صورت رها کرد.
مستقیم به چشم هایش خیره شد.

- یتیم بودن صد شرف داره به حرومزاده‌ای مثل تو. مطلقه‌ای که حریم خودشو حفظ می‌کنه یه تار موش میارزه به هیکل کسی که

شوهر دارن و همچنان در کمال
بی حیایی با بقیه مردا لاس
می زنن... یه لکاته‌ی بی آبرو مثل
تو!

رها نفس نفس زنان سعی کرد بغضش را حفظ کند.
آروشا جدی نگاهش کرد و تهدید آمیز گفت:

- تو باید هر ثانیه بترسی از نفسی
که راحت کشیدیش! اینکه تو بی
بته و بی رگ و ریشه و اصل و
نسبی و معلوم نیست اصلاً ننه
بابات کیه، باعث نمی‌شه اجازه
داشته باشی واسه خودت جولون
بدی زنیکه سلیطه...

#پارت 242

رها مردمک چشمش از تحقیر های پی در پی آروشا
لرزید و اشکش بی اختیار روی صورتش راه گرفت.
آروشا ترسناک نگاهش کرد.

- از الان به بعد پاتو کج بذاری من
مادرِ نداشته رو به عذات
می‌شوئم! *بهار محمدی*

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتش تکان داد.

- یه بلایی به سرت میارم آشغال
بی سر و پا که روزی هزاربار بگی
صد رحمت به دیوونگی آهیل!

قبل از اینکه رها دهانش را باز کند؛ آروشا یقه‌ی
پیراهنش را گرفت و سمت در هولش داد.

- هری... نبینمت دیگه!

و در را روی صورت مات و مبهوتش بست.

با نگرانی سمت اتاق آهیل رفت.

طنین روی تخت دراز کشیده بود و تند تند نفس عمیق می کشید.

آهیل هم بالای سر تخت، چشمش به طنین بود و سر نوین را به سینه می فشرد.

طنین بی رمق خودش را روی تخت بالا کشید و با دست اشاره زد دارد بالا می آورد.

آروشا با عجله سطل گوشه‌ی اتاق را نزدیکش برد.

به جای محتویات معده، فقط خون بالا آورد.

آهیل و آروشا با ترس نگاهش کردند.

طنین از درد به گریه افتاد.

سرش گیج می رفت و قیافه هایشان را تار می دید.

آروشا جفت دستش را به سرش گرفت.

یا خود خدا... چکارش کنیم؟ چت -

شد؟ چرا خون بالا میاری؟

آهیل دهانش از استرس خشک شده بود.

با لکنت تنها لب زد:

زنگ بزن اورژانس... -

طنین بی حال دست سردش را روی دست آروشا گذاشت.

نمی‌خواد... قبلا هم اینطوری شده بودم. -

تکه تکه نفسش را با درد بیرون فرستاد و ادامه داد:

یه شربت دارم... با یه قرص... -
متخصص گوارش داده بهم.

آهیل با عجله پرسید:

- کجاست؟ بگو بدمت...

- خونمون!

#پارت 243

با اعصابی خراب، کلیدش را در قفل در انداخت.
از این حیاط متنفر بود.

مهم نبود چند سال بگذرد؛ اینجا حتی پس از صد
سال مردن، باز هم مسلخش بود...

زهرخند مانند منگنه‌ای داغ به لبش بخیه خورد.
با آجر به آجر این عمارت خاطره داشت.

خاطره‌هایی که هیچگاه دلتنگشان نمی‌شد...
نگاهش به ردیف ماشین‌های آخر سیستم پارک
شده دور تا دور عمارت افتاد.

پوزخندی به خوش اشتباهی زن بابای زیادی
باکلاسش زد.

وضع حیاط که این بود؛ دیگر خدا رحم پارکینگش کند.

مشخص بود آذر هیچ چیز به دلش نمی‌گذارد.

خوب عشق می‌کرد با پول‌های آهیل مادر مرده...

با تهوع سرش را به چپ و راست تکان داد.

نباید فکر می کرد.
در ذهنش التماس کرد امروز حداقل چشمش به
ریخت آذر نیفتد...

اما دنیا کی باب میلش چرخیده بود که بار دومش
باشد؟

باید شربت، با شیشه‌ی قهوه‌ای درون یخچال را برای
زخم معده‌اش می برد.

خانه ساکت بود.

آهیل مشتاق سعی کرد خودش را فقط در نهایت
سرعت به یخچال برساند.

حتی وقتی وارد سالن هم شد زنگ نزد.

به جهنم که ممکن بود نامادری‌اش احساس ناراحتی
کند.

در یخچال را باز کرد و با دیدن شربت، خوشحال
شیشه‌اش را در دست گرفت.

هنوز ثانیه‌ای از شادی عمل موفق آمیز قبل نگذشته بود که؛ صدا منحوس آذر به گوشش خورد.

- خوشحالم که بالاخره بی دردسر
تونستی سقطش کنی...

شیشه در دست آهیل مشت شد.

- اون پسره... آهیل. شک نکرد به
چیزی؟

آهیل نگاهش ناباور روی راهرو نشست.

از چه حرف میزد؟

آذر این بار با حسرت نفسش را بیرون فرستاد.

- اینطوری به نفع همه‌ست...

#پارت 244

آهیل دلش نمی‌خواست به احتمال ذهنش بها دهد.

اگر احتمال ذهنش درست از آب درمی‌آمد؛ آذر باید
تمام ماشین هایش را می‌فروخت و قبری به طول و
عرض خودش، تهیه می‌کرد....

- سوری اونا جفتشون الان

احساسی تصمیم می‌گرفتن. یه
نفر باید منطقی برخورد می‌کرد.
لب آهیل تمسخر آمیز کش آمد.

- حالا تو بیا هرچی مدرکه سر به
نیست کن. از این پسره بعید
نیست دوباره بیافته دنبال علت
پنهان کاریت و سوری...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ادامه داد:

- جفتمونو مرده بدون اگه آهیل
افخم بفهمه بچه سالم رو فقط
واسه صلاح‌دید خودمون انداختیم.

بی اختیار شیشه‌ی شربت از دست آهیل رها شد.

آذر لحظه‌ای با شنیدن صدا سکوت کرد.

- سوری و استا بینم صدا چی بود از تو آشپزخونه.

آهیل با چشمان غرق خون وسط آشپزخانه ایستاده بود.

آذر به محض اینکه چشمش به آهیل خورد؛ گوشه‌ای از دستش افتاد و شروع کرد پی در پی جیغ زدن.

■ رگ گردن آهیل از شدت تورم داشت منفجر می‌شد. خیره به چشمان وحشت زده‌ی آذر لب زد:

- جفتونو از الان مرده بدون!

آذر دستش را روی قلبش گذاشت.

اینجا دیگر پایان کارش بود!

حتی فکر به مجازات شدنش توسط آهیل، چهار ستون تنش را می‌لرزاند.

آهیل عصبی نیشخند زد و گیج تکرار کرد:

بچه سالم رو سقط کردین؟

تن آذر لرزید.

ناگهان آهیل بلند عربده کشید:

مرده شور ببرتت عوضی بی

وجدان که به بچه خودت هم رحم

نمی‌کنی!

آذر از ترس به سکسکه افتاد.

آدمی تو؟ اسم خودتو می‌ذاری

آدم؟ ولله که از حیوون پست تری!

دستش را به کمرش زد و ادامه داد:

پدرسگ دخترت جون داد زیر این

عمل!

#پارت 245

- به نفعش بود که توی این سن
بچه نداشته باشه. به... به نفعش
بود... که... که... جوونی...

غرش آهیل شیشه های عمارت را لرزاند.

- فقط خفه شو!

با دست به گوشی واژگون شده اشاره زد.

- به اون خنجری حرومزاده بگو تا
پرونده پزشکیو باطل نکنم و یه
عمر خونه نشینش نکنم آروم
نمی گیرم... منتظرم باشه!

قلبش شروع به تیر کشیدن کرد.

دستش روی قلبش مشت شد.

داشت جان می داد.

طنین را به خاطر حمایت مادرش تکه تکه کرده بودند؟

طفل زنده اش را به صلاح دید همچین زنی سلاخی

کرده بودند؟

خدا رحمشان کند!
فقط خدا رحمشان کند...
دوباره ناباور پرسید:

- آخه چطوری انقدر حیوونی؟ این
حجم از جرومزادگی از اختیارات
انسان خارجه! توی مادر سگ چی
هستی آذر؟
رنگ آذر با گچ دیوار فرقی نداشت.
حتی شاید رنگ گچ دیوار آبرومندانه تر از رنگ لحظه‌ی
او بود!

- آهیل با کینه سر تکان داد.
تک تک سهم الارثی که بالا
کشیدی و ولت کردم به حال
خودت رو از حلقومت می‌کشم
بیرون آذر!
با خنده‌ی هیستریک دوباره پرسید:

- بیچه منو به صلاحدید تخ*می
خودت می‌کشی؟
آذر زانوهایش شل شد.

- بی شرف خودت نیومدی
بیمارستان بالاسرش که نبینی
چی بهیش می‌گذره؟ اسم خودتو
گذاشتی مادر؟ اسم لجن خودتو
گذاشتی آدم؟ اون بیچه قلبش
می‌زده!
چشمانش تر شد.

- به قرآن شما کافرید... به قرآن که
خون جماعت بی وجدان شما
مباحه!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز جلوی صورت آذر تکان
داد.

آذر از ریال تا قرون سهم الارثمو از
حلقومت می کشم بیرون به
صلاحدید خودم! به گدایی
می اندازمت جوری که واسه نون
شبت التماس کنی! به صلاحدید
خودم...

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 246

آرام دستش را از روی چشم های طنین برداشت.
حالا می تونی نگاه کنی...
طنین آرام پلک هایش را گشود.
بهت زده به سوییت تزئین شده ی مقابلش نگاه کرد.
تنها نور اتاق، نئون های بنفشی بود که روی
صورتشان سایه انداخته بود.

دو طرف ورودی را با بادکنک های هلیومی نقره‌ای
رنگ؛ جاده کشیده بودند.
انتهای جاده به میز استیل نقره‌ای رنگی می‌رسید که
با گل های طبیعی بنفش تزئین شده بود.
روی میز را کیکی بزرگ با هجده شمع و جعبه های
ریز و درشت پر کرده بودند.
آهیل با نهایت جنتلمنی دختر بازانه‌اش؛ سمت میز
حرکت کرد و فندک نقره‌اش را از جیب درآورد.
برای اولین بار سرتاپا مشکی پوشیده بود و عجیب به
تنش نشسته بود این کت و شلوار اعیان مشکی
رنگ...
تک تک شمع ها را روشن کرد و با سر به طنینِ بهت
زده، اشاره زد نزدیک شود.
بیا اینجا... اولین باره برا یکی تولد
می‌گیرم دیگه خودت همکاری کن
تر زنم!

اشک در چشمان طنین حلقه زد.
ناباور خندید.

اصلاً توقع همچین حرکتی از طرف آهیل را نداشت...
با صدایی لرزیده از بغض لب زد:
آهیل... -

آهیل مطمئن پلک هایش را روی هم فشرد و لبخند زد.

- تا شمعات آب نشده آرزو کن!
طنین پشت میز ایستاد.

خیره به شعله‌های کم جانِ سایه انداخته روی کیک
بنفش و نقره‌ای؛ آرزو کرد.

آرزویی بزرگ و نامفهوم...

آرزویی که خودش هم نمی‌دانست چطوری قرار بود
به حقیقت پیوندد.

آرزو کرد، زندگی درب و داغونش، سر و سامان بگیرد!

پلک هایش را روی هم فشرد و شمع ها را فوت کرد.
آهیل تک تک حرکاتش را با لبخندی محو، نظاره گر
بود.

#پارت 247

نویسنده: بهار محمدی

- بعد از فوت کردن شمع نوبت به
کادو ها می‌رسه!

طنین با لب های آویزان به کیک نگاه کرد.

- پس کی کیک بخوریم؟

آهیل بی توجه، بزرگترین جعبه‌ی روی میز را در
آغوشش انداخت.

- اول این! کیک هم می‌خوری
گشنه...

طنین چپ چپی نگاهش کرد و بی حرف جعبه را باز کرد.
لباس شبی از جنس حریر بنفش و صندل های پاشنه بلند نقره‌ای...

نفسش از زیبایی لباس گرفت.
دوباره با بغض به آهیل خیره شد.
خیلی خری...

آهیل با نیشخند دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سرش را خم کرد.

نوکرم... ارادت داریم!

طنین با پشت دست، نم صورتش را گرفت و آهیل را چرخاند.

می‌خوام بپوشمشون،
برنمی‌گردی!

آهیل دستی به گردنش کشید و نامطمئن زمزمه کرد:

قول نمی‌دم! -

طنین اول شال و مانتوی جلو بازش را روی شانه‌ی
آهیل انداخت و بعد شومیزش را.

تعارف نکن تو رو قرآن... -

دستانش را از آرنج رو به بالا خم کرد و با لودگی ادامه
داد: *نویسنده: بهار محمدی*

چیز دیگه داشتی بنداز رو
شاخه‌های این حقیر... -

و جوابش، شلوار جین زاپ داری بود که روی دستش
افتاد!

آب دهانش را به زور قورت داد.

تا ده می‌شمرم برمی‌گردم... -

طنین با عجله لباس را تن زد.

یک... -

دو بند نازک سر شانهاش را تنظیم کرد و نگاهی به
آینه‌ی کنار دستش انداخت.

سه... -

زیر لب غر زد:

درست بشمار! -

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 248

یقه‌ی زیادی شل و دو بند نازک روی شانهاش و
کوتاهی تا وسط ران لباس، بیشتر از لباس شب، به
لباس خواب می‌خورد...

شیش... -

دستش به بندهای پشت سرش نمی‌رسید.

- هشت...

- چقدر هم که داری درست می‌شمی!

کمرش کاملاً لخت بود.
ده!
و امانش نداد...

به محض چرخیدن، طنین را در آغوش کشید و
دستش را روی کمر لختش لغزاند.
میاد بهت... -

لبخند مثل پروانه روی لبش نشست.
برگرد واست ببندمش.
پشت به آهیل ایستاد.

لمس دستان داغش با پوست سرد تنش، بیشتر از
چیزی که تصور می‌کرد، دلش را لرزاند...
توقع نداشتم تولدم یادت باشه. -

آهیل جلوی پایش زانو زد و صندل هایش را جلوی
گذاشت.

- بیشتر از این چیزا حق داری گردن من!

بهت زده به آهیلی که جلوی پایش زانو زده داشت
بند صندل هایش را می بست نگاه کرد.

- حتی توقع نداشتم این حجم از
جنتلمنی رو تو خودت قایم کرده
باشی...

آهیل نیشخند زد.

- خیلی چیزای دیگه هم قایم کردم.
درآرم ببینی؟

طنین نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

- می دونستم... تا به سقفی بیشتر
واست قفلش وا نشده.

دستش را نرم روی موهای کوتاهش کشید.

- تا همینجا هم بیشتر از توانت مایه
گذاشتی... قدر می دونم.

آهیل از پایین نگاهش کرد.
یخی هایش طوری جدی شد که یک لحظه قلبش را
احساس نکرد و دلش هری پایین ریخت.

اون طوری شیطانی نگاهم نکنا!
چی تو سرت...

وسط حرفش، آهیل یک ضرب دستش را زیر زانو و
پشت کمرش انداخت و مثل عروسک چینی، بغلش
زد!

#پارت 249

شاعر می فرماید: دنبال راز
آفرینشی، من پی اینکه تن تو رو
آفریده کی؟

طنین ریز خندید و آهیل آرام روی تخت نشست.
خیره به یشمی های خندان طنین لب زد:

- یه خدایی پره با سلیقگی که هی
می‌تونستی بیشتر از این
خواستنی بشی...

طنین خیره به دلبری هایش نگاه کرد.

- قرص ماهمی بین تو این شب
دیرین.

یخی های آهیل، روی لب هایش سر خورد.

- تلخ لیوان و لبث شیرین.

طنین با شیطنت لبش را گاز گرفت و منتظر نگاهش
کرد.

- هم خوب و هم بدش دیدیم. این
دنیا رو باهم، تا تهش می‌ریم.

لبخند دندان نمایی به بیت پایانی آهنگ زد.

چال گونه‌اش پیدا شد.

آهیل سرش را خم کرد و بوسه‌ی آرامی روی چال

گونه‌ی طنین زد.

این بار سوالی گفت:

- این دنیا رو تا تهش می‌ریم؟

- من باید بگم؟

آهیل سرش را بلند کرد و به سقف خیره شد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

- چقدر سخته...

- اینکه بگی؟

دوباره با نگاه جدی‌اش، که دل می‌لرزاند خیره‌اش شد.

- اینکه با این یه تیکه پارچه تو بغلم

باشی و من درحالی که رو تخت

نشستم باید گونه‌ت رو ببوسم!

نگاهش مستقیم روی لبش نشست.

- اینکه نباید به این فکر کنم که الان
می‌تونستم چه کارای دیگه‌ای
باهات کنم اینجا...

طنین سرش را در سینه‌ی پهن آهیل پنهان کرد.

آهیل سعی کرد فضا را با شوخی عوض کند.

- حالا سعی می‌کنم بهش فکر
نکنم نمی‌خواد خجول شی.

طنین بیشتر سرش را در سینه‌اش پنهان کرد.

- بخدا اگه این رنگ و روغنا که
مالیدی به خودت رو پیرهنم لک
بندازه باید عین همین لباسو
واسم بخری!

طنین از عمد صورتش را مثل گربه به پیرهن آهیل
کشید.

دادش بلند شد:

- نکن توله سگ! کیکت آب شد.
پاشو جا کرم ریختن کیکتو قاچ کن
بخوریم.

#پارت 250

نویسنده: بهار محمدی

- طنین طلبکار نگاهش کرد.
- خیلی عذرمی‌خوام که امروز تولد
منه ها!

آهیل در جلد خونسردش فرو رفت.

- خواهش می‌کنم. زن این حرفو
ناراحت می‌شم.

طنین با تاسف برایش سر تکان داد و سمت میز رفت.
کارد تزئین شده‌ی کنار کیک را برداشت.

آهیل با چشمانی کنجکاو، دستش را زیر چانه‌اش زد
و به طنین خیره شد.

طنین در حالی که مشکوک به واکنش هایش چشم
دوخته بود؛ چاقو را روی کیک گذاشت.

آهیل هیجان زده به جلو خم شد.

طنین دیگر تحمل نکرد.

کارد را کنار کیک انداخت و صدایش را به اعتراض بالا
برد:

من نمی‌برم. این طور که تو چشم

گرد کردی حس می‌کنم بمب

گذاشتی توش منتظری ببینی

چطوری می‌ترکم.

آهیل بهت زده نگاهم کرد.

- من؟ الان با منی؟

- با خود خودتم! هیچی ازت بعید نیست والا...

پشت میز نشست و طلبکار ادامه داد:

- می زنی می ترکونیمون بعد هم
می گی می خواستم دور هم
بخندیم.

آهیل نچ کلافه ای کشید و از جا بلند شد.

- زیبای من، تنها تویی صبر و قرار
من. همه دار و ندار من... گو*ه
نزن تو سوپرایزم شاپرک.

طنین با اطمینان سر تکان داد.

- الان دیگه مطمئن شدم. خودتم
تیکه تیکه کنی دست نمی زنم به
کیکه! اصلاً من امشب این حجم از
لطافت رو بر نمی تابم...

آهیل چشم های لامذهب سگ دارش را به طنین
دوخت.

حقیقتاً خیلی وقت بود اینطور به کسی نگاه نکرده
بود!

از آن نگاه های اغواگرش که مادر ترزا را هم به زانو درمیاورد.

دوباره بامزه برایش خواند:

زیبای من؟ تنها تویی صبر و قرار
من... همه دار و ندار من.

طنین در حالی که مشتتش را از زیر میز نامحسوس
روی پایش می کوبید و التماس قلبش می کرد تا خفه
شود؛ لبخند حرص درآری زد.

#پارت 251

زیبای تو و دار و ندار و شاپرک و
کفترت خب اگه بره رو هوا که دیگه
لخته لخته و مثله مثله ی توئه؛
آقای صبر و قرارم!

آهیل قولنج گردن را شکاند و بی حوصله سمت طنین رفت.

- آدم موفق اونه که بحران ها رو به فرصت تبدیل کنه!

طنین نامفهوم نگاهش کرد.

آهیل خونسرد کیک کوچک روی میز را در دست گرفت.

- من هر وقت خواستم تا تهش جنتل
طوری رفتار کنم، تو نداشتی!

طنین پوزخند زد.

اما هنوز یک ثانیه از پوزخند زدنش نگذشته بود که
آهیل در کمال بیشعوری کیک را در صورتش کوبید.

صورت طنین پر شد از کیک و خامه.

مثل پسر بچه های تخس، دست به سینه کنار
ایستاد.

- دینگ... دانگ... دونگ... حالا بگرد
دنبال معمای کیک.
- طنین ناباور، در حالی که خامه از صورتش چکه
می کرد سرش را بلند کرد.
- زدی؟ واقعاً زدی؟
بی حرف نگاهش کرد.
- گاوی دیگه! گاو... خاک تو سرت
من می خواستم اون کیک رو
بخورم وحشی جنگلی! فرهنگ
تولد گرفتن نداری هنوز.
- آهیل پایش را روی زمین کوبید و اعتراض کرد:
- معمای کیک رو پیدا کن!
- معمای کیک بخوره تو سرت. با این تولد گرفتنت.
- مثل بچه ای زبان نفهم دوباره حرفش را تکرار کرد.
- می گمت معمای کیک رو پیدا کن.

طنین عاجزانه نگاهش کرد.

- معمای کیک دیگه چه کوفتیه
لامصب؟ نویان برام تولد گرفته بود
کمتر از تو خرابکاری می کرد.

آهیل اینبار دیگه با چشمان به خون نشسته نگاهش
کرد. نویسنده: بهار محمدی

دندان هایش را بهم سایید و حرصی سمت لاشه‌ی
کیک قدم برداشت.

- احمق زبون نفهم.

طنین بهت زده پرسید:

- با منی؟

#پارت 252

همانطور که دستش را در دل و روده‌ی جنازه‌ی کیک
می‌چپاند؛ نق زد:

- نه با خانجون خدا بیا مرزمم. زنیکه.

و مشتی کیک جلوی صورتش گرفت.

طنین ترسیده درحالی که دستمال کاغذی‌ها را روی
صورتش می‌کشید لب زد:

- سر جدت دیگه زن تو صورتم به

خدا فهمیدم نرمال نیستی.

می‌دونستم اصلا...

آهیل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نه چی؟ می‌خوای باز بزنی؟

دوباره سر تکان داد.

- من شرمنده‌م. هنوز زبون ایما

اشاره یاد نگرفتم. خاک تو سرم.

آهیل با حسرت آه کشید و دستش را بیشتر جلوی

صورت طنین دراز کرد.

- اگه مرحمت و بزرگی کنی. منت سرم بذاری اون یه
چس مثقال زبونت رو بچرخونی بگی دردت چیه زبون
بسته؛ ممنون می‌شم.

- بگیرش.

طنین با چندش تکه کیک را از کف دست آهیل
برداشت اما؛ زیر کیک های درون دستش، جعبه‌ی
جواهر سرمه‌ای رنگی را دید.

ناباور به آهیل نگاه کرد.

دو ساعته می‌خوای اینو بدی
بهم؟

آهیل چشم دزدید و پشت سرش را معذب خاراند.
طنین با ذوق توام با تاسف جعبه‌ی مکعبی را گشود.

- خیلی شیک می‌تونستی به جا این کثافت کاریا
مثل جعبه‌ی لباسه بهم بدیش.

- ببینش.

طنین با دیدن حلقه‌ی برلیان درون جعبه ماتش برد.

توقع هرچیزی را در آن لحظه داشت، جز حلقه‌ی ازدواج.

الان... الان این... این چیه؟ -

آهیل صدا دار نفسش را بیرون فرستاد و کنارش نشست.

- حلقه ازدواجه دیگه دانشمند.

- برا کیه؟

با ترحم نگاهش کرد.

- واسه دوست دخترم خریدم.

گذاشتم تو کیک تولد تو. نظر بدی

اگه خوب بود برم بکوبمش تو

صورت اون.

#پارت 253

باورم نمی‌شه... -

آهیل حلقه را از دستش بیرون کشید.

- کدومش باورت نمیشه؟ اینکه

حلقه مال دوست دخترمه یا اینکه

قراره بکوبمش تو صورت یکی

دیگه؟ *ویسنده: بهار محمدی*

یک طور خاص نگاهش کرد.

نه از آن نگاه‌هایی که عاشق به معشوق می‌اندازد.

از آن نگاه‌هایی که روانپزشک به بیمار روانپریشش

می‌اندازد...

ترحم در چشمانش موج می‌زد.

در جعبه را بست و دستش را پس زد.

- فراموش می‌کنم نمک بازیای امشب تو...

- ولی من جدی بودم.

مسخره خندید.

- زیادی تو نقشت فرو رفتی آهیل!
حالا دیگر در نگاه آهیل اثری از شوخی نبود.
- من واقعا امشب می‌خوام ازت
خواستگاری کنم.
طنین هم جدی شد.
- گفتم شوخی مزخرفتو تموم کن!
نیشخند زد.
- چرا فکر میکنی باهات شوخی
دارم؟
طنین متفکر نگاهش کرد.
- پس مستی؟ یا رو دراگ داری
حرف می‌زنی؟
آهیل حلقه را روی میز گذاشت و دو دست طنین را در
دستش گرفت.

- نه مستم، نه چتم، نه شوخی
دارم باهات! من فقط فکر کردم بعد
اون همه داستانی که باهم
داشتیم؛ وقتش شده رسمی
باهات باشم...

طنین تلخ خندید.
- می‌دونم خیلی وقته چیزی واسه
از دست دادن ندارم آهیل! ولی
فکر می‌کنم از دنیا به ازدواج با
عشق طلب داشته باشم. نه به
ازدواج که حتی خواستگاریشم
بوی مسئولیت پذیری می‌ده...

آهیل پشت دستش را روی گونه‌ی طنین کشید.

- تو واسم مهمی! مهمی که همچین تصمیمی
گرفتم. ولی از من بپرس... از منی که دو برابر تو
تجربه دارم... عشق وجود نداره طنین. حداقل نه
واسه دوره و زمونه‌ی ما!

حوالی پمختان

- دوستم داری؟
#پارت 254

آهیل مات نگاهش کرد.
دوست داشتن چه بود؟

دوست داشتن را چطوری تعریف می کردند؟
نامطمئن لب زد:

من... من فکر کنم...

صدای زنگ تلفن طنین رشته‌ی کلامش را پاره کرد.
طرلان بود.

آهیل کف دستش را کلافه روی صورتش کشید و به
تلفنش اشاره زد.

جوابشو بده بعد حرف می زنیم.

طنین به نشانه تایید سر تکان داد و تماس را وصل کرد.

جونم طرلان؟

صدای خوشحال طرلان در گوشی پیچید.

تولدمون مبارک خواهی!

تلخ خند، دوباره گوشه‌ی لب طنین جا خوش کرد.

با ده دقیقه تاخیر به دنیا آمده بودند و دنیایشان به اندازه‌ی ده سال با یکدیگر تفاوت داشت.

وقتی خواهر دو قلویش در به در دنبال کلاس تست و کنکور بود، او گوشه‌ی بیمارستان غذای بچه‌ی سقط شده‌اش را گرفته بود...

وقتی او با مردی پونزده سال از خودش بزرگتر، در یکی از اتاق‌های مجلل هتل‌های معروف تهران، داشت به پیشنهاد ازدواج از سر مسئولیت‌پذیری‌اش فکر می‌کرد؛ خواهر دو قلویش پشت میز نشسته بود

و با چشم بسته آرزویش را لب می‌زد و بعد شمعش
را فوت می‌کرد...

دنیا عجیب نامرد بود!

مصنوعی خندید و طوطی وار تکرار کرد:

مبارک باشه...

لبخند مصنوعی و دردناکش، آهیل را نگران کرد.

دوست داشتن بلد نبود و نگران می‌شد...

نمی‌دانست دوست داشتن چیست و از لبخند

ماسیده روی لب های طنین؛ در فکر فرو می‌رفت...

عجیب احمق بود، این پسرک فقط قد دراز کرده!

صدای شاد طرلان دوباره در گوشی پیچید.

امیرسام هم می‌خواد بهت تبریک

بگه؛ گوشی دستت باشه... از من

خداحافظ.

#پارت 255

حوالی به محبتان

نفس طنین در سینه حبس شد.

و آهیل احساس کرد یک جای کار؛ بدتر از قبل
می‌لنگد.

صدای بم امیرسام بلند شد.

به به... طنین خانوم. خوبی
عزیزم؟ تولدت مبارک...

وحشت‌هایی که در کمتر از یک ساعت پشت در
کشیده بود را به یادآورد.

کلمات تیز و برنده‌شان را...

همان کلمه‌هایی که ترجیح داد، بمیرد تا تیزی را از
بیخ گلوی مغزش بردارد...

حالا تولدش را در نهایت بی شرمی تبریک می‌گفت؟

آهیل نگران تکانش داد.

بی صدا لب زد:
چی شدی؟ چی میگه؟
-
صدای طنین انگار از ته چاه بلند می‌شد.
تنها یک کلام گفت:

ممنون.
-
لیاقت تشکر نداشت اما، طنین حوصله‌ی دهان به
دهان گذاشتن با او را نداشت...
-
میای بریم بیرون امشب؟ من و تو
و طرلان. مثل قدیما!
دوست داشت بر سرش هوار بکشد کوچه‌ی علی
چپ هوا خوب است؟
از کدام قدیم ها حرف می‌زنی وقتی تک تک حرمت
ها را شکستی؟
هیچ چیز دیگر مثل قدیم ها نیست!
-
من با تو جایی نمیام.

اخم های آهیل درهم رفت.
تیز تر از آنی بود که نفهمد مخاطب پشت خط طنین
عوض شده.

گوشی را بی ملاحظه از دستش کشید و تماس را
روی بلندگو گذاشت.

صدای امیرسام در فضای خالی سوئیت اکو شد.

امشب تولدته طنین. تنها -

می‌خوای بمونی خونه که چی
شه؟ بیا بریم واست تولد بگیریم
سه تایی...

یخی های آهیل در کاسه‌ی خون شناور شد.

رگ گردنش طوری باد کرد که هر لحظه احتمال
انفجارش می‌آمد.

از بین دندان های کلید شده غرید:

کدوم خری گفته طنین روز تولدش -
قراره تنها بمونه؟

حوالی پمختان

#پارت 256

دستش مشت شد و صدایش را بالا برد:

- هنوز اونقدر بدبخت نشده که یکی
مثل تو بخواد از تنهایی درش بیاره!

طنین دستش را روی مشت گره خورده‌ی آهیل
گذاشت و دلجویانه فشار داد.

- مرتیکه تو پیش طنین چی
می‌خوای؟

آهیل هر لحظه ممکن بود از عصبانیت منفجر شود.
حسش جدید بود.

انگار بسته ای تیغ در گلویش شکسته بودند.

انگار که قلبش از تپش زیاد می‌خواست بایستد.

وقتی امیرسام خودش را به طنین می‌چسباند؛ حتی
به حرف!

احساس می‌کرد سطل آب جوش روی سرش خالی
می‌کنند...

- توی مادرسگ یه بار دیگه به طنین
زنگ بزن تا من بهت بگم دنیا
دست کیه!

طنین برای اینکه جلوی بالا گرفتن بحث را بگیرد؛
گوشی را از دست آهیل بیرون کشید و وسط یاوه
گویی های امیرسام، تماس را قطع کرد.
پیشانی آهیل عرق نشسته بود و نفسش به شماره
افتاده بود.

از جا بلند شد و عصبی وسط اتاق قدم رو رفت.

- چرا قطع کردی؟ می‌داشتی دو تا
فحش ننه بابا دار بارش کنم. بی
پدر!

طنین گوشه را کناری پرتاب کرد و سمت آهیل قدم برداشت.

آهیل دستش را سمت تلفن دراز کرد و هیستریک خندید.

می‌گه تو پیش طنین چکار

می‌کنی! زده: بهار محمدی

بلندتر خندید.

به تو چه حرومی من پیش طنین
چکار می‌کنم... بزنم دهنشو صاف
کنما.

طنین با آرامش صورت آهیل را بین دستانش قاب کرد.

سرش را در صورتش خم کرد و مستقیم به یخی های
غرق خورش نگاه کرد.

بین منو... هیش. آروم باش!

آهیل پلکش را روی هم فشرد و عمیق عطر سرد و
شیرین طنین را نفس کشید.

حوالی به پمختان

#پارت 257

طنین مثل بچه گربه‌ای دوست داشتنی؛ نرم در
آغوشش خزید.

دستانش را دور گردنش حلقه کرد و خودش را بالا
کشید.

- برا کسی که نمیارزه الکی حرص و
جوش زن!

آهیل سرش را بین شانه و گردن طنین پنهان کرد.
تند تر نفس کشید.

- خیلی مسخره‌س می‌دونم. ولی
بدم میاد انقدر خودشو مستحق تو
می‌دونه!

دندان هایش را بهم فشرد و غرید:

- وقتی صدات می‌کنه، دوست دارم
دندوناشو بریزم تو دهنش!
- طنین خنده‌ای که تا پشت لبش آمده بود را فرو خورد.
- برادر خونده‌ی غیرتی دوست دارم.
- آهیل یک ضرب سرش را عقب کشید و تهدید آمیز
نگاهش کرد.
- جونم؟ برادر خونده؟ واجلافتا! باز
باید مامانت کنم که دیگه از این
حرف های سمی نرنی؟
طنین بامزه خندید.
- همون یه بار واسه هفت پشتم
بسه. بریم خونه دیگه؟ نویانو
می‌خوام امشب ببینم...
- آهیل پوزخندی به خواسته‌اش زد.
- باباشو می‌بینی بسه دیگه!
- دوباره بامزه خندید و سمت مانتوی جلو بازش رفت.

ممنون می شم کادوهامو بیاری...
-
مانتو را روی همان لباس زیادی بازش تن زد و سمت
در رفت.

صدای داد آهیل، از جا پراندش.

هوی... کجا؟
-

طنین متعجب سمتش چرخید.

می رم تو لابی تا بیای دیگه.
-

دهانش را برایش کج کرد.

با این لباسم حتما!
-

طنین دو طرف مانتو را بهم کشید و سر تا پای خودش
را از نظر گذراند.

- چشه تیپم؟ خیلی هم خوبه.

- نسیم بیاد تا فیها خالدونت پیداس بیا برو شلووار بکن
پات منو سگ نکن.

حوالی پمختان

#پارت 258
"شش ماه بعد"

دست نویان را گرفت و با عجله از خیابان رد شد.
صدای بوق ماشین ها و زنگ تلفنش، اعصابش را
هر لحظه بیشتر بهم می ریخت.

در مهدکودک بسته شده بود.

پشت دستش را کلافه روی پیشانی اش گذاشت.

-

چه کنیم نویان خان؟ بازم

مدرسه ت دیر شد.

لب های نویان می رفت آویزان شود که طنین زود

دست به کار شد.

-

صبر کن به مدیریت زنگ بزنم. در رو

باز می کنن.

کمی بعد سرایدار مهدکودک نویان در را برایشان باز کرد.

دست در دست بودید راهی دفتر مدیر شدند.

مدیر مهد نویان با دیدن طنین از جا بلند شد.

با خوش رویی گفت:

سلام خانوم افخم. چه عجب

چشم ما به جمال شما روشن

شد.

تمام احترامی که از کارکنان مهد دریافت می کرد را، مدیون کمک های مردمی غیرقابل شمارش آهیل بود!

کلاً عادتشان بود با پول برای خودشان یار جمع می کردند.

زوری لبخند زد.

سلام. مرسی. نویان امروز هم

خواب موند اگه اشکال نداره بذارید

بره سر کلاسش.

زن میانسال با لبخندی گشاده دستی به سر نوین کشید.

- چه اشکالی داره دیر بیاد؟ بچه‌س
دیگه طبیعیه خواب بمونه. برو سر
کلاست عزیزم.

نوین معذب دست مدیرش را پس زد و به طنین نگاه
کرد.

طنین روی زانو نشست و بوسه‌ای روی گونه‌ی سفید
نوین زد.

- برو سر کلاست عروسکم. خودم
میام دنبالت باشه؟

نوین دیگه به بوسه‌های گاه و بی‌گاه طنین عادت
کرده بود.

وسواس نشان نمی‌داد.

لبخندی به حرفش زد و روی پنجه‌ی پا بلند شد.

او هم به تقلید از طنین، گونه‌ش را بوسید.

طی طی قول می‌دم سر کلاس
نخواهم.

#پارت 259

طنین از اینکه نوین هم از خواب آلودگی خودش خبر
داشت، به خنده افتاد.

از هفت روز هفته، شش روزش معلمش عکس نوین
که سرش را روی میز گذاشته و خواب هفت پادشاه را
می‌بیند؛ برایش می‌فرستاد.

او و آهیل هر دفعه با دیدن عکس از خنده روده بر
می‌شدند و بعد به روش‌های مختلف سعی
می‌کردند اشتیاق نوین به کلاس را زیاد کنند.

اما نتیجه‌ای نداشت...

برو سر کلاست جوجه.

جوجه گفتن های جدید آهیل، به او هم سرایت کرده بود.

نویان که رفت؛ مدیرش با احترام به طنین اشاره زد بنشیند.

- بنشینید خانوم افخم بگم واستون
یه چیزی بیارن.

بین صحبت های مدیر برای بار هزارم صدای زنگ
موبایلش بلند شد.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و
تلفن را جواب داد.

- بله؟

- خانوم مهرگان شما اخراجی!

گوشی را با شانه و گردنش گرفت.

بی حوصله دستش را به دنبال سویچ ماشین در
کیفش چرخاند.

- کی گفته اخراجم؟

صدای جدی‌اش در گوشش پیچید:

- من می‌گم! اخراجی!

پیروز سوییچ ماشین را چنگ زد و گوشی را جلوی دهانش گرفت.

- یه لحظه گوشی باشه خدمتون.

و بعد رو به مدیر کرد.

- ان‌شالله یه وقت دیگه مزاحمتون می‌شم.

دوباره گوشی را روی گوشش گذاشت و سمت در خروج به راه افتاد.

- خب چی می‌گفتیم؟

- می‌گفتیم اخراجت کردم!

طنین دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

- تو برای خودت اخراجم کردی. من دارم میام شرکت.

حوالی پمختان

#پارت 260

آروشا حرصی خودکارش را روی میز کوبید و غر زد:

- چه وضع سر کار اومدنه خانم؟ با
داداشمم همین برخورد رو داشتی
که خل شده دیگه! منشی از مدیر
عامل دیرتر میاد... واجلافتا!.

طنین هم نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و مثل
خودش نق زد:

- منشی چیه عزیزم؟ رسماً کوزت
گیر آوردین تو و داداشت! پرستار
بچه ش هستم، آشپز شخصیش
هستم، رخت شور خانوادگیتون
هستم، منشی اختصاصیش

هستم، توقع داری سر تایم هم به
همه‌ش برسم؟
آروشا با خباثت اضافه کرد.

- هم‌خونه‌ش. یادت رفت بگی اینو...

طنین تمام حرصش را سر دنده‌ی زبان بسته خالی
کرد. *نویسنده: بهار محمدی*

- نخیرم. آهیل از کمپ برگرده قول
داده واسم خونه بگیره..

آروشا با یادآوری دوباره‌ی نبود آهیل، استرس می
گیرد..

- طنین پاشو بیا شرکت آرشیو ها
رو بده دست من عصر باید بری
دنبال آهیل. دکترش گفته امروز
عصر مرخصه...

طنین پایش را بیشتر روی گاز فشار می‌دهد و با
گفتن:

ربع ساعت دیگه شرکتتم.

تماس را قطع می‌کند.

کمی بعد ماشین آهیل را جلوی شرکت نگه داشت و سویچ را در بغل نگهبان تا کمر خم شده پرتاب کرد..

پاهایش را با حرص روی سرامیک های شرکت می‌کوبید و سمت اتاق ریاست قدم برمی‌داشت.

از اقبال بدش، یکی از مهندسانِ آویزان بخش فناوری، بین راه گیرش انداخت.

اوغور بخیر طنین جون! حالا هم نمیومدی...

طنین با تمسخر نگاهش کرد و دوباره زبان نیش‌دارش را از غلاف درآورد.

شرمنده به خدا... نیس تو نونمو می‌دی! واسه همون.

پرویزی تا سالن مدیریت همراهیش می‌کند.

با لودگی می‌خندد.

- دشمنت شرمنده شاپرک. حالا
چرا از دنده چپ پاشدی سر
ظهري؟

طنین لبخند گشادی به رویش می‌زند.

- شاید چون از تو خوشم نمی‌ادا!
پرویزی دوباره می‌خندد.

#پارت 261

- عصبانیتتم خوردنیه...

قبل از اینکه جوابش را دهد، سنگینی نگاهی را روی
جفتشان احساس می‌کند.

سرش را که بلند می‌کند، با صورت برافروخته‌ی آروشا
رو به رو می‌شود..

دست به سینه، به چهارچوب در دفتر تکیه زده و با
چشمانش اشعه پرتاب می‌کند.
نفسش در سینه حبس می‌شود.

پرویزی همچنان به نمک بازی‌اش ادامه می‌دهد.
بی خبر از اینکه آروشا با چشمانش دارد تیکه پاره‌اش
می‌کند.
طنین سر جایش می‌ایستد.

پرویزی متعجب نگاهش می‌کند.

چی شد؟ ترمز کردی... نظرت
عوض شده می‌خوای بهم توجه
کنی؟

به جای طنین، آروشا جوابش را می‌دهد.

توجه دوست داری؟ می‌خوای تا
من به طور ویژه بهت توجه کنم
مهندس دوزاری! نظرت چیه؟
پرویزی بهت زده نگاهش می‌کند.

با لکنت می‌گوید:

سلا... سلام... -

آروشا بی آنکه جوابش را دهد تکه می‌پراند:

- معلوم نیست داداشم شرکت وا

کرده یا آژانس ازدواج. پرویزی سه

شماره رفتی سر کارت تا سگ

نشدم!

پرویزی تند تند سر تکان می‌دهد و راهش را کج

می‌کند

خواهر برادر یک از یک دیوانه ترند!

در طول سه روزی که آروشا جای آهیل را گرفته

کارمندان، هزاران بار دعا کردند که آهیل زودتر برگردد.

کار با آهیل سخت و با آروشا تقریباً غیرممکن بود! .!

- بیا تو اتاقم.

طنین پشت سرش راه می‌افتد.

-
آرشیو ها رو طنین راست و
ریست کن تا دو ساعت دیگه با
تمام گزارش این چند روز رو میزم
باشه.

طنین با خستگی سرتکان می‌دهد.
قبل از خارج شدنش، در اتاق باز می‌شود و فرزاد
هراسان داخل می‌آید.

-
باید حرف بزنیم.
نگاه آروشا کمی نگران می‌شود.

#پارت 262

مسئولیت های شرکت به خودی خود استرس زا
هستند.

به قدری که دیگر جایی برای تنش اضافه ندارد.

طنین می گوید:
با من کار نداری دیگه؟
-
جدی سمت فرزاد می رود و خطاب به طنین می گوید:
-
نه شما بیرون باش. بگو فرزاد
می شنوم..
فرزاد دوباره با پرونده هایش درگیر می شود.
-
نیروی جدید واسه شرکت
استخدام کردی؟
پشت میزش می نشیند و بیخیال می گوید:
-
آره... طنین درخواستی ها رو بر
اساس رزومه پذیرش کرده.
فرزاد لبخند عصبی ای به رویش می زند.
-
شرکتو اینجوری می چرخونی
خسته نشی یه وقت!
آروشا متفکر نگاهش می کند.

- رواله کاره! از چی اینجوری اسفند
رو آتیش شدی؟
فرزاد می پرسد:

- چندتا نیروی جدید استخدام
کردید؟

آروشا خونسرد جواب می دهد.
- سه تا کلاً.

- از نزدیک دیدیشون تاحالا؟
آروشا کلافه با انگشت روی میز ضرب می گیرد.

- جلسه معارفه فرداست. امروز قرار
شد کارهای اداری انجام شه...
این مزخرفات چیه داری می پرسى
فرزاد؟ خوبه تمام کارهای
اداریشون با خودته.

فرزاد ورقه ای از بین پرونده ی قطور بیرون می کشد و با
ضرب روی میز می گوید.

- بخون....

- چيو؟

فرزاد با انگشت اشاره، روی نام فرد استخدای می کوبد.

- اسمشو بخون.

- بهزاد مولایی...

چشمش گرد می شود.

نامطمئن دوباره از روی اسم می خواند:

به... بهزاد... بهزاد مولایی؟

لبخند حرصی فرزند عمق می گیرد.

آفرین. مدیونی اگه فکر کنی این

فقط یه تشابه اسمیه!

آروشا آب دهانش را قورت می دهد.

شالش را کمی شل تر می کند.

نفسش سنگین بالا می آید.

حوالی بهستان

#پارت 263

خودشه... نه؟

-

فرزاد این بار جای دیگری از رزومه‌ی بهزاد را هدف قرار می‌دهد.

-

اینجا رو هم بخون. باید برات جالب باشه.

آروشا کنجکاو چشمش را در امتداد انگشت فرزاد می‌چرخاند.

-

وضعیت: متاهل؟

فرزاد فقط سکوت می‌کند.

اشک طوری به سمت چشمان آروشا هجوم می‌آورد که تمام تصاویر پیش رویش را تار نی‌بیند..

فرزاد کلافه دستی به صورتش می‌کشد .

- شوهر سابق تو استخدام کردی
آروشا... اصلا از تو گذشته اون
چطوری روش شده با اون بلاهایی
که سرت آورد بیاد تو شرکت
داداشت کار کنه؟

اروشا انگشت اشاره‌اش را سمت پرونده دراز کرد
با بغض لب زد:

- رفته عشق دنیا رو کرده وقتی من
از افسردگی یه سال تو اتاقم
چپیده بودم... وقتی من یه سال
تمام چشمم نور خورشید رو ندید
اون رفته ازدواج کرده خوش و خرم
حالا برگشته که دوباره از کجای
خانواده‌م بخوره؟

فرزاد پرونده را از جلویش برمی‌دارد.

-پدرسگ چه بلاهایی که سرت درنیاورد توی دادگاه
طلاق. حالا می.خوای چکار کنی؟ آهیل بیاد ببینه اینو

خون به پا میشه می‌دونی خودت حتی بعد از
طلاقتون ولش نمیکرد مثل عزرائیل دنبالش بود...
نگران به فرزند نگاه کرد.

-چه کاری می‌تونم بکنم؟ بندازش بیرون دیگه!
فرزند با همان لبخندی که فریاد می‌زد سرتاپایش آتش
گرفته لب زد.

-پروفسور قرارداد دادی امضا کرده.
واسه لغو قرارداد غرامت باید بدی.
غرامتم شرکت باید بده که کم
پولی نیست! می‌خوای یواش
یواش به آهیل بگیم؟
آروشا تند تند سر تکان داد.

-اون تازه ترک کرده. امروز بعد چند
وقت میاد خونه ب بسم الله برم
بهش بگم بهزاد اومده شرکت منم
استخدامش کردم؟ خب هیچی

دیگه میره به راست مورفین تزریق
میکنه به خودش!

#پارت 264

فرزاد کلافه دستی به پشت گردنش می کشد.

پس فعلا هیچکاری نکن. این -
پسره هم امروز اومده شرکت. من
میرم ببینم چکار میشه کرد...

با چشمانی که هر لحظه احتمال بارش داشت
نگاهش کرد.

قلب فرزاد از دیدنش در آن وضعیت آتش گرفت.
فرزادی که در بدترین شرایط آروشا کنارش بود...
شاید دلش لرزیده و خودش خبر نداشت...

مثل آهیلی که هنوز موفق نشده بود جواب سوال
شب تولد طنین را پیش خودش بدهد لااقل!

- می‌رم پرونده ها و گزارش ها رو از
طنین می‌گیرم دیگه تا اتمام
ساعت اداری از اتاقم بیرون
نمی‌رم.

فرزاد نگران سر تکان می‌دهد.

- پاشو بیا تا خودم هستم بگیر
ازش. می‌ترسم این مرتیکه
روببینی.

آروشا تند تند زیر چشمش را پاک کرد و از جا بلند
شد.

- بریم.

فرزاد دستش را با فاصله از کمرش نگه داشت و در را
برایش باز کرد.

طنین با دیدنشان از جا بلند شد و پوشه ها رو روی هم گذاشت.

می‌آوردم واست آروش.

آروشا با نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط شود.

نه کار دارم. هرچی تاحالا مرتب کردی رو بده چک کنم. خودت هم برو دنبال آهیل دیگه. تا اونجا بررسی خودش یه ساعتی راهه...

طنین بی حرف سر تکان داد و پوشه و پرونده ها را در دست آروشا گذاشت.

سلام رئیس.

گردن فرزند یک ضرب سمت صدا چرخید.

مردمک چشم آروشا غیرارادی گشاد شد.

بهزاد خودش با پای خودش سمتش آمده بود!

هنوز گربه صفت و بی چشم و رو بود... مثل قبل.

مانند ربات روغن نخورده، به جان کندن گردن خشک
شده‌اش را حرکت داد.

جان داد تا مردمک گریزانش را روی چشمان بهزاد
ثابت نگه دارد.

به معنای واقعی کلمه؛ جان داد!
آروشا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب
ساختگی نگاهش کرد.

#پارت 265

تو اینجا چی می‌خوای؟ -

فرزاد مثل مار زخمی نگاه می‌کرد.

نگاهی که هر لحظه آماده‌ی حمله بود.

بهزاد لبش را به نشانه پوزخند، کج کرد.

- فکر کردم خودت دلت برام تنگ
شده استخدا مم کردی.
آروشا ناباور خندید.

دست فرزاد مشت شد.

بی اختیار زیر لب طوری که فقط آروشا و طنین
شنیدند؛ گفت:

- مرتیکه بی ناموس

نگاه آروشا سمتش چرخید.

با نفس های شمرده شده، تارگتش بهزاد را نشانه
رفته بود.

بهزاد سنگینی نگاهش را روی خودش احساس کرد.

- عه تو همون وکیلش نیستی؟ چه
جیک تو جیک شدین باهم.

طنین هاج و واج به جو سنگین نگاه می کرد.

نمی دانست جریان چیست.

فرزاد بی اراده سمت آروشا قدم برداشت و دستش را دور کمر آروشا حلقه کرد.

- فکر نکنم بشه گفت وکیل جناب

مولایی. از اون مهم تر فکر

نمی کنم رابطه ی من و آروش

دخلی به شما داشته باشه.

حتی آروشا از کار فرزاد بهت زده شد. بهزاد و زبان بند آمده اش که جای خود داشت.

فرزاد ادامه داد

- استخدا متون هم اشتباه منشی

بود. در اسرع وقت بهش رسیدگی

می کنم. اصلا نگران نباشید.

و بعد اینبار همانطور که دستش را پشت کمر آروشا

گذاشته بود؛ سمت اتاقش هدایتش کرد.

- بریم آروشا جان؟

آروشا گیج سر تکان داد و همراهش داخل اتاق شد.

در را که بست؛ واکنش های جفتشان متفاوت شد.
چشمان آروشا از خوشحالی برق زد و بی اختیار به
خنده افتاد.

فرزاد غرورش را خریده بود!
قدر می دانست.
فرزاد کلافه گره کراواتش را شل کرد.

#پارت 266

بخشید... دست خودم نبود یه
لحظه دیدم داره با تمسخر نگاهت
می کنه دیگه...

آروشا خودش را در آغوشش انداخت.
حرفش با حرکت ناگهانی آروشا نصفه ماند.

مرسی... اگه تنها بودم
نمی‌دونستم چکار کنم.
فرزاد نفسش در سینه حبس شد.
آغوشش حس های خفته را بیدار کرد...
مثل همان دوست داشتنی که سالها پنهانش کرده
بود...
بویسده: بهار محمدی

همراه آقای افخم؟
طنین از جا بلند شد و سمت دفتر مشاور رفت.
منم. بفرمایید.
مرد میانسال با تعجب نگاهی به سرتاپای طنین
انداخت.

همسرشون هستید؟ سنتون کم
می خوره.

طنین جدی شده نگاهش کرد.

خیر. امرتون همین بود؟

محترمانه گفت خفه شو!

مشاور با تک سرفه‌ای مصلحتی خودش را جمع و جور
کرد.

نه عذر می‌خواهم. می‌خواستم
درمورد آقای افخم باهاتون صحبت
کنم.

طنین سرتکان داد و منتظر نگاهش کرد.

این روش ترک کاملاً جدید. در
عرض سه روز بدنشون رو با روش
های خودمون تماما پاکِ پاک
کردیم. از اینجا به بعدش بر
عهده‌ی شماست.

طنین مضطرب دستش را مشت کرد.

یعنی باید چه کار کنم؟ -

لیستی از رژیم غذایی و داروهای آهیل را جلوی طنین گذاشت.

- ببینید. در وهله‌ی اول، بیمار بدنش سم زدایی شده. یعنی از لحاظ جسمی هیچگونه خماری ای نداره اما از نظر روانی... شما باید کمکش کنید تا فکرش سمت مواد مخدر نره.

- خب باید چه کار کنم که ذهنش سمت مواد مخدر نره؟ این بیست و چهار ساعت شبانه روز یا رول گل گوشه‌ی لبش بود یا لوله تو بینیش. چطوری بهش فکر نکنه؟

#پارت 267

مشاور کمپ دست هایش را در هم حلقه کرد.

به صندلی تکیه داد و سعی کرد تشویش طنین را آرام کند.

- معمولا آدما برای فرار از یه مشکل روحی یا ذهنی که از یه تراژدی توی زندگیشون نشأت میگیره؛ به مواد مخدر رو میارن. هرگونه استرس، اضطراب، فکر منفی یا، عصبانیت می‌تونه دوباره بیمار رو به دام اعتیاد بکشونه... موسیقی و ورزش هم خیلی مناسبه واسش.

طنین به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان می‌دهد.

- داروهاش هم دکتر نسخه نوشته میدیم باتون از داروخونه تهیه کنید لطفا سر دقت مصرف کنن. هم ضد افسردگیه هم واسه دردش. نیم نگاهی به ساعت می‌اندازد و ادامه می‌دهد.

- دیگه فکر کنم آورده باشن آقای
افخم رو.

به همراه مشاور کمپ، سمت سالن قدم برمی‌دارد.

آهیلی که از در بیرون می‌آید را نمی‌شناسد!

واقعاً نمی‌شناسد...

تقریباً تمام عضله هایش را از دست داده.

هیکلش نصف شده و استخوان گونه‌اش بیرون زده.

هیچ تصویری ندارد که در طول این سه روز چه بر

سرش آمده!

بهت زده از جایش بلند می‌شود و سمت آهیل قدم

برمی‌دارد.

دوست دارد مثل همیشه بلافاصله هیجانان

منفی‌اش را بروز دهد.

دلش می‌خواهد بلند بگوید:

یا خدا چی به سرت اومده؟

-

اما مشاور تاکید اکید داشته که روحیه‌ی آهیل را به
هرروشی شده حفظ کند.
لبخند مصنوعی اش را کش می‌دهد.
سلام. -

آهیل خیره نگاهش می‌کند.
مردمک چشمانش دو دو می‌زند.
بدنش ضعیف شده و مغزش بیش تر از این جواب
نمی‌دهد.
دلش می‌خواهد فقط روی تختش بیفتد و کسی کاری
به کارش نداشته باشد.
سرش را برای طنین تکان می‌دهد.

#پارت 268

کاش هرچه سریع تر از آن چهاردیواری خفه کننده
دورش کنند...

در ماشین را برایش باز می کند.

بده من ساکتو آهیل. تو بشین
راحت باش.

به سر تکان دادنی اکتفا می کند.

تمام طول مسیر را ساکت است.

حقیقتا هیچگونه آشنایی با این آهیل جدید ندارد...

آهیل است و لودگی های بی موردش.

این بی حالی و بی رمقی ای که دارد؛ طنین را آزار
می دهد.

دلش برای سرزندگی اش تنگ شده.

مثلا اگر مثل همیشه بود، الان باید به محض دیدن
طنین پشت ماشین گران قیمتش، صدایش را روی
سرش می انداخت:

- خودت به گور سیاه! ماشینم خش
میفتاد میخواستی چکار کنی
سلیطه؟

ولی انقدر بی رمق بود که طنین شک داشت حتی
فهمیده باشد سوار ماشین خودش شده و یا اینکه
طنین بدون گواهینامه دارد رانندگی می‌کند.

وقتی صد درصد مطمئن شد آهیل هوش و حواس
درست و حسابی ندارد که دید جلوی در واحدش
ایستاده و به صفحه کلید خیره شده.

رمز در را یادش نمی‌آمد.

بی نهایت ضعیف شده بود.

در را برایش باز کرد.

به محض وارد شدن روی اولین مبلی که دم دستش
آمد خودش را رها کرد.

طنین با چشم حرکاتش را دنبال کرد.

همانجا لباس هایش را در آورد و وارد آشپزخانه شد.

- واست غذا می‌پزم آهیل.

آهیل کمی روی مبل جا به جا شد.

صدای گرفته‌اش بلند شد.

- بلدی مگه؟

چه عجب.

بالاخره صدایش را شنید!

با خوشحالی مضاعف از شنیدن صدای آهیل جواب

داد:

- می‌خوام ماهیچه بذارم آب پز شه.

بلدی نمی‌خواد که...

آهیل دوباره خاموش شد.

#پارت 269

نفسش را صدادار فوت کرد و به نشانه فهمیدن سر
تکان داد.

ماهیچه‌ی یخ زده را درون آب جوش و با نهایت
خلاقیت، کمی نمک و ادویه اضافه‌اش کرد.

درون سالن سرک کشید.

آهیل قهوه می‌خوری؟

"هوم" کشداری گفت.

با نهایت سرعتش، دو ماگ سرامیکی پر از قهوه آماده
کرد.

لیوان‌ها را روی میز جلوی آهیل گذاشت و رو به
رویش نشست.

نمی‌خوای لباساتو عوض کنی؟

آهیل بی‌حوصله سر جایش نشست.

خوبه همینا...

قهوه‌ی داغ و تلخ را یک ضرب سر کشید.

قیافه‌ش کمی از داغی قهوه درهم رفت اما در عوض
حالش جا آمد.

طنین دوباره سعی کرد به حرف بکشدش.

- چطور بود اونجا که رفتی؟ مگه غذا
نمی‌دادنت اینقدر لاغر شدی...

صورت آهیل مچاله شد.

- هیچی یادم نمیاد باورت می‌شه؟
کل سه روز سِرم تو دستم بود. دو
نفر زیر بغلمو می‌گرفتن؛ می‌بردن
و می‌آوردن.

طنین با کنجکاوی نگاهش کرد.

- یعنی جدی جدی سم زدایی کردن بدنتو؟ الان درد
نداری؟

- هیچی... نا هم ندارم ولی. رسماً جنازه‌مو تحویل
دادن.

طنین لبخند ملیحی تحویلش می‌دهد.

- عزیزم دیگه خود کرده را تدبیر
نیست! اون موقع که با نیش باز
رول گل دود می‌کردی فکر اینجا ها
رو هم می‌کردی...

آهیل چپ چپی نگاهش می‌کند و برای انتقام، ماگ
قهوه‌ی او را هم سر می‌کشد.

- من داشتم زندگی‌مو می‌کردم لذت
می‌بردم والا... یه از خدا بی خبری
منو ورداشت برد کمپ!

طنین دوباره آن لبخند ملیحش که از صدا فحش بدتر
بود را حواله‌اش کرد.

#پارت 270

- آره که فردا پس فردا به حول و قوه
الهی با نویان می‌نشستین رول
درست می‌کردین...
- آهیل فقط دهانش را برایش کج کرد.
- این بابا کیه... مشاور کمپ! گفت
باید بری ورزش. آهنگ گوش کنی
و این داستانا.
- بلافاصله جواب داد:
- تو خونه ورزش می‌کنم.
- طنین با تمسخر نگاهش کرد.
- زرنگی؟ دکی جون گفته یه لحظه
هم تنها نباید باشی. و از این
منگل بودن بکشی بیرون و به
آغوش اجتماع برگردی...
- آهیل لبش را متفکر جمع کرد.

- دکی جون غلط کرده من قبلشم
تو اجتماع بودم.
طنین با دلسوزی نگاهش کرد.

- بگردم... هنوز نمی‌دونه روابط
اجتماعی چیه! به دعا‌های
بیست و چهار ساعت با ملت و
ضرب و شتم هات نمی‌گن روابط
اجتماعی؛ می‌گن اجتماع
گریزی...

آهیل در مقابل حرصی لبخند زد.
جلوی تنها کسی که همیشه کوتاه می‌آمد طنین بود!

- پس می‌رم باشگاه مجموعه
خودمون...

طنین همانطور که از جا بلند می‌شد گفت:

- اینم یه نمونه بارز دیگه از اجتماع
گریخته! می‌خوای بری اونجا که تا

یکی گفت بالا چشمت ابروئه
بزنی دک و دهنشو سرویس
کنی...

آهیل با چشم رفتنش را دنبال کرد.

کلاً طنین وجودش باعث می شد آهیل سرزنده باشد.

دوباره روی خبیثش را بیدار کرد.

افکار شیطانی به مغزش هجوم آوردند.

تو هم باهام بیا باشگاه! اصلا -

مجموعه فرشته جزو کامل ترین

مجموعه هاست مگه خلم وقتی

خودم باشگاه دارم برم باشگاه

یکی دیگه پول بدم؟

طنین در قابلمه را برداشت.

قیافه‌ی ماهیچه به شدت زشت شده بود.

زیرلب بی توجه به آهیل با خودش گفت:

- احتمالاً آخرش مجبور شم پنیر
پیتزا بریزم توش خوشمزه شه.
آهیل با شنیدن حرفش چشم هایش گشاد شد.
از جا پرید و داخل آشپزخانه رفت.

نویسنده: بهار محمدی
#پارت 271

- شوخی می کنی دیگه؟
طنین جدی نگاهش کرد.
- پنیر پیتزا رو تو هرچی بریزی
خوشمزه می شه.
آهیل با دهان باز به قابلمه نگاه کرد.
- ماهیچه رو ریختی تو قابلمه بپزه؟
طنین بی خیال گفت:
- پس باید می ریختم تو تنگ؟

آهیل ناامید سر تکان داد.

- نچ نچ نچ... من احمقم که از تو
انتظار چیزی بیشتر از این داشتم.
بردار سرشو ببینم چیکار کردی.

طنین بی تفاوت سر قابلمه را برداشت.

آهیل با دیدن قیافه‌ی مزخرف به اصطلاح غذا و بوی
گندش، چشمانش پر از تاسف شد.

دستش را با ترحم روی سر طنین کشید.

- اشکال نداره. بالاخره از تو بیشتر
از این انتظار نمی‌رفت.

با چندش نگاه دیگری به قابلمه کرد.

- فقط قربون دستات بیچش تو

چندتا پلاستیک که گربه ها نخورن

اسهال شن. خودتم بپوش بریم

بیرون یه کوفتی بخوریم. قراره

گشنگی بکشیم با این اوصاف.

طنین چشمانش را در کاسه چرخاند.

- ایش بی لیاقت. لیاقت محبت منو
نداری. بشکنه این دست که نمک
نداره. کم برات پختم خوردی
کثافت؟

آهیل دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

- پیتزا و لازانیا و پاستا رو که عمه
ننه‌ی منم بلده! برو بپوش طنین
مثل سگ گشمنه.

طنین با حسرت به ماهیچه‌ی تلف شده نگاه کرد و
گفت:

- متاسفم. کاری ازم برنمیاد.
می‌خواد بنوازت دور. خدا حافظ...
پکر سمت مانتو و شالش رفت.

-
مجبورم به غذای طنین پزم خیانت
کنم و جهت سلامت جسم و جان
این دفعه رو استثنائاً همراهیت کنم.
آهیل به زور جلوی خنده اش را گرفت.

-
چقدرم که تو ناراحتی...
در را برایش نگه داشت.

طنین چاشنی بمب پنهان آهیل بود! در بدترین شرایط
هم می توانست حالش را خوب کند...
و چقدر خوب که در بین تمام نداشته هایش، طنین را
داشت.

هرچند نصفه و نیمه!

#پارت 272

خمیازه‌ای کشید و با دست محکم روی گوش‌هایش
کوبید تا آلارم اعصاب خرد کن قطع شود.
یک چشمش را خواب آلود باز کرد و به ساعت کنار
پاتختی نگاه کرد.

ساعت هفت صبح را نشان می‌داد.
سر جایش نیم‌خیز شد.

قوسی به کمرش داد و به کنار دستش نگاه کرد.
نویان خواب هفت پادشاه را می‌دید.

پتو را روی تنش تنظیم کرد و از روی تخت پایین آمد.
سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت.

پشت دستش را محکم روی چشمش کشید تا کمی
جلویش را ببیند.

پشت در اتاق آهیل ایستاد.

ساعت هفته بلند شو.

صدای آهیل نیامد.

با پا به در اتاقش کوبید.

من بیشعورم الان میام تو ها...
خودت پاشو!

دوباره جوابی نشنید.

سرش را بلند کرد و خطاب به خدا گفت:

خدایا خودمو به خودت می سپارم
این گاو لخت نباشه... مرسی اه.

و در را یک ضرب باز کرد.

دستش را روی چشمش گذاشت و صدایش را روی
سرش انداخت:

مردک ملعون تن لشتو جمع کن یه
صبح تازه رو شروع کن... پیرم
کردی... پاشو دیگه اه!

آهیل ترسیده از خواب پرید.

با نفس نفس روی تخت نشست.

- چه خبرته زنیکه روانی؟ قصد
جونمو کردی؟ بهت ساخته نبودم
می‌خوای راهی اون دنیام کنی؟

طنین از بین انگشتانش نگاهش کرد.

بالا تنه‌اش لخت بود و پایین تنه‌اش زیر پتو.

جیغ کشید: بهار محمدی

- خبرت یه چی بکن اون تن صاحب
مرده‌ت.

آهیل آب دهانش را به زور قورت داد و گیج دنبال
ساعت گشت.

چشمش با دیدن عقربه‌ها گرد شد.

با دهان باز نالید:

- بی وجدان، بی شرف، کثافت!
ساعت هفت صبح چی از جونم
می‌خوای؟

#پارت 273

طنین خمیازه‌ی کشدار دیگری کشید و سرش را
خواب آلود خاراند.

باید بری باشگاه. پاشو آهیل
خوابم میاد.

آهیل عصبی نگاهش کرد.
دندان هایش را بهم سایید.
غرید:

فکر کردی وقتی انقدر شیک و
مجلسی تر زدی تو صبح زیبام
می‌ذارم بری بخوابی؟ خودتم
لشتو جمع می‌کنی میای باشگاه
باهام!

طنین مسخره نگاهش کرد.

- میگم بهش. تو فقط لیست کن
یادت نره!

آهیل بی خیال دوباره روی تخت خوابید و پتو را روی
سرش کشید.

- پس باشگاه کنسله شب بخیر.
خواب از سر طنین پرید.

کوسن روی تخت را برداشت و محکم توی سر آهیل
کوبید.

- تف تو قبر بابات. پاشو میام
باهات.

آهیل زیر پتو لبخند پیروزمندانه‌ای زد و از زیر پتو بیرون
آمد.

- نویانو آماده کن ببریم خونه ماه
بانو. خودتم حاضر شو. من پاشدم.

طنین با چشمانی که خون چکه می‌کرد از در اتاقش
بیرون رفت.

- سگ باهات رفتار نامناسب داشته
باشه آهیل. داروغه ناتینگهامه
انگار... مرتیکه دیکتاتور!

آرام روی صورت نویان خم شد و گونه‌اش را بوسید.

- جیگر طنین... بلند می‌شی مادر؟
نویان غلتی روی تخت زد.

طنین دوباره روی صورتش خم شد و تند تند گونه‌اش
را بوسید.

- نویانم...

دوباره بوسیدش.

- عشق طنین...

دوباره بوسیدش.

- عسل خان...

نویان بالاخره رضایت داد و آبی های خندانش را باز
کرد.

لب طنین هم به خنده باز شد.

حوالی پمستان

#پارت 274

سرش را در گردن نرم نویان فرو کرد و شروع کرد فوت کردن.

نویان غش غش خندید و دستش را دور گردن طنین حلقه کرد.

آهیل به چهارچوب در اتاق طنین تکیه زده بود و با لبخند نگاهشان می کرد.

می توانست این صحنه را با اختلاف، به عنوان بهترین صحنه ی عمرش ثبت کند!

طنین نویان را بغل زد و از جا بلند شد.

نگاهش به آهیل افتاد.

آهیل بلافاصله لبخندش را جمع کرد.

- خدا بده شانس! ما رو مثل اسیر
های تبعیدی بیدار می‌کنه این
جغله رو انگار شاهزاده...

طنین با عشق به نویان نگاه کرد.

- خودتو با نویان مقایسه نکن...

نویان عشق منه! محرمی

و بی توجه به آهیل دوباره نویان را بوسید و با خنده از
تقلاهایش پرسید:

- مگه نه؟ مگه نه؟

نویان با خوشرویی و خواب آلودی فقط می‌خندید.

و بین تمام این اتفاقات شیرین، پسرکی تخس در مغز
آهیل بیدار شده بود و یک بند می‌پرسید:

- پس تو برای طنین چی هستی؟

با یکدیگر نویان را خانه‌ی ماه بانو گذاشتند و سمت
باشگاه مجموعه‌ی فرشته راه افتادند.

مدیر باشگاه با دیدن آهیل از جا بلند شد و با خوشرویی حال و احوال کرد.

به به... آهیل خان... چه عجب یاد
ما کردی!

طنین با دهان باز به پسر خیره شد.
هیکلش خیلی راحت دو برابر آهیل بود...
آهیل به شانهاش کوبید.

چاکر داش فرشاد.
فرشاد به طنین نگاه کرد و دستش را سمتش دراز
کرد.

سلام عرض شد. خوش اومدید.
طنین جوابش را نداد که آهیل حرصی از نگاه
خیره‌اش، با آرنج به پهلوش کوبید.
طنین بی اختیار سمتش چرخید.
هوی وحشی دردم اومد.

حوالی به محستان

#پارت 275

آهیل از بین دندان های چفت شده اش غر زد:

فرشاد با شماس.

طنین با لبخند سمت فرشاد چرخید.

سلام... مرسی از لطفتون.

فرشاد با خنده از رابطه ی بینشان؛ پرسید:

خانوم با شماس آهیل؟

آهیل با صورتی سرخ از عصبانیت، سعی کرد لبخند زورکی بزند.

آره. می خوایم باهم بریم قسمت وی آی پی.

فرشاد پشت میزش نشست و به نشانه تفهیم سرتکان داد.

- تو رو که می‌دونم. خانوم رو بگو
مشخصاتشو ثبت کنم.

با شنیدن سن طنین، بی اختیار قهقهه زد.

- دبیرستانی تور می‌کنی دیگه؟

قبل از اینکه آهیل حرفی بزند، طنین سریع با طنازی
گفت: بویژه: بهار محمدی

- خواهرشم. سوء تفاهم نشه!

آهیل دهانش از حرف طنین باز مانده بود.

بهت زده به خودش اشاره زد و نامفهوم و سگته‌ای
لب زد:

- خواهرم؟

ابروهای فرشاد از تعجب بالا پرید.

- واو. دم حاجی گرم. نمی‌دونستم
دختر دبیرستانی داره...

آهیل هنوز شوکه بود.

نتوانست دهانش را بجنباند حتی!
طنین با لبخند موهایش را پشت گوشش داد و بحث
را عوض کرد.

- راهنمایمون می‌کنید بخش وی
آی پی؟

فرشاد با تیش باز از پشت میزش بلند شد و با دست
هدایتشان کرد.

- البته... از این طرف بفرمایید.

فرشاد از در دفترش بیرون رفت، طنین سرخوش
پشت سرش راه افتاد که وسط راه دستش محکم
توسط آهیل کشیده شد.

حیرت زده سمتش چرخید.

- چته؟

#پارت 276

آهیل ناباور به خودش اشاره زد.
داداش؟ من؟ ناموساً؟

طنین دستش را بیرون کشید و برایش چشم گرد کرد.

چی بگم پس؟

و بعد بقی خیال پشت سر فرشاد راه افتاد.

آهیل خشک شده به راه رفته‌ی طنین خیره شده بود.

دختره پاک خل شده! زده به

سرش...

سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره با خودش
تکرار کرد:

آره کاملاً عقلش زایل شده! دست

خودش نیست... درستش

می‌کنم. نگران نباش آهیل.

درست می‌شه...

طنین با حیرت به سالن وی آی پی نگاه کرد.
واقعاً یکی از کامل ترین و بزرگترین باشگاه هایی بود
که می دید.

فرشاد دستش را بهم کوبید و رو به رویشان ایستاد.

خب... برید لباساتونو عوض کنید
بیايد بهتون برنامه بدم. امروز فقط
خودتون هستيد.

آهیل همانجا لباس هایش را کند و تنها با یک شورتک
و رکابی کنار فرشاد ایستاد.

طنین اما بعد از چند دقیقه که از رختکن خارج شد،
ماجرای هیجان گرفت...

موهایش را بالای سرش گوجه ای بسته بود.

نیم تنه ی گردنی پوشیده بود که پیرسینگ نافش را
نمایان می کرد و جفت کتفش بیرون افتاده بود.

حتی آن سنجاقک ریز تتو شده پشتش...

سپورتش هم تا بالای زانویش بود.

آهیل را کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد.
دیگر وقتی فرشاد با دیدن طنین سوت ریزی کشید،
نزدیک بود تا مرز جنون برود!

فرشاد کمی خودش را جمع و جور کرد و به ساعت
اشاره زد.

- نیم ساعت هوازی بزنید تا پیام
جدا جدا به هرکدومتون بگم چی
کار کنید.

طنین سمت تردمیل رفت.

آهیل هم روی تردمیل کنار دستش ایستاد.
با عصبانیت گفت:

- این چه کوفتیه پوشیدی؟
نمی‌دونستی باشگاه مختلطه؟

#پارت 277

طنین همانطور که خونسرد داشت بدنش را گرم می‌کرد؛ با تعجب نگاهش کرد.

چرا ندونم؟ من جلو تو هم
همینطوری لباس می‌پوشم...

آهیل سرعت تردمیلش را بیشتر کرد.

این دختر امروز قصد جانش را کرده بود!

من بقیه‌م؟

طنین بی تفاوت نگاهش کرد.

همین که جوابش را نداد، خودش آهیل را تا مرز دیوانگی برد...

کل ساعت های تمرینشان، آهیل قشنگ ده کیلو وزن کم کرد بس از دست طنین حرص خورد.

به محض اینکه داخل ماشین نشستند، آهیل بی وقفه شروع کرد:

من سگم اگه فردا تو رو بیارم
باشگاه.

طنین حالا دیگه کاملاً متوجه حسادت آهیل شده بود.
و عجیب لذت می برد از حرص دادنش.
با تعجب ساختگی سمتش چرخید.

چرا؟

آهیل پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد.

زهر مار و چرا! زنیکه سلیطه تو
دیگه پشت گوشتو دیدی
باشگاهم می بینی...

طنین بی تفاوت شانه بالا انداخت.

نیار! خودم میام.

آهیل تمام حرصش را سر دنده ی زبان بسته خالی
کرد.

- تنت می خاره این ریختی لباس
می پوشی؟

طنین با همان خونسردی روی اعصابش جواب داد:

- به تو چه؟

آهیل هیستریک خندید.

- به من چه؟ آره... به من چه اصلاً
برو هر غلطی دلت می خواد بکن.
من چه کارتم؟

طنین با همان شیطانی که در جلدش فرو رفته بود
لب زد:

- همینو بگو...

دیگر واقعاً آهیل دیوانه شد!

تا به خانه رسیدند یک کلمه با طنین حرف نزد.

به محض رسیدنشان هم درون اتاقش رفته بود و در را
محکم بهم کوبیده بود...

طنین هم که از شدت خوشی روی ابرها بود!

#پارت 278

ضربه‌ای آرام به در اتاقش می‌خورد.

هنوز حتی یک اپسیلون از حرص و خشمش هم کم نشده...

صدای طنین بلند می‌شود.

بیا شام بخور.

دهان باز کرد بگوید:

نمی‌خوام خودت تنها بخور!

اما وسط راه پشیمان شد.

چه دلیلی داشت این همه واکنش نشان دادن؟

به قول طنین به او چه؟

واقعا به او چه ربطی داشت که توجه مرد دیگری به
طنین ساعت ها مثل اسفند روی آتش شده بود؟
به درک نیا خودم می خورم. -

از جا بلند شد و در را باز کرد.

با طنین چشم در چشم شد.

طنین پیروزمندانه تای ابرو بالا انداخت.

چه عجب خانوم کوچولو اعتصابو
تموم کردن. -

دهان کجی به حرفش کرد و سمت آشپزخانه رفت.
پشت میز نشست.

چند لحظه بعد طنین صندلی رو به رویش را بیرون
کشید.

آهیل با نهایت بی توجهی شروع به خوردن کرد.

طنین دستش را زیر چانه زد و با دقت خیره به صورت
آهیل شد.

تک تک لقمه هایش را می‌شمرد.

آهیل اگر با خودش عهد نکرده بود کاری به کارش
نداشته باشد الان حسابش را می‌رسید تا دست از
نگاه خیره‌اش بردارد.

کلافه لیوان آبی برای خودش ریخت.

طنین بالاخره سر صحبت را باز کرد.

- گفتی از کمپ بیای واسم خونه
می‌گیری.

آهیل شوکه تمام آب درون دهانش را با پوفی بیرون
فرستاد.

- کی گفتم؟

طنین با چشم گرد نگاهش کرد.

- دو دره بازی نداریم! آهیل! خودت
قول دادی بهم. بعدشم... درست
نیست دیگه خونه‌ت بمونم.

#پارت 279

حوالی به محبتان

آهیل قاشق درون دستش را با ضرب روی میز پرت کرد.

مسخره خندید.

- آها... یه سال اوکی بود خونه م
باشی، یه شبه آیه نازل شده
حرام است طنین مهرگان با این
بنده‌ی حقیر زیر یه سقف باشه!
طنین با آرامش جواب داد:

- شیش ماه پیش داستان فرق
داشت. خودتم خوب می‌دونی...
خنده‌اش بلندتر شد.

از جا برخواست.

دست هایش را از هم باز کرد و به طنین خیره شد.

- دردت الان خونه ست؟ اوکی خونه
هم می گیرم برات... بینم دیگه
دردت چیه!

طنین مظلوم نگاهش کرد.

- بشین. اینطور عصبی وایسادی
بالا سرم نمی تونم حرف بزنم.

آهیل جان می کند تا بر اعصابش مسلط شود.

جان می کند...

دوباره پشت میز نشست.

با نفس عمیقی گفت:

- بفرما...

طنین سرش را پایین انداخت و با غذای درون

بشقابش بازی کرد.

آهیل بی حوصله گفت:

- بقیه ش!

طنین لبش را گاز گرفت و یکدفعه حرفش را زد.

- می‌خوام برم دانشگاه.

ابروهای آهیل متفکرانه گره خورد.

- چه دانشگاهی وقتی کنکور ندادی؟

- آزاد یا غیرانتفاعی...

آهیل دوباره خندید.

حرصی قهقهه زد.

امشب اگر سخته نمی‌کرد، معجزه رخ داده بود!

- پس نگو می‌خوام برم دانشگاه...

بگو می‌خوام برم یللی تللی!

تعارف نداریم که باهم.

سرزنشگر صدایش زد:

- آهیل...

#پارت 280

لیوان آب دیگر برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید.

با چند نفس عمیق پی در پی سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد.

باشه... باشه... دانشگاهتم اوکی می‌کنم. دیگه؟

طنین با ناز به رویش لبخند زد.
- همین...

- تموم؟ سیگارام کجاست؟
طنین ترسیده نگاهش کرد.

نمی‌شه بکشی... تازه...
از پشت میز بلند شد و سمت سینمای خانگی رفت.

- طرف گفت سیگار مورد نداره... تو
اون نسخه مسخه و پرهیز هاشم
نوشتتش.

آهنگی اتفاقی پخش کرد.

صدایش را تا آخر زیاد کرد.

طنین چشمش را از بلندی صدای آهنگ جمع کرد.
داد کشید:

- آپارتمان آهیل صداشو کم کن
ملت خوابن.

آهیل اصلاً روی مبارک خودش نگذاشت.

تلفنش را برداشت و شماره‌ی فرزاد را گرفت.

طنین با تاسف از آشپزخانه بیرون آمد و صدای آهنگ
را کم کرد.

صدای فرزاد در گوشی پیچید:

- بله؟

- کجایی؟ بیا بریم بیرون.

طنین کنجکاو نگاهش کرد.

فکر اینکه این ساعت از شب با زنی دیگر قرار ملاقات گذاشته باشد مثل خوره به جان مغزش افتاده بود...

فرزاد متعجب گفت:

الان؟ *نویسنده: بهار محمدی*

آهیل از جا بلند شد و سمت اتاق خوابش رفت.

در همان حین گفت:

- همین الانِ الان! ربع ساعت دیگه

جلو در خونتم.

طنین با استرس شروع به کندن پوست لبش کرد.

آهنگ را کاملاً خاموش کرد و بلند از آهیل پرسید:

- به سلامتی کجا نصف شبی؟

آهیل سویچ به دست با دکمه های باز از اتاق خارج شد.

همانطور که داشت تند تند دکمه هایش را می‌بست
سمت در قدم برداشت.

می‌گم کجا می‌ری آهیل؟ -

با نیشخند جواب داد:

دَدَر! -

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 281

کلافه به عقربه های ساعت نگاه کرد.

خواب موندم. -

نه صبح را نشان می‌داد.

سمت اتاق آهیل پا تند کرد.

پاشو آهیل خواب مونديم. -

اما تخت مرتب آهیل مثل خاری در چشمش فرو رفت!

از دیشب تا حالا برنگشته بود.

امروز ورق برگشته بود.
اینبار طنین را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.
طنین و آهیل در اصل فقط قد دراز کرده بودند.
اما هنوز بچه‌هایی بودند که خودشان هم
نمی‌دانستند از زندگی چه می‌خواهند.
تا کمی به یکدیگر توجه می‌کردند، افسارشان پاره
می‌شد و به محض بی‌توجهی تا مرز جنون
می‌رفتند...
کاش می‌فهمیدند از زندگی لعنتی چه می‌خواهند!
وسط‌های ظهر بود که آهیل به خانه برگشت.
با کیفی کوک گفت:
طنین بیا بریم خونه‌ای که واست
گرفتمو نشونت بدم...
دمق همراهش رفت.

سوار آسانسور که شدند، آهیل به جای دکمه‌ی
همکف، دکمه طبقه‌ی بالا را فشار داد.

کجا داریم می‌ریم؟ -

آهیل با نیش باز جواب می‌دهد:

واحد طبقه بالا رو دادم مبله کن... -

بالا بمون! بهار محمدی

ضربه‌ای روی صفحه کلید در می‌زند و ادامه می‌دهد:

رمزش تاریخ تولدمه... -

طنین پوزخندی به حرفش می‌زند.

از عمد می‌گوید:

یه چی بذار یادم بمونه... فردا پس -

فردا رمز در خونه خودمم یادم

میره.

آهیل مسخره می‌خندد.

یادت می‌مونه... نترس. -

و رمز را می‌زند.

دهان طنین از شیک بودن دکور داخل خانه باز
می‌ماند.

پر هایم... چقدر طول کشید این
شکلش کنی؟

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 282

آهیل با افتخار دست به سینه ایستاد و ابرو بالا
انداخت.

خیلی خوب شده نه؟

طنین با ذوق سر تکان داد.

از شرکت دیزاین داخلی اومدن این
ریختیش کردن من کاری نکردم.

طنین با چشم‌هایی درخشان داخل خانه شد.

همانطور که با ذوق روی مبل ها دست می کشید
گفت:

از اولشم ازت توقعی نمی رفت.

آهیل چپ چپ نگاهش کرد.

حیف من... تو سایت دانشگاه هم
ثبت نامت کردم.

طنین با چشم هایی که شکل قلب شده بود سمتش
چرخید و طی یک حرکت ناگهانی در آغوشش پرید.

آهیل دستش را بی تعادل دور کمر طنین حلقه کرد.

چه تشکر زیبایی...

گونه اش را سمت صورت طنین برد.

اینجا رو هم ببوس حالا که داری
ولخرجی می کنی.

طنین با نیش باز، بوسه ای سطحی روی گونه اش
کاشت.

آهیل اینبار مستقیم نگاهش کرد و لبش را غنچه کرد.
حالا اینجا... -

طنین با انگشت اشاره سرش را از خودش دور کرد و
از آغوشش پایین پرید.

بین خودت جنبه نداری... -

آهیل بند وسط انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لبش
کشید و نیشخند زد.

طنین با ذوق چرخی وسط خانه زد.

دیزاین اسپورت سفید و بادمجانی جزو رنگ های مورد
علاقه‌ی طنین بود.

روی کاناپه‌ی کپ خودش را رها کرد و با شیطنت به
آهیل چشم دوخت.

رنگش هم خودشون انتخاب
کردن؟ -

آهیل هم خودش را کنارش روی کاناپه انداخت.

- نخیر... این از سلیقه‌ی فوق خاص
خودم برگرفته شده.
طنین لبش را به زور از خنده جمع کرد.
- تو رو خدا... سقف رو بگیر نریزه رو
سرمون حالا که اون بالاهایی. به
جا این حرف‌ها پاشو بریم پایین
وسایلمو بیاریم.

#پارت 283

به لطف آهیل، ساعت نه صبح بالاخره توانسته بود
بخواهد و برای جلسه‌ی ساعت یازده شرکت خواب
مانده بود.

با موهای ژولیده سر میز صبحانه نشست.

مادرش با حیرت عینکش را از روی چشمش برداشت
و نگاهی به فرزند که ساعت دوازده ظهر پشت میز
نشسته بود و داشت صبحانه می خورد، انداخت.

بسم الله... فرزند جنی شدی
مادر؟ چه وقت صبحونه خوردنه؟

فرزند با چشمانی که به زور باز نگهشان داشته بود
نگاه مادرش کرد.

قهوه داریم؟

مادرش با تعجب از جا برخاست و کتری را پر از آب
کرد و روی گاز گذاشت.

الان واست چایی می‌ذارم.

سر تکان داد و شماره‌ی آروشا را گرفت.

بوق دوم نخورده جواب داد.

نویسنده: بهار محمدی
معلوم هست کجایی؟

از پشت میز بلند شد.

از خان داداشت پرس... تا نه صبح

منو برداشته دنبال خودش تو

خیابونا سیگار دود می‌کنه و

شکلات می‌خوره! معلوم نیست

چشه. حرف هم نمی‌زنه مردک.

آروشا بی حواس می گوید:

حوالی پستان

بهزاد اومده شرکت من چیکار
کنم؟

نوساز: بهار محمدی
شقیقه ی فرزاد آنی نبض می گیرد.

#پارت 284

الان میام...

آروشا با صدایی آرامتر ادامه می دهد:

زودتر بیا فقط از صبح تا حالا چپیدم
تو اتاق ریاست بیرون هم نرفتم.

فرزاد با کلافگی آماده می‌شود و بیخیال چایی دم کرده‌ی مادرش با نهایت سرعت خودش را به شرکت می‌رساند.

دیدن بهزادی که با بیخیالی در شرکا جولان می‌دهد روی اعصابش می‌رود.
در اتاق آروشا را باز می‌کند.

رسمًا به سنگ پا گفته زکی
مردک مفت خور!

آروشا با استرس دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و
از پشت میز بلند می‌شود.

هیس... می‌شنوه صداتو!

تأثیرات آهیل است یا ذات واقعی فرزند مشخص
نیست اما، با بیخیالی در را پشت سرش می‌بندد و
نسبتاً بلند می‌گوید:

- به چیم که می‌شنوه! لاشخوری
که شاخ و دم نداره...

آروشا نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و چشمش
را روی هم می‌گذارد.

- آهیل فردا میاد شرکت
سرکشی... بهزادو ببینه خونشو
می‌ریزه. چه خاکی تو سرمون
بریزیم؟

فرزند چند لحظه بی حرف نگاهش می‌کند.

و بعد شماره‌ی منشی شرکت را می گیرد.

حوالی بهستان
بفرمائید رئیس.

#پارت 285

نویسنده: بهار محمدی

آروشا کنجکاو نگاهش می کند و بی صدا لب می زند:

داری چکار می کنی؟

با دو انگشت شست و اشاره تیغهی بینی اش را
می فشارد و در تلفن لب می زند:

- یوسفی هستم وکیل شرکت.
لطفا وصلم کنید بخش حساب
داری.

این دفعه دیگر صدای آروشا بلند می شود:

نویسنده: بهار محمدی

- فرزند می گم داری چیکار می کنی؟

- دارم گندی که بالا آوردیم رو قبل از
اینکه آهیل بیاد جمع می کنم.

از صدای بوقی که در گوش می پیچد می فهمد به
بخش حسابداری وصل شده.

یک راست سر اصل مطلب می رود:

خواهیم قرارداد رو با ورودی جدید
فسخ کنیم چقدر باید خسارت
بدیم؟

در حالت عادی رقم چشم گیری
نیست اما الان بودجه‌ی شرکت
کافی نیست. می‌خواین قرارداد رو
فسخ کنید؟

نگاهش روی صورت مضطرب آروشا می‌نشیند.
این دختر بیشتر از این چیزها برایش ارزش دارد.

قرارداد رو فسخ کنید هزینه رو
شخصاً متقبل می‌شم.

حوالی به محستان

- تمام شهریه رو یک جا پرداخت
می کنید؟

نویسنده: بهار محمدی

سری تکان می دهد و کارت را سمت متصدی دراز
می کند.

- از الان دیگه طنین رسما
دانشجوی اینجاست درسته؟

#پارت 286

مرد سری تکان می دهد و رو به طنین می گوید:

آره. انشاالله از شروع ترم جدید
تشریف بیارید سر کلاس ها.

طنین در دلش عروسی به پا شده.
باورش نمی شد آهیل انقدر مطیع هرچه بگوید قبول
کند.

از دفتر که خارج شدند، آویزان بازوی آهیل شد.

مرسی... هرچند وظیفه ت بود
دوست عزیز.

آهیل از بالا نگاهش می کند.

نیم مثقال بچه ای همه ش!

حوالی بهمختان

طنین سرخوش می خندد.

هنوز از ساختمان اصلی خارج نشدند، که صدای
حیرت زده ی زنی متوقفشان می کند:

آهیل خودتی؟
-

طنین چرخي به چشمانش می دهد و زیر لب می گوید:

ماشالله آهیل جان جایی نمونده
آباد نکرده باشی!
-

آهیل چپ چپی نگاهش کرد و سمت زن برگشت.
زنی با مانتو شلوار رسمی خاکستری و مقنعه
مشکی.

کمی چشمانش را ریز کرد.

زن گلایه آمیز گفت:

یعنی فقط منو یادت نیادا!

طنین با تک سرفه‌ای حضور خودش را اعلام می‌کند.

توجه زن که سمتش جلب می‌شود؛ بی خیال
می‌گوید:

توقع بس تخیلی از این دوستمون

داری گلم. این قدر موها سرش

دختر دیده. چطور می‌خوای تو

یادش مونده باشی؟

#پارت 287

زن چشمانش را گرد می‌کند و ناباور می‌پرسد:

آهیل؟ مگه زن نداره؟ -

یخی های آهیل یکدفعه رنگ آشنایی می‌گیرد، و لب
هایش به خنده باز می‌شود.

باران! اه... زن چقدر عوض
شدی... -

باران سرخوش از اینکه آهیل بالاخره به مغزش فشار
آورده و او را شناخته، ابرو بالا می‌اندازد.

- دیدی من همه نیستم! یادشه
منو... بعدشم؛ همچین به من
می‌گی چقدر عوض شدی انگار
خودتو تو آینه ندیدی!

طنین با سگرمه های درهم به خوش و بش هایشان
نگاه می‌کند.

آهیل که متوجه شد برایش توضیح داد:

- باران دوست دوران دانشگاهمه...

و بعد با دست به طنین اشاره زد:

- ایشونم طنینه، خواهر خونده‌م.
اومدیم اینجا ثبت نامش کنیم.

طنین با دهان باز نگاهش می‌کند.

انگار نه انگار این مردک، دهان طنین را سر یک
برادرخوانده گفتن، صاف کرد.

حرصی می‌خندد و از بین دندان های کلید شده، زیر
گوش آهیل، طوری که فقط خودشان بشنوند لب
می‌زند:

- خواهرخونده؟

آهیل خودش را به آن راه می‌زند.

پرسشی نگاهش می‌کند و بی صدا لب می‌زند:

حوالی بهمچستان

چی پس؟

#پارت 288

باران بین حرفشان می پرد و بهت زده تر از قبل می
گوید:

پشمام... تو همون طنین
کوچولویی که سایه آهیل رو با تیر
می زد؟

طنین لبخندش را کش می دهد:

- در اصل من فقط به طفل معصوم
بودم که آهیل نمی‌داشت آب
خوش از گلوم پایین بره.

آهیل دستش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند و تا مرز
خرد شدن استخوان، به خودش فشارش می‌دهد.
با صدایی آرام زمزمه می‌کند:

- به نفعته هرچه زودتر این پروژة آبرو
بردن منو تموم کنی خانوم
مهرگان!

طنین هم زورکی می‌خندد و به قیافه‌ی شبیه علامت
سوال باران نگاه میکند.
آهیل برای عوض کردن جو می‌گوید:

- خیلی وقته همو ندیدیم. هر وقت وقت داشتی بگو بریم بیرون.

باران نگاهی به ساعتش می اندازد و با اشتیاق می گوید:

نویسنده: بهار محمدی

- الان بریم. کارم تموم شد.

طنین با حسادتِی قلنبه شده، نفسش را سنگین بیرون می فرستد.

دوست دارد بلند بگوید شما بروید به سلامت، من هم برمی گردم به همان برج خراب شده و دوباره کنج عزلت می نشینم، زانوی غم را بغل می گیرم.

اما خب دوست ندارد انگ حسادت بخورد!

حوالی به پمختان

#پارت 289

آهیل طبق معمول رگ جنتلمنش گل می‌کند و گران
ترین رستوران شهر را برایشان رزرو می‌کند.
در طول راه بس از خاطرات دوران دانشگاهشان
گفتند، طنین حالت تهوع گرفت.
رسماً احساس می‌کرد در جمعشان اضافه است!
دور میز که می‌نشینند، طنین همچنان لام تا کام
حرف نمی‌زند.
باران کنجکاو می‌پرسد:

راستی رها کجاست؟ از میلاد هم
خبر داری؟

آهیل کلافه با زبانش لپش را باد می‌کند.
طنین دست زیر چانه می‌زند و منتظر نگاهش می‌کند.
دوست دارد ببیند چه پاسخ می‌دهد.

سکوتش که طولانی می‌شود باران مشکوک
می‌پرسد:

نویسنده: بهار محمدی

نکنه... نکنه جدا شدین؟

آهیل لیوان آبی برای خودش می‌ریزد و یک نفس بالا
می‌رود.

سعی می‌کند سریع بحث را ببندد.

پرونده‌ی رها هنوز برایش باز است، امروز و فرداست
که تلافی تک تک کارهایی که سرش آورده را
در بیاورد!

فعلاً گذاشته خوب اوج بگیرد.

سریالی که قرار بود بازی کند، هفته‌ی پیش،
فیلمبرداری‌اش تمام شده بود و تازه روی آنتن شروع
به پخش کرده بود.

امروز و فردا بود که در اوج خوشنامی، شهرتش را لکه
دار کند!

نویسنده: بهار محمدی

رفت با میلاد. جدا شدیم.

-

نفس باران از شدت بهت قطع شد.

دستش را روی دهانش گذاشت و ناباور لب زد:

باورم نمی‌شه... زنت و رفیقت...

-

#پارت 290

نگاه طنین نگران شد.
آهیل هیچوقت با این موضوع کنار نمی‌آمد.
هیچ مردی کنار نمی‌آمد.
کاش باران تمامش می‌کرد.
آهیل سنگینی نگاه طنین را که احساس کرد، سرش
را سمتش چرخاند و نگرانی نگاهش را خواند.
یخی هایش خندان شد.
خوشحال بود که هنوز کسی را دارد که نگران روان
بهم ریخته‌اش می‌شود...
همانطور که به چشمان طنین خیره بود، به باران
گفت:

گذشته ها گذشته دیگه. مهم
الانه!

طنین بلافاصله نگاه دزدید و از جا بلند شد.

من می‌رم دستشویی، هرچی
واسه خودتون سفارش دادید
واسه منم بدید.

نویسنده: بهار محمدی

و امان نداد کسی حرفی بزند، با سرعت نور ناپدید
شد.

آهیل بی اختیار تک خنده‌ای زد.

می‌دانست طنین از نگاه معنی دارش خجالت
کشیده.

باران بشکنی جلوی صورتش زد.

پرسشی نگاهش کرد.

باران با شیطنت پرسید:

دوستش داری؟
آب دهانش در گلویش پرید.

بهت زده گفت:

چرا چرت می‌گی؟ برام ارزش داره.
و احترام براش قائلم. دوست
داشتن چه صیغه‌ایه؟

باران بلند می‌خندد.

آخ آخ... دلِ آهیل خان مغرور
سریده و نمی‌تونه به خودش
بقبولونه عاشق شده! این نگاهت
جدیده آهیل. حتی رهای افسونگر
هم این نگاهو نداشتی!

حوالی پمختان

#پارت 291

صورتش را مچاله می کند.

نویسنده: بهار محمدی
کم چرت بگو. می گم برام مهمه...
ارزشمنده... دوست داشتن چرته!

باران با حالتی که فریاد می زند یک کلمه از حرف
هایش را باور نکرده سر تکان می دهد و می گوید:

بله... بله... حق با شماست. فقط
باید یه چند جلسه برات کلاس
فشرده بذارم چگونه خود را گول
نزنیم!

طنین سر میز برمی گردد و دیگر نمی توانند صحبت
شیرینشان را ادامه دهند و آهیل یک نفس راحت از
دست باران می کشد.

نویسنده: بهار محمدی

بیا پایین.

با وجود اینکه تماما از دیوار های خانه اش حالش بهم
می خورد، اما سخت مقاومت کرد.
برای آهیل نوشت:

راحتم. کارت رو بگو.

حوصله‌م سر رفته بچه پاشو بیا
پایین.

طنین چشمش را محکم بهم فشار می‌دهد.
زیر با خودش گفت:

بالاخره باید از یه جایی شروع
کنی رابطه‌ت با آهیل رو کم کنی.
از همین الان شروع کن.

سری در تایید حرف‌های خودش تکان می‌دهد و
مصمم برایش می‌نویسد:

با دوستات برو بیرون من سرم
شلوغه.

حوالی پمختان

#پارت 292

و بعد به وضع اسف بارش نگاهی می اندازد.
با تاپ و شلوارک روی مبل لم داده و از شدت بیکاری
ترک های دیوار را می شمرد.
آهیل دوباره پیام داد:

داری چیکار می کنی؟

-

ناخن انگشت شستش را توی دهانش کرد و عصبی
جوید .

نق زد:

- به تو چه مرتیکه. اه... مگه تو
وقتی شب تا صبح بیرونی من
می پرسم کجایی؟

با حرص برایش نوشت:

نویسنده: بهار محمدی

- دارم می رم بیرون کار دارم.

از صفحه ی چتش بیرون نمی رفت.

تا پیام را ارسال می کرد درجا دوتا تیک می خورد.

- کجا می خوای بری؟ بیا پایین
می رسونمت.

طنین امروز روی دنده‌ی لجبازی افتاده بود.
جواب داد:

- قرار دارم. خودم تنها می‌رم.

نویسنده: بهار محمدی
گوشی‌اش زنگ خورد.

نگاهی به نام آهیل روی صفحه کرد.
نیشخند زد.

- باید فضول خان سیوش کنم.

و دکمه‌ی برقراری تماس را لمس کرد.

- بله؟

حوالی به محستان

#پارت 293

یک راست سر اصل مطلب رفت:

نویسنده: بهار محمدی

- با کی قرار داری؟

طنین با گوشه‌ی لباسش بازی کرد و دروغی سر هم کرد.

- دوستم، تو نمی‌شناسی.

آهیل با طعنه گفت:

- کدوم دوستت؟ تو که جز ما با
کسی آبت تو یه جوب نمی‌ره. با
کی می‌خوای بری بیرون طنین؟

در همه حالت بلد بود حرصش را در بیاورد.
سعی کرد اثری از حرصی که می‌خورد، در صدایش
مشهود نباشد.

- هست یه نفر... تو چیکار داری؟

آهیل مصرانه گفت:

- خب بیا تا برسونمت.

تنها می‌رم. آهیل کار نداری؟ اوکی
خدا حافظ.

و بین طنین گفتنش، تماس را قطع کرد.

نویسنده: بهار محمدی

خدا بگم چی کارت نکنه. الان باید
پاشم برم کدوم گوری؟

بین مخاطبینش شماره‌ی طرلان را گرفت.

بوق اول نخورده جواب می‌دهد:

جونم آجی؟

بی حوصله لبش را می‌جود.

حوالی به پمختان

کجایی؟

#پارت 294

نویسنده: بهار محمدی

خونه حاج بابا.

بادش می خوابد.

میای بریم بیرون؟

تو بیا اینجا حاج بابا با امیرسام
رفتن یزد. می خواستن بار بیارن.

نامطمئن می پرسد:
حوالی به خستانتان
مطمئنی نمیان؟

آره بابا... کی میای؟
نویسده: بهار محمدی

طنین نگاهی به دور و اطرافش می اندازد و تسلیم
شده می گوید:

الان.

چرخه دور خانه زد.

از آخرین باری که اینجا آمده بود خیلی وقت می‌گذشت.

لباساتو بذار تو اتاق من. بیا بشین
برات میوه آوردم.

نویسنده: بهار محمدی

سری تکان می‌دهد و وارد اتاق طرلان می‌شود.
عروسک‌های آویزان بالای تختش، روتختی و پرده
های صورتی، دفتر و کتاب و رمان‌های روی میزش و
عکس خواننده‌های معروفش روی دیوار، حقیقت
زندگی‌های زمین تا آسمان متفاوتشان را در سرش
کوبید.

تلخ خندید و زیرلب با خودش گفت:

تو یکی خوش باش حداقل. تو
سنی که هستی زندگی کن.

وارد سالن می شود خودش را کنار خواهرش روی مبل
می اندازد.

#پارت 295

نویسنده: بهار محمدی

چه خبرا طرطر خانم؟

با همان شرم همیشگی اش به طنین نگاه می کند.

لبش را با زبانش تر می کند.

طنین احساس می کند چیزی سر جایش نیست.

جدی می گوید:

بگو چی شده.

با هیجان لبش را گاز می‌گیرد.

قراره حاج بابا اینا که از یزد میان،
امیرسام با خانواده عمو بیان
خواستگاریم.

نویسنده: بهار محمدی

دهان طنین از حیرت باز می‌ماند.

امیرسام؟

با ذوق سر تکان می‌دهد.

طنین هیستریک می‌خندد.

دیوونه شدی؟ عقل تو کلهت
نیست تو؟

حوالی به محبتان

طرلان دلخور می شود.
اما طنین حتی به چشمان دلگیرش توجه هم
نمی کند و غیرارادی صدایش را بالا می برد.

- طرلان واقعا؟ الان تو اینجوری داری
واسه ازدواج کردن با امیرسام بال
بال می زنی؟

سرزنشگر صدایش می کند:

- طنین. چرا اینطوری می کنی؟

طنین از جا بلند می شود و رو به رویش می ایستد.

سعی می کند با آرامش و مهربانی، به خواهر زبان
نفهمش بفهماند امیرسام وصله ی تن این دخترک
ساده لوح نیست!

#پارت 296

نویسنده: بهار محمدی

- عزیز من... خواهر من... تو مگه
یادت رفته همین چند ماه پیش به
زور می خواستن منو عقد سام
کنن؟

طرلان ناباور نگاهش می کند:

- تو الان داری به من حسادت
می کنی؟

طنین یک لحظه به گوش هایش شک می‌کند.
بهت زده می‌پرسد:

چی؟

-

نویسنده: بهار محمدی
طرلان حق به جانب می‌گوید:

-

تو چون امیرسام تو رو نگرفته،
می‌خواد با من ازدواج کنه داری
حسادت می‌کنی.

طنین به خنده می‌افتد.

انقدر می‌خندد که نفسش بند می‌آید.
سرش را با تاسف تکان می‌دهد.

- بیچه ای... بیچه... مغزت رشد
نکرده. به طوری حرف می‌زنی
انگار یادت رفته فقط برای اینکه زیر
بار حرفاشون نرم، به سر رفتم اون
دنیا و برگشتم.

نویسنده: بهار محمدی
طرلان با زبان نفهمی نگاهش می‌کند.

- از کجا معلوم راست بگی؟
امیرسام همه چیز رو برام تعریف
کرده.

اخم های طنین درهم رفت.

چی گفته؟ چه زری می‌تونه زده
باشه که خودشو از اون جنایت
احمقانه‌ش تبرئه کنه؟

طرلان نگاهش را دزدید.

نویسنده: بهار محمدی

گفت تو خونه آهیل می‌موندی
می‌خواستی لطف کنه برا اینکه
آبرومون تو در و همسایه نره
عقدت کنه.

#پارت 297

چشم های طنین با یادآوری آن روز نحس سرد شد.
هنوز اصل ماجرا را نمی‌دانست و همچنان امیرسام و
حاج مصطفی را قاتل بچه‌اش می‌دانست.

بی خبر از اینکه مادرش پشت تمام این قضایا بوده...
دندان هایش را بهم سایید.
گفت:

من واقعا دیگه حرفی با تو ندارم
طرلان. کسی که مغزش انقدر
کوچیکه فکر می‌کنه آبرو با این
چیزها می‌ره، حرف من رو
نمی‌فهمه!

طرلان بی توجه به طنین، حرفش را از سر می‌گیرد.
به خیال اینکه طنین از همه چیز بی خبر است و بی
خودی به امیرسام انگ می‌زند.
نمی‌داند که امیرسامی که سنگش را به سینه
می‌زند یک دور خواهرش را تا دروازه های جهنم برد و
برگرداند.

شاید هم می‌دانست اما نمی‌خواست خودش را
اذیت کند.
با طرفداری صددرصد گفت:

-
امیرسام فقط به خاطر خانواده
مهرگان می‌خواست اینکار رو کنه.
که بعدش هم آهیل جونت تا
جایی که از دستش بر اومد هم
ضرر مالی زد به حاج بابا و
امیرسام هم چند نفر رو فرستاد تا
سر حد مرگ امیرسام رو زدن و
کاملاً واضح به حاج بابا گفت تو
مال آهیلی و کسی دیگه جرات
نکنه سمتت بیاد.

چشم طنین از شنیدن کارهای آهیل گرد شد.

و کمی دلش خنک.
از خودش کینه ای تر آهیل بود.
و چقدر لذت برد از شنیدن کارهایش...
طرلان ادامه داد:

دیگه امیرسامم گفتم من برای
خودش می خواستم آبروش حفظ
شه. حاج بابا هم دیگه ازت قطع
امید کرد.

طنین خندید.
ماجرا را بیش از اندازه خنده دار تعریف کرده بودند.
کاری از دستش برنمی آمد.
طرلان هم، هم قماش آنان شده بود.

#پارت 298

حوالی به محنتان

قرار شد از سفر که برگشتن بیان
خواستگاری من.

طنین انگار که به یک احمق نگاه می کند نگاهش کرد.

تو هم اصلا با این قضیه مشکلی
نداری؟

طلبکار پرسید:

چرا باید مشکل داشته باشم؟

طنین دوباره سرش را به نشانه تاسف برایش تکان داد.

موفق باشی خواهر. کسی که خوابه رو می‌شه بیدار کرد، اما کسی که خودش زده به خواب رو نه! تو خودتو به خواب زدی... فردا پس فردا هر بلایی سرت اومد اسم منو جرات داری بیار رو زبونت فقط!

با تمام سرعتی که داشت لباس هایش را تن زد و از خانه خارج شد.

● * * * * *

چک کردن ساعت مچی و صفحه‌ی موبایلش،
وسواس شده بود.

روی پله‌های ورودی برج، مقل یک بی خانمان
نشسته بود و هر ده ثانیه یکبار قفل گوشی‌اش را باز
می‌کرد تا بلکه خبری از طنین شود.

اما دریغ... زده: بهار محمدی

عقربه‌های ساعت مچی‌اش نزدیک به دوازده
می‌شدند و طنین همچنان نیامده بود.

مغزش از عصبانیت داشت منفجر می‌شد.

عادت نداشت انقدر از طنین دور شود.

انقدر بی خبر....

نگهبان از درون لابی با تعجب به این روی جدید آهیل
نگاه می‌کرد.

برایش جدید بود که آهیل با آن همه دبدبه کبکبه،
اینگونه روی پله‌های سنگی، بدون نگرانی برای

کثیف شدن لباسش چنبره زده و منتظر چشم به
خیابان دوخته...

#پارت 299

بالاخره تاکسی زرد رنگی جلوی ساختمان نگه
داشت.

آهیل مثل فنر از جا کنده شد.

پسر لاابالی همسایه‌ی پایینی‌اش مست و پاتیل از
تاکسی خارج شد و باز هم خبری از طنین نشد!

عصبی لگدی به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش زد.

شماره‌ی طنین را گرفت و دوباره بوق نخورده، زنی از
خاموشی همچنان گوش‌اش خبر داد...

از بین دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

یعنی فقط من دستم به تو
نرسه... من تو رو امشب پیدا
نکنم!

با همان تیشرت مشکی خاکی شده و شلوار
ورزشی سفید لک شده‌اش سمت پارکینگ رفت.
امشب شده بود خاک و جب به جب تهران را الک
می‌کرد؛ باید طنین پیدا می‌شد.

عادت نداشت اینطوری از نبود کسی، شقیقه‌اش
نبض بگیرد...

عادت نداشت قلبش از نگرانی فشرده شود.
اولین جایی که به ذهنش رسید خانه‌ی آذر بود.
بی توجه به ساعت دستش را روی زنگ گذاشت.
آذر هراسان از خواب پرید.

با دیدن قیافه‌ی برزخی آهیل از پشت آیفون اشهد
خودش را خواند.

نمی دانست باز چه کار کرده اما، استرس تمام جانش را فرا گرفت.

در را بی هیچ حرفی برایش باز کرد.

آهیل اما آن لحظه مثل خوابگرد ها شده بود.

دستش را به چهار چوب در تکیه داده بود و نگاهش را دور خانه می چرخاند.

اما طنین را اینجا هم پیدا نکرد.

حتی نمی فهمید شخصی که جلویش ایستاده آذر است!

فقط گیج نگاهش کرد و پرسید:

طنین اینجا است؟ -

آذر با چشم گرد شده نگاهش کرد.

حوالی پستان

@avayekhis

: حوالی هیچستان

#پارت 300

نویسنده: بهار محمدی

نه... طنین... -

می خواست پرسد دخترم کجاست؟

اما ته مانده ی شعورش اجازه نداد.

حق نداشت ابراز نگرانی کند بعد از آن همه گند بالا آورده...

آهیل بیشتر از این نایستاد.

راهی خانه آروشا شد.

قلبش داشت از جا کنده می شد.

التماس خدا می کرد طنین حداقل خانه ی آروشا باشد.

مشتش را پی در پی روی فرمان ماشین کوبید.

- تو رو خدا اینجا باش. دارم خل
میشم.

دوباره مثل دیوانه ها پی در پی زنگ خانه ی آروشا را
فشرد.

نویان طفلک با گریه از خواب پرید.

آروشا ترسیده به چهره ی رنگ پریده ی برادرش نگاه
می کرد.

دستش را گرفت داخل خانه ببرتش اما آهیل نشستن
نمی خواست.

فقط دوست داشت آروشا بگوید طنین اینجاست و او
یک نفس راحت بکشد.

چرا این ریختی شدی آهیل؟ چی
شده؟

دستش را کلافه روی گردنش کشید و عاجزانه
پرسید:

نویسنده: بهار محمدی

طنین اینجاست؟

اخم های آروشا درهم رفت.

نه... دعواتون شده؟

نویان حالا گریه اش بند آمده بود و متعجب به حال و
احوالات جدید پدرش نگاه می کرد.
بچگانه پرسید:

حوالی به محبتان

طی طی کو بابا؟ -

#پارت 301

نویسنده: بهار محمدی

آهیل متشخ شده فقط به نویان نگاه کرد.
حتی نفهمید چه گفته.

با ذهنی مشغول عقب گرد کرد تا از خانه خارج شود.
آروشا نگران پشت سرش راه افتاد.

کجا میری؟ با این مغزت که شیش
و هشت میزنه نشین پشت
فرمون الان خودتو به کشتن
میدی.

و آهیل می شنید آروشا چه می گوید؛ اما نمی فهمید.

فقط می‌خواست هرچه سریع‌تر طنین را پیدا کند.
آخرین جایی که به ذهنش می‌آمد خانه‌ی حاج
مصطفی بود.

به قدری استرس داشت که دیگر مهم نبود آنجا
خانه‌ی حاج مصطفی با نوه‌ی عتیقه‌اش است.
فقط آرزو داشت حداقل آنجا باشد...

زنگ خانه‌ی حاج مصطفی را که زد، طرلان متعجب
آیفون را برداشت.

آهیل؟

آهیل به خیال اینکه صدای طنین است، چشمانش
ستاره باران شد.

اما با زمختی گفت:

بیا گمشو بیرون. -

طرلان بهت تصویر خشن آهیل نگاه کرد.

گمان کرد حتما طنین واو به واو حرف هایش کف دست آهیل گذاشت که ساعت دو نصف شب اینطور طلبکار جلوی در خانه اش ظاهر شده.

خبر نداشت آهیل زبان بسته به مغزش هم خطور نمی کند که طرلان را با طنین اشتباه گرفته.

شال گل گلی صورتی، سفیدش را روی سرش کشید و با سلام و صلوات دم در رفت.

آهیل به محض اینکه سرش را بلند کرد، ذوقش کور شد.

این دختر هرچقدر هم شبیه به طنین، زمین تا آسمان با طنین او فرق داشت...

احساس می کرد اینجا نقطه ی آخر دنیاست.

تمام امیدش ناامید شده بود.

حوالی به محستان

#پارت 302

با همان حالِ ناامید طوطی وارانہ پرسید:

نویسنده: بهار محمدی

طنین اینجا است؟

-

طرلان یکه خورده تکرار کرد:

طنین؟ مگه نیومد خونه؟

-

حالت چشمان آهیل عوض شد.

طنین اینجا بود؟

-

امید داشت ذره ذره برمی گشت.
با هیجان پرسید:

کی رفت؟ تازه رفته؟
نویسنده: بهار محمدی

و طرلان خیلی شیک با یک جمله، سوزن برداشت و
بادکنک هیجانش را ترکاند:

عصر رفت از اینجا. یکم بحثمون
شد. عصبی شد زد بیرون.

خشم، ناگهان از نوک انگشت پایش تا مغز استخوان
سرش ریشه دواند.

کاش جای طرلان امیرسام جلوی رویش بود.

تا جایی که از توانش برمی آمد می زدش.
دلش خنک می شد.
دستش را مشت کرد.

با جان کندن دهانش را بسته نگه داشت.
دوست داشت خرخره ی طرلان را بجود.
سوار ماشینش شد و ماشین را به مقصد ناکجا آباد
روشن کرد.

تمام حس هایی که امشب در طی سه ساعت
تجربه کرده بود را اگر روی یک کفه ی ترازو
می گذاشتند، و تمام سی و چند سال زندگی نکبت
بارش را هم آن طرف دیگرش، حس های دیوانه
کننده ی امشبش با اختلاف سنگینی می کرد...

#پارت 303

گوشی‌اش زنگ خورد.

فرزاد بود.

بی حوصله جواب داد.

فقط اگه مهمه بگو. اگه نه قطع کن!

صدای بهت زده‌ی فرزاد نگرانش کرد.

آهیل الان اومدم شرکت یه پرونده
جاگذاشته بودم وردارم. طنین تو
شرکت بود. حالش خوبه؟

دهان آهیل جا ندارد از این باز تر شود.

شوکه می پرسد:

حوالی به محستان

- طنین تو شرکته؟

- نمی دونستی؟

نویسنده: بهار محمدی

آهیل بی توجه به سوالش، سوال می کند:

- دیگه کی تو شرکته؟

- هیچکس.

آهیل نفسش را آسوده بیرون می فرستد و سمت شرکت به راه می افتد.

حوالی بهشتیان

تو برو خونه خودم حواسم بهش هست.

نویسنده: بهار محمدی

معلوم نبود دخترِ چمباتمه زده، گوشه‌ی مبلِ دفترش،
چه قدرتی داشت که فقط با دیدنش تمام استرس
های که در این چندساعت کشیده بود فروکش شد!
شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داد.

نفس های بلند و لرزان طنین، خبر از ساعت های
متوالی گریه کردنش می‌داد.

#پارت304

قلبش بی دلیل برای منطقش و با هزار دلیل برای احساسش، مچاله شد.
آرام کنارش روی مبل نشست.

بوی لالیک سردش که در مشام طنین پیچید، بی اختیار دلش گرم شد.

آهیل محتاط دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

طنین که انگار منتظر این تلنگر باشد، خودش را یکدفعه در آغوش آهیل انداخت و بغضش با صدای بدی شکست.

با حق حق غرولند کرد:

فرزاد دهن لق... -

آهیل با لبخند کنترل شده‌ای چانه‌اش را روی سرش گذاشت و محکم‌تر در آغوشش کشید.

هیش... خل و چل... چرا اینطوری
داری زار می زنی تو؟

طنین صورتش را به سینه‌ی پهن آهیل تکیه داد و با
فین فین گفت:

با طرلان دعوام شد.

لبخند روی لب های آهیل عمیق تر شد.

می دونم.

طنین متعجب سرش را بلند کرد.

اینو دیگه از کجا؟
آهیل جدی نگاهش می‌کند.

تو منو به پشم بز هم حساب
نمی‌کنی. نمی‌گی ساعت سه
نصفه شبه یه خبر به این مادر
مرده بدم بگم چرا نرفتم خونه...
من که نمی‌تونم نگرانت نشم!

چشمان اشکی طنین غرق در بهت شد.

#پارت 305

نصف شبی رفتی خونه حاجی؟

سکوت آهیل، حرفش را تایید می کند.

- دیگه کیا رو این موقع شب زان به
راه کردی؟

آهیل ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌اش می زند و حرصی
می گوید:

- هوی اینا افتخار نداره ها... اگه
اینطوری زار نمی زدی دهنت
سرویس بود الان!

طنین دوباره با یادآوری دعوایش با طرلان، چشانش پر
از اشک شد.

آهیل نچ بلندی کشید و گفت:

کوفت... باز چت شد؟

زنیکه خرا! میخواد با امیرسام
ازدواج کنه...

آهیل پقی زیر خنده می زند.

طرلان با اون بچه خوشگله؟
ساییده س خب...

طنین چپ چپی نگاهش می کند.

حوالی بهستان

- دارة زندگیشو خراب می‌کنه.

- به تو چه؟ تو چه کاره ای این
وسط؟

نویسنده: بهار محمدی

اثری از شوخی در صدایش نیست.

طنین جبهه میگیرد:

- یعنی چی به من چه؟ خواهرمه
ناسلامتی!

آهیل دوباره ضربه‌ی آرام دیگری به پیشانی طنین
می‌زند.

#پارت 306

حوالی به محبتان

خنگ! واسه همین چیزاس که
همیشه چوب تو آستینته دیگه!
چندبار وقتی تو داشتی به چوخ
می رفتی اون اومد مثل تو یقه جر
بده واست؟

طنین سریع توجیح می کند:

اون فرق داره.

با تمسخر می پرسد:

چه فرقی؟ نیست یه ده سالی
ازت کوچیکتره... واسه همون.
برای یکی بمیر که واست تب کنه!

نه طرلانی که مرده و زنده‌ی تو
براش فرقی نداره. تو رو خدا به
خودت بیا طنین.

می‌داند صد درصد حق با آهیل است اما کماکان
مقاومت می‌کند.

طرلان اینطوری نیست...

آهیل خونسرد نگاهش می‌کند و بی رودربایستی
حقیقت را در صورتش می‌کوبد.

یعنی نمی‌دونست تو از دست
امیرسام چی کشیدی؟ الان این
وسط طرلان یه طفل معصوم گول
خورده شد؟

این همان موضوعی بود که از عصر تا حالا ذهن طنین
را به خود مشغول کرده بود.

آهیل منطقی می‌گوید:

طرلان از بچگی پیش حاج
مصطفی بزرگ شده. پیش کسی
که تو رو به لکه ننگ واسه
خانوادش می‌دونه! می‌فهمی چی
می‌گم طنین؟

می‌فهمید.

خیلی خوب هم می‌فهمید!

#پارت 307

حوالی به محبتان

آهیل ادامه داد:

-
تو از دید اونا فقط یه دختر بی بند
و باری که دست پرورده‌ی آذره. نه
چیز دیگه... و این چیزا رو از بچگی
تو مخ طرلان خوندن. پس خودشو
کاملا از تو جدا می‌دونه و تقصیر
خودش هم نیست. اینطوری بزرگ
شده.

گرمی اشک های راه گرفته روی صورتش، حس ضعف
دارد.

چیزی که طنین از آن بيزار است!
آهیل سرش را در صورتش خم می‌کند.

حوالی پمختان

دروغ می گم؟

-

آب بینی اش را بالا می کشد و مشتش را ناراحت تخت
سینه ی آهیل می کوبد.

متنفرم از این که حق با توئه!

-

آهیل می خندد و از جا بلند می شود.

-

پس تو زندگی خودت رو بکن،
همونطوری که این چندسال
می کردی. دخیلی به طرلان نداری
تو... واسه عروسیشونم برو یه
تبریک بگو برگرد.

طنین متفکر سر تکان می دهد.

بازم حق با توئه... -

آهیل دستش را سمتش دراز می کند و می گوید:

حالا هم اگه افتخار می دی بیا
بریم خونه. صبح شد... -

• * * * * *

#پارت 308

باران انگشت اشاره اش را سمتش می گیرد برای
هزارمین بار تکرار می کند:

دوستش داری! -

آهیل یکی از کلوچه های دور سینی را برمی دارد و
کلافه در دهان باران می چپاند.
بی توجه ناله هایش می غرد:

تو هم مخ ما رو تیلیت کردی. بعد
عمری با هم اومدیم بیرون. هی
مثل طوطی می گه دوستش داری
دوستش داری. زهرمار خب. مگه
بچه هیجده سالم تو این سن
عاشق شم؟

باران با شیطنت ابروهایش را بالا می اندازد و بیشتر در
صورت آهیل خم می شود.

حوالی بهستان

- بهش درخواست دوستی بده...

آهیل با یادآوری تولد طنین، نیشخند می‌زند.

- کجای کاری... بهش درخواست ازدواجم دادم!

باران هیجان زده دستش را روی دهان می‌گذارد و "هین" می‌کشد.

- خب... اون چی گفت؟

صورت آهیل مچاله می‌شود.

با دهان کج شده ادای طنین را درمی‌آورد:

حوالی به محبتان

گفت " دوستم داری؟ " -

باران انگار که مهیج ترین فیلم سال را دارد تماشا می کند.

دستش را زیر چانه اش زد و با اشتیاق پرسید:

خب تو چی گفتی؟ -

#پارت 309

آهیل مسخره لبخند زد.

جواب ندادم... -

قیافه‌ی باران یکدفعه‌ای پنجر شد.
دستش را در هوا تاب داد.

- خاک بر سرت... چرا نگفتی
دوستش داری؟

دیگر داشت کفرش را با تکرار مکرر این جمله
درمی‌آورد.

- خری یا خودتو زدی به خری؟
شونصدبار گفتی... گفتم واسم
مهمه. ارزش داره. ولی جوون
هیجده ساله نیستم که الان
عاشق شم!

باران با تاسف برایش سر تکان می‌دهد.

حوالی پمختان

عشق چه ربطی به سن و سال
داره؟ بابای من هشتاد سالشه
هنوز داره عاشق می‌شه و تولید
مثل می‌کنه...

نویسنده: بهار محمدی

آهیل با خنده کنایه می‌زند:

بابای تو دیگه توانش اسب بخاره...
با ما مقایسه نکن اون بزرگوار رو!

باران خنده‌اش می‌گیرد اما به سختی سعی می‌کند
موضع‌اش را حفظ کند.

بحث رو عوض نکن. اصلا رابطه‌ی
تو و طنین چیه؟

حوالی به خستانتان

چشم آهیل گرد می شود.

- یا خدا چه سوالی هم پرسیدی...
یعنی بخوام واضح بگم، روابط
دیفرانسیلی از رابطه من و طنین
ساده تره!

باران همچنان منتظر نگاهش می کند که آهیل بی
مقدمه خلاصه ای کلی از رابطه شان می دهد.

#پارت 310

- خیلی اتفاقی با هم خوابیدیم،
خیلی اتفاقی تر حامله شد و
خیلی اتفاقی تر تر زندگیش به

خاطر من به فنا رفت. من کاملاً
غیر اتفاقی بهش درخواست
ازدواج دادم که مسئولیت گند هام
رو گردن بگیرم که اونم غیر اتفاقی
تر درخواستم رو رد کرد. همین
دیگه. سوالی چیزی بود در
خدمتم...

حالا یک نفر باید بیاید فک باران را از کف کافه جمع
کند.

با لکنت می‌پرسد:

همین... همین دیگه؟ مرد
حسابی ریدی خب!

آهیل ملیح لبخند می‌زند.

حوالی به پمختان می دونم...

الان چی؟ الان رابطه تون چطوره؟

نویسنده: بهار محمدی

آهیل دستش را پشت گردنش می کشد.
سردرگم جواب می دهد:

نمی دونم... تازه خونه ش رو جدا
کرده بعد یه سال، یه سال و
نیم...

باران با چشم ریز شده نگاهش کرد.

اون روز طنین رو تو دانشگاه ثبت
نام کردی؟

به سر تکان دادنی اکتفا می‌کند.
باران جدی می‌شود.

نویسنده: بهار محمدی

بین اصلا نمی‌خوام الکی جو بدم
یا عصر هجر بازی درآرم... اما اگه
رابطه‌ت رو باهاش درست نکنی،
دیگه محاله درست شه!

#پارت311

آهیل پرسشی نگاهش می‌کند که باران رک
می‌گوید:

دختره داره می‌ره دانشگاه... اونجا
پسرهای همسن خودش رو
می‌بینه. کارت سخت می‌شه
رفیق!

نویسنده: بهار محمدی

قلبش ضربان می‌گیرد.

دلش را نمی‌داند اما به نظرش هوای ابری زیادی
گرم شده...

انگار آفتاب مستقیم در مغزش می‌تابد.
با صدایی گرفته لب زد:

می‌گی چکار کنم؟

باران دلش را به دریا می‌زند و ایده‌اش را می‌دهد.

تو مگه مدرک دانشگاهیت با من
یکی نیست؟

گیج جواب داد:

نویسنده: بهار محمدی

خب... چه ربطی به طنین داره؟

لبخند باران زیادی شرورانه است.

بیا بشو استاد دانشگاهش... با
اون اسم و رسمی که تو داری تو
هوا قبولت می‌کنن.

دهان آهیل حیرت زده باز می‌ماند.

حوالی پستان

ناباور به خودش اشاره زد.
من؟

دستش را جلوی صورت باران گرفت.

با این تتوها؟

با نیشخند حرفش را تکرار می‌کند:

بشم استاد دانشگاه؟

#پارت312

باران چرخى به چشمانش داد.

كى به تتوهات كار داره حالا؟

تهش برات كاورش مى كنيم.

بهترين كار اينه جلو چشمش

باشى آهیل! بهار محمدی

كف دو دستش را روى ميز مى كوبد:

خب تبريك مى گم. مخمو زدى!

بريم بينيم پذيرشم مى كنن...

باران لبخند رضایت بخشى زد.

به طنین نگو... روز اول دانشگاه
اونجا همو ببینید.

آهیل خبیثانه خندید و چشمانش برق زد.

چه شود...
نویسنده: بهار محمدی

باران با کنایه گفت:

اصلا تو آش و ماست معلومه
دوستش نداری و اینا فقط واسه
حس مسئولیت پذیریه!
می‌دونی؟

• * * * * *

جعبه‌ی ساعت کادو پیچ شده را روی میز فرزاد گذاشت.

برای حل و فصل کردن ماجرای بهزاد، بدون اینکه بگذارد برادر کله شقش وارد ماجرا شود، دنیا دنیا سپاسگزارش بود.

احساس می‌کرد حداقل با یک کادو باید حس قدردانی‌اش را بروز دهد.

با لبخند محوی به میز مرتبش نگاه کرد.

سریع عقبگرد کرد تا قبل از آمدن فرزاد از دفتر کارش خارج شود، اما از شانس بد؛ همان لحظه فرزاد وارد اتاق شد.

متعجب به آروشا نگاه کرد.

#پارت313

حوالی بهستان

خیر باشه... از اینورا؟

-

آروشا هول کرد.

خیلی ضایع خودش را جلوی میز فرزاد کشید تا
جعبه‌ی کادو مشخص نشود.

نویسنده: بهار محمدی

اومدم باهات کار داشتم نبود.

-

دارم می‌رم... خداحافظ.

فرزاد بی اراده خندید:

هستم که الان کجا بری؟ اون چیه
قایم کردی؟

-

آروشا نگاهش را دور و اطرافش چرخاند.

حوالی بهستان

امکان ندارد زیر بار برود.

هیچی. یادم رفت چه کارت
داشتم. من رفتم.

از کنار فرزاد که می خواست رد شود، فرزاد مچ
دستش را گرفت.

سرش را در گوشش خم کرد و با لحنی خواستنی در
گوش آروشا لب زد:

خانوم رئیس شما بخوای هی
اینطوری دلبری کنی کلاهمون بد
می ره تو هم ها...

قلب آروشا، ناگهان انگار سقوط آزاد را تجربه کرده
باشد.

هری پایین ریخت.
فرزاد نرم خندید و سرش را عقب کشید.

نفس بکش... -

با گفتن فرزاد، تازه فهمید تمام مدت نفسش را حبس کرده بوده.

صدادار نفسش را فوت کرد و آرام تخت سینه‌ی فرزاد کوبید.

#پارت 314

مسخره... -

خنده‌ی فرزاد از خجالتش بلند شد.

آروشا امان نداد چیز دیگری بگوید.
سریع از اتاق خارج شد.
فرزاد جعبه‌ی کادو را باز کرد.

ساعت مارک زیبایی برایش خریده بود.
ساعت را با لبخند گشادی که یک لحظه از صورتش
کنار نمی‌رفت، روی مچش بست.
مطمئن بود همین آروشا ساعت را روی مچش ببیند،
می‌فهمد چقدر هدیه‌اش به دلش نشست...

● * * * * *

میکروفن‌ها و دوربین‌ها و فلش‌های اعصاب خرد
کنشان، آن‌هم جایی که قرار نبود هیچکدامشان
حضور داشته باشند، ترس را به دل‌ها انداخت...

همین دیروز برای موفق بودن سریالش مراسم تقدیر و
قدردانی برایش گرفته بودند!

خانوم طهماسب شما عکس و
فیلم ها رو تایید می کنید؟

نویسنده: بهار محمدی

رها گیج به خبرنگار نگاه کرد.

مدیر برنامه هایش با دست جلوی هجوم خبرنگاران را
می گرفت اما آن ها مثل سیلاب بیشتر خروش
می کردند.

وقتی با دوست شوهرتون
هم خواب شدید بچه هم داشتید؟

چشمان رها از سوال خبرنگار گرد شد.

مدارک می گن جناب توکلی همکار
شوهرتون بودن. درسته؟

دنیا دور سرش چرخ خورد.
آهیل کار خودش را کرده بود!

#پارت 315

ممنوع تصویر می شد.
سریال اوج نگرفته، سقوط می کرد!

حس بدی نداشتید از اینکه به
اعتماد همسرتون خیانت کردین؟

مدیر برنامه هایش هم هاج و واج به هرج و مرج نگاه
می کرد.

زیر گوش رها پرسید:

رها چی می گن اینا؟

رنگ از روی رها پریده بود.

نمی دانست چه جوابی دهد...

به عنوان یه مادر از کارتون

شرمنده نیستید؟

از بین جماعت خبرنگاران، چشمش به آن طرف
خیابان افتاد.

آهیل تکیه زده به ماشین کویه بنفشش، هر هر به
ریشش می‌خندید.

نگاه بازنده‌اش را که دید، با خوشحالی برای دست
تکان داد و با چشم و ابرو به همه‌ی به راه افتاده
اشاره زد...

رها بیشتر از این نتوانست فشارها را تحمل کند.
دنیا پیش چشمش سیاه شد و بین حلقه‌ی
خبرنگاران از حال رفت...

آهیل با خنده سر تکان داد و سوار ماشینش شد.
زیر لب گفت:

این اولیش!

موبایلش زنگ خورد.

طنین بود.

مطمئن بود تا الان خبر ها را دیده...
دایره‌ی سبز را لمس کرد.
صدای بهت زده‌ی طنین در ماشین پیچید:

کار تو بود؟ -

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 316

آهیل با رضایت خندید.

من خیلی کینه‌ای تر از چیزیم که
فکرشو کنی طنین خانوم!

طنین با دهان باز به رو به رویش خیره شد.
ناباور لب زد:

لامصب طرف خاکشیر شد! یعنی
یه طوری پته‌ش رو ریختی رو آب،
که اگه همین الان فرار نکنه و
برنگرده همون خراب شده‌ای که
ازش اومده، سنگسارش
می‌کنن...

لبخند آهیل بیشتر عمق می‌گیرد.

بهتر... هرچی سرش بیاد کمشه!

طنین متفکر می‌پرسد:

با میلاد چکار کردی؟

آهیل همانطور که حواسش را به جلویش داده بود،
بیخیال جواب داد:

- اونو که خیلی وقت پیش تسویه
حساب کردم باهاش.

طنین کنجکاو گفت:

- چه کارش کردی؟

- هیچی هر چی داشت و نداشت
رو ازش گرفتم. به نقطه‌ی منفی
رسید!

حوالی بهستان

ابروهای طنین بالا می‌پرد.

تو هم بد موجود خطرناکی
هستی...

نویسنده: بهار محمدی

صدای آهیل جدی شد.

#پارت 317

من خطرناک نیستم. من فقط با
هرکس اونطور که لیاقتشه رفتار
می‌کنم.

طنین با لبخندی محو گفت:

حوالی بهستان

با من چطور؟

-

قیافه‌ی طنین را در ذهنش تجسم کرد.
ضربان قلبش یک لحظه غیر طبیعی شد و نفس رفت.
ترسیده محکم پایش را روی ترمز کوبید.
طنین با شنیدن صدای ترمز، نگران پرسید:

چی شدی؟

-

تند تند نفس عمیق کشید.
دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و مبهوت
به جلوییش خیره شد.

فکر کنم اثرات ترک کرده...

-

حوالی به محبتان

طنین گنج گفت:

چت شد؟ چی اثرات ترکه؟ -

نویسنده: بهار محمدی
صدای بوق ماشین های پشت سرش بلند شد.
وسط خیابان نگه داشته بود.

نفس عمیقی کشید و دوباره ماشین را به حرکت
درآورد.

هیچی قلب درد دارم. -

طنین با سرکوب نگرانی اش، سعی کرد با صدایی
معمولی بپرسد:

آخرین بار کی رفتی چکاپ؟

روزی که رفتم کمپ.

پس تازه هم چک شدی. چیز
عجیبی نبود تو نتایج؟

#پارت318

سردرگم جواب داد:

نه... همه چی طبیعی بود. یعنی
چیز خطرناکی تو آزمایشام نبود.
ول کن حالا اینو. کجایی؟

خوانی پرستان

صورت طنین از حرص درهم شد.

کجا می‌تونم باشم؟ خونه!

آماده شو میام دنبالت با نویان بریم
بیرون شام بخوریم... یه ربع دیگه
جلوی خونه هستم.

• * * * * *

از صدای در زدن های پی در پی، هراسان چشمش را
باز کرد.

کویه؟ حوالی پمختان - صدای جیغ طنین بلند شد.

کممک... کممک... تو رو خدا بیا
بگیرش...

آهیل بهت زده در را باز کرد و با دیدن سر و وضع طنین
یکه خورد.

موهای بلندش باز دورش رها شده بود و لباس خواب
ساتن نیم وجبی‌اش، رفع حاجتی فقط مناطق
ممنوعه را پوشش می‌داد...

با چشمان گرد شده سرش را پایین انداخت که
صحنه‌ی دیگری را مشاهده کرد.

پاهای سفید و کشیده‌اش!

یک ضرب سرش را بلند کرد که یقه‌ی بازش توجهش
را جلب کرد.

نفسش تند شد.

با صدای خشدار گفت:

با این سر و وضع تو راه پله ها
اومدی پایین؟

#پارت 319

طنین تازه متوجه سر و وضع‌اش شد.
با جیغ کوتاهی دستانش را ضربدری روی تنش گرفت.

روت رو کن اونورا!

آهیل صورتش را چرخاند و همانطور که به دیوار نگاه می کرد، زیر لب گفت:

حالا انگار چیز جدیدیه من ندیدم
تا حالا!

نویسنده: بهار محمدی

اما ضربان قلب بالا رفته اش که چیز دیگری می گفت.
آهیل متفکر دستش را روی قلبش مشت کرد.

باز داره تند می زنه.

طنین یک لحظه یادش رفت برای چه آمده و پوشش چگونه است.

با نگرانی بازوی آهیل را کشید.

چت شد؟ باز قلبته؟

-

آهیل بی حواس سرش را چرخاند و درست لحظه‌ای
که با طنین چشم در چشم شد، قلبش دوباره
ریتمش مختل شد.

نویسنده: بهار محمدی

آی... قلبم... وای... قلقلی
می‌شه. تاحالا قلبت قلقلی
شده؟

طنین با دهان باز نگاهش کرد.

دادی دستمون؟

-

آهیل با یادآوری موقعیتشان، دوباره نگاهش را به
سقف دوخت.

بازویش را از دست طنین بیرون کشید و با تک
سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

#پارت 320 نینزه: بهار محمدی

من خوبم... تو چرا سر صبحی
قشقرق راه انداختی؟

هین... وای... آهیل... سوسک!
سوسک تو تخته بود! بالداره!
وایی... چندش...

آهیل یکدفعه بلند زیر خنده زد.

حوالی به خستگان

- گمشو سلیطه... تو منو درسته
قورت می‌دی. اونوقت واسه یه
سوسک، لخت و عور با پای پتی
دویدی اومدی دم خونه من؟

نویسنده: بهار محمدی

طنین مظلوم نگاهش کرد و لب برچید.

■ آهیل "نچ" کلافه‌ای کشید و با کف دست صورت
طنین را به جهت مخالف چرخاند.

■ حالا نمی‌خواد واسه یه سوسک
قیافه خر شرک بگیری به خودت.
برو یکی از لباسا من و بپوش بیا
بالا. می‌رم بکشمش.

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به طنین بدهد، سمت
واحدش راه افتاد.

انگار درون خانه بمب ترکانده بودند...

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

واو... دست خوش! این حجم از
کثافت بودن هنر می‌خواد...

جعبه های پیتزا و آلومینیوم های هات داگ معلوم نبود
مال چند روز پیش است.

پایش روی چیز نرمی رفت.

با تعجب نگاه کرد.

سوتین طرح باب اسفنجی طنین کف زمین پلاس بود.

با خنده، بند سوتین را سر انگشتش چرخاند و سوت
زنان سمت اتاق خواب قدم برداشت.

سوسک طفل معصوم را گوشه‌ی اتاق خفت کرد و با
یک ضربه راهی آن دنیایش کرد.
طنین از وسط سالن داد کشید:

کشتیش؟

-

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 321

آهیل بی حواس نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت
و جواب داد.

آره.

-

طنین با عجله داخل اتاق شد.

با چندش به لاشه‌ی سوسک اشاره زد و التماس کرد:

تو رو خدا آهیل... بندازش دور.

آهیل با دستمال کاغذی لاشه‌ی سوسک را برداشت و وقتی داشت از جلوی طنین رد می‌شد، دستمال را نزدیک صورتش کرد.

یوهاهاها...

طنین با جیغ خودش را عقب کشید.

وحشی خان!

آهیل با خنده از اتاق بیرون رفت و رستمال را درون
سطل آشغال انداخت.
همانطور که دستش را می‌شست، به طنین گفت:

- مگه یه ساعت دیگه اولین کلاست
شروع نمی‌شه؟

طنین دو دستی توی سرش می‌کوبد.

- پاک یادم رفت!

● * * * * *

کیفش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارد.
سرش را به کیفش تکیه می‌دهد.

استاد وارد کلاس می‌شود.

همه می‌خوابد.

#پارت 322

نویسنده: بهار محمدی
صدای ریز دختر پشت سرش را شنید:

یا صاحب زیبایی و جذابیت!
دانشجوئه یا استاد؟

طنین کنجکاو سرش را بلند می‌کند.

با دیدن آهیل که کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده و با
عینک فرام مشکی پشت میز نشسته، دهانش باز
می‌ماند...

آهیل جدی از پشت میز بلند می‌شود و جلسه
معارفه راه می‌اندازد.

- سلام. آهیل افخم هستم. اولین
دوره‌ای هست که به عنوان استاد
برداشتتم. امیدوارم باهم دیگه کنار
بیایم. کلاس من فقط چندتا قانون
داره که اگه رعایت کنید هیچ
مشکلی باهم بهم نمی‌زنیم.

انگشت اشاره‌اش را بلند میکند:

- اول اینکه وسط حرف زدنم مزه
پرونی نمی‌کنید. چون کلاهمون بد
می‌ره تو هم.

انگشت وسطش را بلند می‌کند:

- دوم اینکه وسط تدریس سوال
نپرسید. جایی یادداشت کنید
سوالاتون رو بعد از اتمام بپرسید.

نویسنده: بهار محمدی

و بعد انگشت شستش را بلند می‌کند:

- و در آخر می‌رسیم به امتحانا...
اینجا سر چهار راه نیست نمره
گدایی کنید. فوق العاده دستم
خشکه تو نمره دادن. پس چه بهتر
که مثل بچه های خوب خودتون
بخونید. هربار هم که به من
التماس کنید؛ یه نمره ازتون کم
می‌کنم!

بین حرف زدنش، چشمش به طنین افتاد.
چشمانش کم مانده بود کف کلاس بیفتد.
به جان کردن جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 323

سر حضور و غیاب، با مکت کوتاهی اسم طنین را صدا
زد:

طنین مهرگان؟

-

طنین همچنان مسخ شده نگاهش می‌کند.
آهیل لبش را به دندان کشید تا خنده‌اش مشخص
نشود.

حوالی به محستان

جدی گفت:

خانوم مهرگان غائبین؟

-

چشم طنین از این همه خباثت آهیل بیشتر گرد شد.
بی حال دستش را بلند کرد.

-

هستم استاد...

سری به نشانه تایید تکان داد و سراغ ادامه‌ی لیست رفت.

بعد تدریسش را آغاز کرد و طنین تقریبا یک کلمه هم
از حرف هایش نفهمید!

کلاس که تمام شد، آهیل از عمد روی صندلی
نشست و با کاغذ های جلوی دستش بازی کرد.

بچه های کلاس یکی پس از دیگری، از کلاس خارج شدند.

و طنین همچنان مات و مبهوت به آهیل زل زده بود...

وقتی آخرین نفر هم از در کلاس خارج شد؛ طنین سمت در هجوم برد و در کلاس را بست.

طلبکار سمت میز آهیل قدم برداشت.

مشتی به بازویش کوبید با چشمان گرد شده اش نگاهش کرد.

چقدر تو نامردی!

مقاومت آهیل درهم می شکند.

بلند بلند می خندد...

دستش را روی دلش گرفته و بی وقفه می خندد.

وای... طنین... وای مردم. یعنی
حاضرم همه چیمو بدم به بار دیگه
اون قیافه بهتون زده ت رو ببینم.
خدا بود لامصب!

#پارت 324 زبانه: بهار محمدی

طنین مشیت دیگری به بازویش کوبید.
حرصی گفت:

کوفت. مردک... صاف تو چشمام
نگاه می‌کنی می‌گی خانوم
مهرگان غائبین؟ کثافت...
شارلاتانی چیزی هستی تو؟

با خنده سر تکان می‌دهد و وسایلش را جمع می‌کند.

حوالی پرستان

روح و روانم شاد شد. خدا خیرت
بده.

وقتی سمت در قدم برداشت، طنین متعجب صدایش
زد: *لوئیزه: بهار محمدی*

آهیل! کو عصات؟

خسته نباشی دلاور! تازه فهمیدی
خودم راه می‌رم؟

طنین هیجانزده جلویش ایستاد.

چند وقته پات خوب شده؟

آهیل نیم نگاهی به پایش انداخت.

خیلی وقته. اوایل به خاطر اینکه
بعد از تصادفم بود، خیلی مشکل
داشتم. الان که چند سال گذشته
خودش بهتر شد. دکتر هم
نمی‌خواد برم دیگه...

همان موقع تلفنش زنگ خورد.
نام باران را هم آهیل دید، هم طنین!
گوشی را کنار گوشش گذاشت و با گفتن:

دارم میام. امون بده.

دستی برای طنین تکان داد و از کلاس خارج شد.
و نفهمید که همان یک نام کوتاه روی صفحه‌ی
اسکرین گوشی‌اش، روز طنین را به کل خراب کرد...

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 325

- باران جدیداً قلب درد دارم. یعنی
تپش قلب می‌گیرم. یه طوری انگار
هری دلم می‌ریزه پایین.

باران متفکر نگاهش کرد.

بیشتر چه موقع هایی این مدلی هستی؟

-

یاد صبح افتاد که طنین را آن طور، آن هم انقدر نزدیک خودش دید...

و بعد یاد وقت هایی افتاد که با طنین چشم در چشم می شود.

و بعد وقت هایی که گوشی اش زنگ می خورد، یا پیام می آید و او فکر می کند که طنین است.

لبخند روی لبش ماسید...

باران کنجکاو در صورتش خم شد.

چت شد؟

-

آهیل نفس عمیقی می کشد.

عجیبه... هر وقت طنین رو می بینم
یا به چیزی مربوط به طنین پیش
میاد اینطوری می شم.

باران ناباور نگاهش می کند.

بعد الان دنبال این هستی که
بفهمی چرا اینطور می شی؟

آهیل به نشانه تایید سر تکان داد.
باران با کف دستش توی پیشانی اش کوبید.

- خرِ خدا... این که دیگه تفکر نداره!
بدنتم داره می فهمه عاشق
شدی. خودت مقاومت می کنی...

آهیل هیستریک خندید.

نویسنده: بهار محمدی

- گمشو بابا... عشق رو بذار دم
کوزه آبشو بخور. عشق چیه؟
احتمالا به طنین آلرژیک پیدا کردم.

#پارت 326

باران دندان هایش را بهم می فشارد.

خوانی پرستان

- بذار یه طور دیگه این مسئله رو
حل کنیم.

آهیل دستانش را درهم قلاب می‌کند و به پشتی
صندلی تکیه می‌دهد.

نویسنده: بهار محمدی

- حل کنیم...

باران دست چپش را بلند می‌کند.

- فکر کن اینجا طنین ایستاده.

آهیل با دقت گوش می‌دهد.

- خب...

حوالی بهشتان

باران دست راستش را بلند می‌کند.

- اینجا هم پنج تا آدم دیگه که تو
نمی‌شناسیشون.

نویسنده: بهار محمدی

- خب...

باران دستانش را بهم می‌کوبد.

- حالا فکر کن یه تریلی داره میاد و
تو فقط یا می‌تونی طنین رو نجات
بدی، یا این پنج نفر... کدوم رو
نجات می‌دی؟

حوالی بهستان

بی تفاوت شانه بالا می اندازد.

معلومه طنین! -

نویسنده: بهار محمدی
باران سوال را عوض می کند.

خب حالا فکر کن بین اون پنج نفر
زن حامله هم هست...

#پارت 327

بازم طنین رو نجات می دم. -

صورت باران مچاله می شود.

حواشی پهلستان

حتی اگه بین اون پنج تا علاوه بر
زن حامله، بچه هم باشه؟

سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

نویسنده: بهار محمدی

بازم طنین رو نجات می‌دم.

باران ایندفعه ناباور می‌پرسد:

حتی اگه منم اونجا باشم؟

بیخیال جواب داد:

بازم طنین رو نجات می‌دم...

باران ضربه‌ی محکمی به پیشانی آهیل می‌زند.
از بین دندان هایش می‌غرد:

تبریک می‌گم. تست عاشقیت
صددرصد مثبت. ولی انسانیت
منفی هزاره!

آهیل سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

کمتر فیلم ببین.

باران شانه‌ای بالا انداخت.

- مقاومت قابل ستایشه اما بین
کی می رسی به حرف من. تا مثل
سگ پا سوخته نیفتی دنبال
طنین؛ نمی فهمی من چی
می گم!

نویسنده: بهار محمدی

• * * * * *

#پارت 328

فرزاد کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره در
زد.

زیر لب با خودش گفت:

- نیم ساعته ما رو معطل خودش
کرده...

صدای طنین از پشت سرش بلند شد.

آقا فرزاد؟

-

نویسنده: بهار محمدی
سمتش چرخید.

سلام. صبحتون بخیر.

-

طنین بند های کوله پشتی اش را روی دوشش
انداخت و دو پله ی باقی مانده را پایین آمد.

مشکوک به در واحد آهیل نگاه کرد.

صبح شما هم بخیر. آهیل خونه

-

نیست؟

فرزاد که انگار دوباره داغ دلش تازه می‌شود، آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم والا از ساعت هفت دارم در می‌زنم. خونه هست اصلاً؟

فکر اینکه ممکن است آهیل شب قبل را به خانه نیامده باشد، مثل موریانه در مغز طنین می‌افتد.

فکر اینکه تمام شب را کنار باران گذرانده...

بی توجه به فرزاد، در حالی که افکارش هی بیشتر و بیشتر پیشروی می‌کند؛ با صورت برافروخته رمز در را می‌زند و وارد می‌شود.

صدایش را روی سرش انداخت:

حوالی به محستان آهیل؟ و بعد زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی فقط شب رو تو خونه نیومده باشی! می گم بهت...

#پارت 329

لحظه ای مکث کرد.
با تعجب بلند از خودش پرسید:

- اصلا به من چه که شب رو کجا بوده؟

فرزاد با تعجب، توام با خنده نگاهش می‌کند.
همان لحظه، آهیل با بالا تنه برهنه، هدفون روی
گوش، از آشپزخانه خارج شد...

فرزاد و طنین با دهان باز نگاهش کردند.
آهیل با دیدن دو نفر درون خانه‌اش فریادی کشید و با
دست سعی کرد بالا تنه‌اش را مخفی کند.
طنین هم سعی کرد چشمش را از بالا تنه‌ی عضلانی
و پیچ در پیچش بگیرد...

شما دوتا تو خونه من چی
می‌خواید؟

طنین حالا که دیگر خیالش صددرصد بابت خانه بودن
آهیل راحت شده، با لبخند ملیحی میدان را خالی
می‌کند.

دستش را به نشانه " بای بای " در هوا تکان داد و
مثل دود ناپدید شد.
آهیل منتظر به فرزاد نگاه می کند.
فرزاد طلبکار می گوید:

- بله؟ سوالی داری جناب افخم؟ از
هفت صبح ما رو علاف خودت
کردی! خدا خیر بده طنین رو...

- خانوم!

در را پشت سرش بست و گیج نگاهش کرد.
آهیل اصلاح کرد:

- طنین خانوم! کشمش هم دم داره.

فرزاد تک خنده‌ای زد و روی مبل نشست.

- بیا آهیل بگو چکار داشتی سر صبح منو کشیدی اینجا.

#پارت 330

قیافه‌ی آهیل یکدفعه جدی می‌شود.
نوبتی هم باشد، نوبت نقش اصلی داستان است.
آذرا!

روبروی فرزاد نشست و خیلی ضربتی سر اصل مطلب رفت.

می‌خوام ادعا ارث و میراث کنم.
وقتی حاج فتاح مرد، انقدر مال و
منال به جا گذاشت که هرکی به
تیکه ورداشت صداشم درنیومد.
این وسط زن صیغه‌ایش خیلی
بیشتر از حقش خورد! با آروشا
صحبت کن؛ به صورت قانونی
می‌خوام از آذر شکایت کنم. تا
ریال آخر ارث فتاح رو از حلقومش
می‌کشم بیرون.

• * * * * *

هوا تقریبا تاریک شده بود که از شرکت برگشت.

جلوی در لابی طنین را دید که برخلاف تیپ اسپورت
همیشگی‌اش؛ اینبار تیپ زنانه‌ای زده بود.
کیفش را روی ساعدش انداخته بود و با کفش پاشنه
بلند، منتظر جلوی در قدم رو می‌رفت...

اخم هایش درهم رفت.

دستانش را در جیب شلوارش سر داد و سمتش
رفت.

صدایش زد:

طنین؟

-

سمتش چرخید.

خوشحال از دیدنش سمتش آمد.

-

سلام آهیل...

حوالی به محبتان

جفت ابروی آهیل بالا پرید.
سوالی پرسید:

طرلان؟ -

نویسنده: بهار محمدی

مضطرب لبخند زد.

#پارت 331

خودمم. -

ریزبینانه سر تا پایش را ایندفعه با دقت تر، از نظر
گذراند.

چی می‌خوای اینجا؟

-

مردمک چشم گریزانش، خبر از استرس بیش از حدش می‌داد.

هول دستش را درون کیفش گرداند.

نویسنده: بهار محمدی

اومدم... اومدم کارت دعوت بدم.

-

انقدر اضطراب داشت که حتی چندتا از وسایل داخل کیفش بیرون ریخت و او چیزی نفهمید.

بالاخره کارت نباتی رنگی را از کیف چرمش بیرون کشید.

سمت آهیل درازش کرد.

با طنین تشریف بیارید من و
سامی جان خوشحال می‌شیم...

پوزخند صدا دار و تمسخر آمیز آهیل، به هیچ وجه
دست خودش نبود!

" بچه " تنها کلمه‌ای بود که از شخصیت طرلان
برداشت می‌کرد.

سر سری، نگاهی به کارت دعوت انداخت و سر تکان
داد.

به طنین می‌گم.

طرلان لبخند لرزانی زد.

ممنون. من میرم دیگه... خدا..
خدا حافظ.

آهیل خودش را از جلوی در کنار کشید و با دست
تعارف کرد.

نویسنده: بهار محمدی

به سلامت...

#پارت 332

طرلان که از در خارج شد؛ کارت را با دقت بررسی
کرد.

تاریخ عقد یک هفته‌ی دیگر بود.

صفحه‌ی چت طنین را باز کرد.

پیام داد:

حوالی به محبتان

"بیا خونه... کارت دارم."

و سوار آسانسور شد.

همزمان با طنین جلوی در واحدش رسید.

طنین هندزفری‌اش را از گوشش بیرون کشید و با
تعجب به آهیل نگاه کرد.

چی شده؟

-

بیا تو...

-

در را برایش باز کرد.

طنین روی مبل نشست و بی صبرانه پرسید:

حوالی به محبتان

بگو دیگه... چی شده؟ -

آهیل کارت دعوت را روی میز انداخت.

نویسنده: بهار محمدی
- ببینش.

طنین کنجکاو کارت را برداشت.

با دیدن محتوای داخل کارت؛ محکم چشمانش را بست.

کار خودشو کرد. -

آهیل بی توجه به حال طنین؛ سوال کرد:

حوالی بهجستان

- می خوای چکار کنی؟

- سوال داره؟ معلومه که نمی رم.

نویسنده: بهار محمدی

آهیل نچ بلندی کشید.

#پارت 333

- اشتباه می کنی... اتفاقاً باید بری.

خیلی شیک و سرزنده، با من!
باید سر پا بودنتو مثل خار بکنی تو
چشم تک تکشون طنین!

حوالی پرستان

چشمان طنین تر شد.

سرش را پایین انداخت.

آهیل ادامه داد:

نویسنده: بهار محمدی

-

تو روز عقد بهترین لباس این شهر
رو می‌پوشی، با بهترین ماشین
طوری می‌ری جلوی کسایی که
دور انداختنت؛ که زندگی خوبت
سیلی شه تو گوششون...

انگشتش را جلوی صورت طنین با تحکم تکان داد:

-

باید بفهمن هیچ احتیاجی به هیچ
کدومشون نداشتی، نداری و
نخواهی داشت!

حوالی به محبتان

• * * * * *

لباسش را بهترین طراحان تهران در عرض شش روز
طراحی کرده بودند.

آرایشگرش، فقط بازیگران و مدل ها را گریم و آرایش
می کرد؛ اما به لطف آشنایی اش با آهیل، طنین را هم
درست کرد.

آهیل عزمش را جزم کرده بود که تک نگین مهمانی
امشب؛ طنین باشد!

و خدا نکند که آهیل به یک چیزی پيله کند...

تا به دستش نیاورد؛ کوتاه نمی آید.

بالاخره پس از ساعت ها انتظار؛ طنین از اتاق بیرون
آمد.

لباس سنگینِ عمارتیِ هفت رنگ با پروانه‌های ریز و
درشت که از روی سینه تا دنباله‌ی لباس کار شده
بود.

موهای شنیون شده‌اش را دورش باز ریخته بودند و
نیم تاج سلطنتی‌ای روی سرش بود.

برق چشمان سبزش، با ست زمردش یکی شده
بود...

ترکیب هنرنمایی آرایشگر، با زیبایی صورت طنین، از
دختر روبرویش یک قاب دیدنی خلق کرده بود!

#پارت 334

طوری زیبایی و جذابیت طنین نفس گیر شده بود که
آهیل پاهایش به زمین چسبید.

یادش رفت نفس بکشد و دوباره همان داستان
تکراری ریتم مختل قلبش...

طنین چرخى دور خودش زد.
چطور شدم؟

آهیل هنوز نفسش بالا نیامده بود.
طنین شرش را با ناز در صورت آهیل خم کرد.

جناب افخم؟

آهیل آب دهانش را صدا دار قورت داد و گره کراواتش را
شل تر کرد.

خو... خوب شدی.

شیطان امشب درون طنین ظهور کرده بود!

حوالی پستان

با عشوه تای ابرویی بالا انداخت.
همین؟

آهیل مردمک لرزان چشمش را، از یشمی های طنین
برداشت و بی حواس دستش را به دنبال پاکت
سیگار، روی جیب کتش کشید.

با دستی که نامحسوس برای خودش و کاملاً
محسوس برای طنین می لرزید؛ یک نخ سیگار
گوشه‌ی لبش گذاشت.

دستش را حائل سیگار کرد و با انگشت شستش،
فندک زد.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را از بینی
بیرون داد.

پشتش را سمت طنین کرد و سمت در راه افتاد.

حوالی پمختان

بریم...
-
#پارت 335

لبخند کجی، گوشه‌ی لب طنین نشست.
امشب قصد کرده بود آهیل را دیوانه کند!
قرارشان این بود که امشب وسط مراسم بروند و
هدیه‌ی آنچنانی آهیل را بدهند و پس از نیم ساعت
برگردند.
آهیل می‌گفت عقل مردم در چشمشان است...
نمی‌بینند که عروسی طرلان است.
نمی‌بینند که طرلان خانواده‌اش را کنارش دارد.
نمی‌بینند چه کسی غرق در محبت بزرگ شده!
می‌بینند چه کسی بیشتر از همه در چشم است...

به این نگاه می‌کنند که چه کسی پولدارتر و تجملی‌تر است!

نشسته‌اند تا ببینند چه کسی ظاهر زندگی‌اش راحت‌تر از باطن زندگی خودشان است...

نشسته‌اند سوژه پیدا کنند و حسرت بخورند!

محبت چیزی نیست عام حسرتش را بخورند...

شاهانه زندگی کردن در این روزگار، حسرت خور دارد!

آهیل ماشینِ پلاک وارداتی‌اش را در پارکینگ باغ پارک کرد.

همان اول بسم الله، از صدای اگزوز ماشین نگاه

خیلی‌ها سمتشان چرخید.

مراسم را مختلط گرفته بودند.

هرکس دوست داشت حجابش را رعایت می‌کرد و

هرکس نمی‌خواست به سبک خودش لباس پوشیده

بود...

آهیل بی خیال دستش را در جیب کتش سر داد و از ماشین پیاده شد.

حاج مصطفی را کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد...

با دیدن آهیل تمام حس های بد دنیا سمت دلش هجوم آورد.

امیرسام هم فقط کنجکاو از جایگاه نگاهشان کرد.

طرلان ساده لوح هم خوشحال از حضور خواهرش در مراسم عقدش بود...

آهیل در را برای طنین باز کرد و جلویش خم شد و دستش را سمتش دراز کرد.

آرام لب زد:

مادموازل افتخار می‌دن؟

-

#پارت 336

حوالی به محبتان

طنین ظریف خندید و دست سردش را درون دست
گرم آهیل گذاشت.

دستش را دور بازوی آهیل حلقه کرد و شانه به
شانه‌ی یکدیگر سمت جایگاه رفتند.

نگاه اکثر مهمانان روی آن‌ها نشسته بود.

انگار که زوج اصلی مراسم امشب؛ طنین و آهیل
بودند...

یکی یکی مهمانان با دیدن طنین دهانشان باز
می‌ماند.

طنین حالا احساس اعتماد به نفس بیشتری داشت.

احساس می‌کرد امشب او ملکه است!

به جایگاه رسیدند.

یاد توصیه های آهیل افتاد و لبخند زوری اش را به
طبیعی ترین حالت ممکن روی لبش نشاندد...
امیرسام و طرلان از جا بلند شدند.

طرلان با شادی خوش آمد گفت و امیرسام محو
زیبایی خیره کننده ی طنین شد.
با خودش که تعارف نداشت.

تمام سال های نوجوانی تا الانش را، عاشق این دختر
عموی تخسش بود...

وقتی تمام درهای رسیدن به او را بسته دید، تصمیم
گرفت با بدل عشقش ازدواج کند!

آهیل که نگاه خیره ی امیرسام روی طنین را دید، از
عصبانیت دستش در جیبش مشت شد.
سرش را زیر گوش طنین خم کرد و گفت:

جعبه کادو ها رو بده.

طنین سری به نشانه فهمیدن تکان داد و دو جعبه‌ی
مخمل ساعت ست مارک را سمت طرلان گرفت.

- مبارک باشه عزیزم... از طرف من
و آهیل. ناقابله. خوشبخت بشی.

و نرم دستش را فشرد و صورتش را در حد اینکه
گونه‌اش با گونه‌ی طرلان مماس شود، بوسید.
آهیل هم به تبریک خشک و خالی بسنده کرد.
و با نهایت سرعت سعی کرد طنین را از دید امیرسام
دور کند.

#پارت 337

در نقطه‌ی کور باغ نشستند.
طنین نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

- حس کردم وسط خونا شاما احاطه
شدم...

نویسنده: بهار محمدی

آهیل با اخمی که از بدو ورود ناخواسته روی
پیشانی‌اش نشسته بود؛ ساعتش را روس مچش
تنظیم کرد و گفت:

- درست حس کردی. از دستشون
برمی‌اومد خونتو می‌مکیدن.

طنین با صورت مچاله سر تکان داد و دستش را برای
خدمتکار بلند کرد.

آهیل چشمش به سینی پر شده از جام های رنگی
افتاد.

مچ طنین را در هوا گرفت و غرید:

دیگه چی؟ همینم مونده اینجا

الکل بخوری...

قهقهه‌ی طنین به هوا رفت.

آروم بابا حرص نخور... رو چه

حسابی فکر کردی حاجی تو عقد

نوهش مشروب سرو می‌کنه؟

آهیل مشکوک نگاهش کرد.

یکی از جام ها را برداشت و جلوی بینی اش گرفت.

بوی تندی که به مشامش نخورد، کمی از شربت را
چشید.

آب آلبالوعه! -

طنین با نیشخند جام را از دستش کشید و درست از
همانجایی که آهیل لب زده بود، یک نفس بالا رفت.
نگاه آهیل میخ صحنه‌ی مقابلش شد.

دیگر کم کم داشت قبول می‌کرد که ریتم مختل
قلبش، فقط به طنین ربط دارد و بس...

قبل از اینکه طنین متوجه نگاه خیره‌اش شود، سریع
صورتش را برگرداند.

صورت برگرداندنش همان و چشم در چشم شدنش با
منفورت‌ترین آدم زندگی‌اش، همان!

#پارت 338

حوالی پمختان

آذر با دیدن نگاه رگ دار آهیل، تنش لرزید.
از وقتی که آهیل ماجرای سقط جنین را فهمیده بود،
سر حد مرگ از او می ترسید.
هرجا که یک هزارم درصد احتمال حضور آهیل را
می داد حتی پا هم نمی گذاشت!
و خب به هیچ وجه انتظار نداشت آهیل را اینجا ببیند.
با رنگ و رویی پریده سرش را پایین انداخت.
طنین کنجکاو نگاه خیره و عصبی آهیل را دنبال کرد.
با دیدن آذر بلند گفت:

عه... آذر هم اینجا است!

آهیل هیچ واکنشی نشان نداد که طنین صدایش زد:



حوالی به پمختان آهیل؟

آهیل یک ضرب از جا بلند شد و دست طنین را پشت سرش کشید.

نویسنده: بهار محمدی

تا به کاری دست خودم و این
زنیکه ندادم منو ببر بیرون از
اینجا...

چند روزی از عقد طرلان می گذشت و طنین هنوز
علت نفرت فوران شده ی آهیل را نفهمیده بود.

پس از مدت ها ماه بانو آهیل و طنین را به خانه اش دعوت کرده بود.

نویان و آروشا هم آنجا بودند.

طنین کمک ماه بانو میز نهار را چید.

طنین دقیقا نمی دانست آنجا، در میان آن خانواده، حکم چه چیزی را دارد!

بفرمایید نهار بچه ها...

ماه بانو گفت و با دست به میز اشاره زد.
سرزنش گر گفت:

طنین زحمت میز رو کشید. آروشا خانوم!

#پارت 339

حوالی پمختان

آروشا لبخند دندان نمایی زد و پشت میز نشست.

- دمش گرمه طنین خانوم...

آهیل دستانش را بهم زد و روی صندلی نشست.

- به به... ماهی جون چه کرده،
همه رو دیوونه کرده.

ماه بانو با خنده گفت:

- غذاتو بخور از دهن افتاد بچه.

نویان هم در آن بلبشو روی پای طنین نشست.

طی طی دلت برام تنگ شده بود؟

طنین با محب بوسه‌ای روی گونه‌ی سفید و تپل نویان گذاشت.

دلم واست شده بود قدر سوراخ
جوراب مورچه! می‌دونی چقدره؟

نویان بامزه خندید و خودش را بیشتر به طنین
چسباند.

مورچه مگه جوراب می‌پوشه طی
طی؟

ماه بانو نویان را از آغوش طنین جدا کرد و روی
صندلی خودش نشاند.

بیا پایین مادر بذار طنین غذاشو
بخوره. *بویسنده: بهار محمدی*

طنین معذب گفت:

راحتم حاج خانوم. بذارید تو بغلم
باشه چند روزه ندیدمش...

#پارت 340

آهیل جدی به بشقاب غذای طنین اشاره زد و گفت:

شما اول غذا تو بخور، نویان هم
غذاشو می خوره، بعد تا هروقت
دلت خواست بغلش کن. یعنی
چی سر نهار این لوس بازیا؟

نویسنده: بهار محمدی

طنین و نویان همزمان به یکدیگر نگاه کردند و ریز ریز
خندیدند.

بعد از نهار، طنین که حسابی حس کدبانو بودن گرفته
بود، کمک ماه بانو ظرفهای نهار را شست.

آهیل و آروشا هم درمورد ریاست شرکت صحبت
می کردند.

آهیل می گفت آروشا رئیس شرکت باقی بماند و
خودش یک گوشه زندگی اش را بکند.

آروشا هم از آنجایی که میل شدیدی به دیدن
هرروزه‌ی فرزند داشت؛ از خدا خواسته قبول کرد.

ظرف ها که تمام شد، طنین درحالی که داشت
دستش را خشک می کرد، کنار این ایستاد.
برای گوشی آهیل تند تند داشت پیام می آمد.

رمز موبایلش را بلد بود.

با حسی که نمی دانست اسمش چیست، رمز
گوشی را زد و تلگرامش را باز کرد.

خدا خدا می کرد پیام های رگباری از طرف باران نباشد
که روزش خراب می شد.

و خدا اینبار جوابش را داد!

پیام ها از گروه دانشجویانش بود.

شروع کرد به خواندن پیام ها:

" استاد تو رو خدا امتحان نگیرید. "

" استاد افخم حداقل نصف فصل رو امتحان بگیرید نه
کلش رو. به خدا وقت نمیکنیم بخونیم "

" آقا من نمرم منفی میشه اگه فردا امتحان باشه! "

با خواندن پیام ها دوباره داغ دلش تازه شد.
هرچه التماس آهیل کرده بود که سوال ها را با پارتنری
بازی دراختیارش قرار دهد، آهیل کوتاه نیامده بود.

#پارت 341

یک لحظه خبیثانه به صفحه ی چت نگاه کرد.

در سالن سرک کشید.

آهیل همچنان غرق در صحبت با آروشا بود.

با استرس تند تند تایپ کرد:

"امتحان فردا کنسله... انقدر ننالید. ولی بار اول و
آخریه که کوتاه میام!"

هول هولی یکبار از روی پیام خواند و بعد بی درنگ
ارسالش کرد.

گوشی آهیل را روی بی صدا گذاشت و زیر کش
سوتینش جاسازش کرد...

حتی تا موقع رفتن هم، وقتی آهیل در به در دنبال
موبایلش بود و هی با گوشی او به خطش زنگ
می زد؛ جیکش درنیامد!

صبح زودتر از همیشه به دانشگاه رفت.

با استرس روی نزدیک ترین صندلی به میز آهیل
نشست و منتظر شد.

کم کم همه ی بچه های کلاس وارد شدند و در آخر
آهیل برگه به دست داخل شد...

سلام سلام. صبح همگی بخیر.
زود درست بشینید تا ورقه ها رو
پخش کنم.

طنین سریع وارد صفحه ی چت شد و پیام تقدیر و
تشکر بچه ها را رد کرد.

روی پیام خودش که از قول آهیل داخل گروه فرستاده
بود نگه داشت.

در میان اعتراض بچه ها و چهره ی پوکر آهیل،
نامحسوس سمت سطل آشغال رفت و در راه
برگشت گوشه ی را روی میز آهیل گذاشت.

استاد کدوم ورقه؟

خودتون گفتین کنسله!

حوالی به محستان

آهیل با ابروهای بالا پریده به گوشه‌اش نگاه کرد.

#پارت 342

نویسنده: بهار محمدی

بچه‌ها همچنان به اعتراض کردن ادامه دادند:

استاد شوخی می‌کنید دیگه؟ -

بی توجه به هیاهوی دانشجو‌ها پیام را خواند و بهت زده به طنین خیره شد.

طنین با مظلومیت لبخندش را تا بناگوش کش داد و بلند گفت:

استاد افخم هیچوقت حرفشون
دوتا نمی‌شه!

و آهیل کیش شده را، به کل مات کرد...

دیگر تا آخر کلاس، آهیل میرغضب، مثل سگ هار
پاچه می‌گرفت!

به محض اینکه کلاس تمام شد؛ بلند رو به طنینی که
داشت در می‌رفت، داد کشید:

مهرگان بشین سر جات. همه
بیرون فقط مهرگان بمونه کارش
دارم.

سریع کلاس را خالی کردند و آخرین نفر با ذکر فاتحه
برای طنین، در کلاس را بست.

آهیل مثل اژدها از دماغش دود می‌آمد.
گوشی‌اش را سمت طنین گرفت:

این دست تو بود؟ -

طنین لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت.

اوهوم. -

این پیامو تو گذاشتی تو گروه؟ -

با گوشه‌ی مغنه‌اش بازی کرد:

اوهوم... -

حوالی به پمختان

#پارت 343

دوباره داد آهیل بلند شد:

نویسنده: بهار محمدی
او هوم و لا اله الا الله... دختره ی
ابلیس. این چه کاری بود؟

تخس نگاهش کرد.

می خواستی وقتی گفتم سوالا رو
بده، می دادی که اینطوری
نمی کردم. چطور می رسیدم هم
درس بخونم هم پیام خونه ماه
بانو؟

حوالی ہجستان

آہیل ناباور صدایش زد:

طنین؟ -

نویسنده: بہار محمدی
طنین ہم با لحن خودش حق بہ جانب گفت:

آہیل؟ -

کوفت و آہیل. اینجا من استاد
افخمم و تو دانشجو... یک بار دیگہ
ببینم این کارت رو تکرار کردی...

طنین بین حرفش پرید و با صدای کلفت ادایش را
درآورد:

-
ببینم یکبار دیگه این کارت رو تکرار
کردی...

نویسنده: بهار محمدی

آهیل سمتش خیز گرفت که طنین تند و تیز، کیفش را
برداشت و از زیر دستش فرار کرد.

قبل از اینکه از در خارج شود، شکلکی برای آهیل
درآورد و فلنگ را بست.

آهیل بی اختیار از شیطنت برگشته‌ی طنین خندید...
دوست داشت هرروز کاسه کوزه‌اش را بشکند اما این
سرزندگی‌اش را حفظ کند.

#پارت344

آروشا برای بار آخر، خودش را در شیشه‌ی ماشینش
شیشه می‌کند.

وقتی از مرتب بودن سر و وضعش مطمئن می‌شود؛
با اعتماد به نفس سمت در رستوران قدم برمی‌دارد.
هیچ ایده‌ای برای اینکه چرا فرزاد امشب شام دعوتش
کرده، ندارد...

از دور فرزاد را می‌بیند.

لبخند نرمی گوشه‌ی لبش می‌نشانند و سمتش
می‌رود.

سلام... -

فرزاد از جا بلند می‌شود و صندلی را برای آروشا
بیرون می‌کشد.

حوالی به محبتان

- سلام. مرسی اومدی.

- دیگه شما گفته بودی... می شد
نیایم؟

نویسنده: بهار محمدی

فرزاد رو برویش می نشیند و از زبان بازی اش
می خندد...

- اول شام بخوریم بعد حرف بزنیم
یا...

آروشا سریع حرفش را قطع می کند:

- اول حرف بز نیم بعد شام بخوریم.

تا همین الان هم بیش از ظرفیتش صبر کرده.
فرزاد سری به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- خب... حرف می‌زنیم. فقط دیگه
هرچی سوتی دادم و فن بیان
نداشتم به بزرگی خودت ببخش.
اولین باره تو زندگیم می‌خوام
همچین چیزایی بگم...

چیزی در دل آروشا فرو ریخت.

- راحت باش.

#پارت 345

حوالی به محبتان

فرزاد معذب دستی به گردنش می کشد.

-

راستش... راستش نمی دونم از
کجا شروع کنم. نمی دونم چی
بگم اصلاً. کلی خودمو آماده کرده
بودم چی بگم بهت. ولی تا
دیدمت کلاً همه حرفام یادم رفت.

آروشا بی اختیار، قهقهه زد.

-

چرا هول شدی تو؟ من همون
آروشام... تو هم همون فرزاد.
حرفتو بزن.

فرزاد چند لحظه بی حرف در چشمش زل زد.
و یکباره حرفش را گفت:

دوستت دارم.

آروشا توقع نداشت انقدر رک حرفش را بزند.
بهت زده نگاهش کرد.

فرزاد هول شده، سعی کرد گندش را جمع کند:

یعنی می‌گم... من خیلی وقته که
خودتو دوست دارم. خیلی وقته که
دلم می‌خواد دوست داشته‌نمو
بهت ابراز کنم. می‌شه... می‌شه
بهم فرصت بدی؟

آروشا با قلبی ضریان گرفته نگاهش می‌کند.
شاید بی حیایی باشد اما، دلش می‌خواهد دوست
داشتن این مرد را امشب در شهر جار بزند!
آب دهانش را صدا دار قورت می‌دهد.
لبش را با زبانش تر می‌کند و بی مقدمه جواب
می‌دهد:

من... منم دوستت دارم!

با تک سرفه‌ای خش صدایش را می‌گیرد و رو به فرزند
مبهوت ادامه می‌دهد:

می‌شه بهم فرصت بدیم همو
بیشتر بشناسیم؟

#پارت 346

حوالی به محستان

آذر بهت زده پرسید:

- احضاریه دادگاه؟

نویسنده: بهار محمدی

وکیل آذر نگاهی به ورقه انداخت.

- بچه های حاج فتاح ادعای ارث و میراث کردن. می‌خواهی چیکار کنی؟

آذر با استرس وسط سالن قدم رو رفت.

چیکار می‌تونم بکنم؟ اینا همش
زیر سر آهیله...

زیر سر هرکس! آذر تو یه زن صیغه
ای بودی که حتی اسمت هم تو
شناسنامه حاج فتح ثبت نشده...
اما اندازه‌ی پسرش ارث بالا
کشیدی!

مضطرب انگشتش را درهم پیچاند.

از لحاظ قانونی چقدر گیرم میاد؟

یک هشتم!

آذر وا رفته خودش را روی مبل انداخت.

- یعنی کلا یه خونه هم گیرم
نمیاد...

نویسنده: بهار محمدی

- و این دقیقا همون چیزیه که آهیل
می‌خواد! نباید سر به سرش
می‌داشتی آذر.

همان لحظه صدای پیام موبایلش بلند شد.
آهیل چند عکس برایش فرستاده بود.
عکس ها را باز کرد. عکس کانکس های فلزی در
حومه ی شهر را برایش فرستاده بود.

حوالی پمختان

زیرش نوشت:

انتخاب کن زن بابا... کدوم به
سلیقه الانت نزدیک تره. همونو
واست می خرم!

نویسنده: بهار محمدی

#پارت 347

آهیل وقتی ماجرای اصلی سقط جنین طنین را برایش
گفت، حال طنین تا یک هفته طبیعی نبود.

مثل یک هفته‌ی گذشته، در تراس واحد آهیل،
نشسته بود و به ماه نگاه می کرد.

آهیل ماگ سرامیکی قهوه‌اش را پر کرد و کنارش
ایستاد.

ماگ را روی دسته‌ی صندلی‌اش گذاشت و به نرده ها
تکیه داد.

کی می‌خوای دربیای از این کنج
عزلت نشینی؟

طنین گونه‌اش را روی زانویش گذاشت و از پایین به
آهیل نگاه کرد.

خیلی ناراحتم آهیل... از اینکه از
خودی خوردم... از اینکه از مادرم
ضربه خوردم! نه که اولین بارم
باشه ها نه...

آهیل کنارش نشست و دستش را دور شانه‌اش حلقه
کرد.

-
خب حالا توام... انگار اولین باره
من و تو از ننه بابا میره درمون!
عادت کردیم دیگه. سر شدیم...

سرش را آرام روی شانه‌ی آهیل گذاشت.

نویسنده: بهار محمدی

- آهیل؟

از بین لب هایش نامفهوم گفت:

- هوم؟

بینی‌اش را بالا کشید و با دلی پر، لب زد:

- بگو جونم...

آهیل سرش را در صورت طنین خم کرد و کشدار و با
خنده گفت:

جووونم؟ -

بویسنده: بهار محمدی

#پارت 348

دل طنین هری پایین ریخت. مشتی به شانه‌ی آهیل
کوبید و کمی از تنش فاصله گرفت.

اینطوری نگو جونم! -

چطوری بگم جونم؟ -

"نچ" بلندی کشید و از روی صندلی بلند شد.

اصلا نگو جونم! -

آهیل لبش را گاز گرفت و چند لحظه در سکوت به
طنین خیره شد. حالا او صدایش زد:

طنین؟ -

طنین پرسشی نگاهش کرد. آهیل مثل مرد مستِ
خواب زده‌ای که در بیداری هذیان می‌گوید؛ دستوری
گفت:

باهام ازدواج کن! -

طنین بی رمق خندید، او که از اول تکلیفش با خودش
مشخص بود، آهیل را دوست داشت!

حسادت می‌کرد از بودن هر جنس مونثی کنارش.
عاشق حمایت هایش بود و نمی‌توانست داشته
باشدش. چون گمان می‌کرد آهیل فقط از سر ترحم
هر بار درخواست ازدواج می‌دهد.

بعد از شنیدن درخواست ازدواج آهیل؛ سوال
همیشگی‌اش را پرسید:

- دوستم داری؟

آهیل خیره نگاهش کرد.

- دوستت ندارم.

یشمی های طنین سرد شدند. تلخ خندید.
قبل از اینکه چیزی بگوید، آهیل ادامه داد:

- دوست ندارم... ولی حس
می‌کنم مثل پسر بچه های
هیجده ساله، با سی و خرده‌ای
سال سن، عاشق شدم!
همونقدر نابه حسم... یه طور که
هر بار می‌بینمت حس می‌کنم
قلبم از بلندترین قله جهان سقوط
آزاد کرده.

طنین یکه خورده نگاهش کرد.
واقعا انتظار نداشت آهیل همچین جوابی بدهد...
زبان‌ش بند آمده بود.

حوالی به محبتان

آهیل ادامه داد:

حالا نوبت توئه جوابمو بدی...

باهام ازدواج می کنی؟

#پارت 349

سالها بعد، وقتی زندگی شان روی غلتک افتاد و کنار هم رشد کردند.

سالها بعد، وقتی که دخترک چشم آبی دیگری با صورت طنین به دنیا آمد...

سالها بعد، وقتی آهیل با مغزی پخته شده از بازی روزگار؛ اینبار حساب شده تر برای کودکش پدری کرد...

حالا که پس از سالها سختی، به آسایش رسیده بودند، از خاکستری ترین قلب های دنیا، باهم برای کودکشان نوشتند:

"همه‌ی خواب‌ها نیاز به چشم بسته ندارند.

گاهی با چشم باز هم می‌شود رویا دید...

می‌شود در کابوس دست و پا زد و ناگهان کسی از
ناکجا آباد، سر و کله‌اش در کابوس زندگی‌ات پیدا
شود.

بشود فرشته‌ی نجات!

بشود کور سوی امید، در قعر تاریکی...

اما هنر صبر کردن است.

صبر کردن تا آمدن فرشته‌ی نجات.

هیچ آدمی سیاه نیست...

یا خیلی زود سفیدی‌هایش را رو کرده و حال نوبت به

سیاهی‌هایش رسیده، یا هم اینکه سیاهی‌هایش

برای ماست و سفیدی‌هایش برای دیگران.

درکل آدم سیاه و سفید نداریم.

همه از دم خاکستری هستند.
خاکستری کم رنگ، خاکستری پررنگ!
یکی سیاهی هایش بیشتر، یکی سفیدی هایش...
زندگی هم کاغذ بی رنگ خداست.
اینجا ما هستیم که باید روی بوم نقاشی رنگ
خودمان را نشان دهیم.
بگوییم چند مرده حلاجیم!
از شب تیره گلایه نکنیم که روز روشن در راه است.
از زمستان غر نزنیم، زمستان نوید بهار است!
و آدم بد های داستان زندگی مان را دوست داشته
باشیم...
تا آن ها نباشند، قدر خوب ها را نمی دانیم.
و گاهی، چه خوب عدو سبب خیر می شود.
مثل آن مردابی که آخرش به نیلوفر آبی ختم
می شود...

اگر روزی، جایی حوالی هیچستان گیر کردی، فقط
صبوری کن.

فرشته‌ی نجات تو هم در راه است...

#پایان

#حوالی_هیچستان

#بهار_محمدی

چهارم/ آبان ماه/ یک هزار و چهارصد

16:36'

@avayekhis